

بِسْمِ اللَّهِ  
الرَّحْمَنِ  
الرَّحِيمِ



# چشم بیدار جنگل

چهارمین جشنواره خاطره نویسی دفاع مقدس

پنجم بهمن ماه ۱۳۹۳

با موضوع:

خاطرات پرشکوه دلاورمردی های رزمندگان مازندرانی

در مقابله با ضد انقلابیون در جنگل های مازندران

(از پیروزی انقلاب اسلامی تا آبان ۱۳۶۳)

سروشنامه  
عنوان و نام پدیدآور  
شناسه افزوده  
موضوع  
مشخصات نشر  
مشخصات ظاهری  
شابک  
وضعیت فهرست نویسی  
موضوع  
رده بندی کنگره  
رده بندی دیویی  
شماره کتابشناسی ملی

جشنواره خاطره نویسی دفاع مقدّس استان مازندران (چهارمین: ۱۳۹۳: آمل)  
چشم بیدار جنگل - چهارمین جشنواره خاطره نویسی دفاع مقدّس  
[برگزارکننده جشنواره: اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدّس مازندران]  
اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدّس مازندران، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (استان مازندران)  
خاطرات رزمندگان مازندرانی در مقابله با ضداقلابیون در جنگل های مازندران  
(پیروزی انقلاب اسلامی تا آبان ۱۳۶۲)  
فاتحان، ۱۳۹۲.  
ص. ۳۲۴  
۰-۶-۷۴۹۶-۶۰۰-۹۷۸ | ۱۵۰/۰۰۰ ریال  
قیقا.  
مقابله با ضداقلابیون در جنگل های مازندران از ابتدای پیروزی انقلاب اسلامی تا آبان ۱۳۶۲  
۱۳۹۲/۴۷/۱۶۲۸/DSR  
۹۵۵/۰۴۳-۹۲۲  
۳۷۱۵۸۷۹

<b>مدیرکل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدّس مازندران، رئیس ستاد جشنواره</b>	<b>سردار سرتیپ دوّم پاسدار عبدالله ملکی</b>
<b>مدیرادبیات، انتشارات وهنری و دبیراجرایی جشنواره</b>	<b>سید محمدصادق سنگدهی</b>
<b>داوران نظامی و محتوایی</b>	<b>ناصرگزین متاعی، نورالله یونسی کوتناپی</b>
<b>داور نگارش ادبی و ویراستار</b>	<b>دکتر فریدون اکبری شلدره</b>
<b>بازآفرین آثار</b>	<b>جواد صحرایی رستمی</b>
<b>پژوهشگران و نویسندگان جشنواره</b>	مفید اسماعیلی سراجی - احمدعلی اکیایی - احمد و سکره - سیدحسین ولی پور - رمضان غلامی - یحیی کاویان پور - محمدطالبی - فاطمه فتیری - مریم السادات ذکریایی - مریم سلیمان نژاد - شهین باج - سمانه نادرپور - مهری کهن روز - بنت الهدی رضایی - زینب بابکی - سمیه بدخشان قرح آبادی - سمانه منتظری - زهرا یحیایی
<b>طراح جلد چاپ اول</b>	<b>مرحوم رضا جمشیدی شهیری</b>
<b>صفحه آرای چاپ اول</b>	<b>ابوالفضل یزدانی</b>
<b>طراح جلد و صفحه آرای چاپ دوم</b>	<b>حسن علی پور</b>
<b>ناشر</b>	<b>نشر فاتحان</b>
<b>نوبت چاپ</b>	<b>دوم - مهرماه ۱۳۹۵</b>
<b>چاپ خانه</b>	<b>ساری - زارع</b>
<b>شمارگان</b>	<b>۱۵۰۰ نسخه</b>
<b>قیمت</b>	<b>۱۵۰۰۰ تومان</b>



این اثر توسط اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدّس مازندران به زیور چاپ آراسته شد.

نشانی: مازندران، ساری، بلوار دفاع مقدّس (کمربندی شرقی)، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدّس استان مازندران، تلفن ۳۳۱۱۲۸۶  
نشانی ناشر: تهران، خیابان نوفل لوشاتو، خیابان هانری گرین، پلاک ۲، تلفن: ۶۶۷۲۳۵۲۱

- ۹ بیانات حضرت آیت الله العظمی امام خمینی<sup>(س)</sup>
- ۱۸ بیانات حضرت آیت الله العظمی امام خامنه‌ای (مدظله العالی)
- ۲۲ پیش‌گفتار اداره کل
- ۲۶ مقدمهٔ داوران و دبیر علمی
- ۴۹ خطرات**
- ۵۱ وضوی آخر | اسماعیل سیاحی
- ۵۸ رؤیای صادق | اسماعیل سیاحی
- ۶۶ عقد شهادت | اسماعیل سیاحی
- ۶۹ شکار دل | اسماعیل سیاحی
- ۷۸ وهم و خیال | اسماعیل سیاحی
- ۷۹ لحظهٔ حقیقت | اسماعیل سیاحی
- ۸۱ برای گاوش گریه می‌کند، نه برای ما | اسماعیل سیاحی
- ۸۳ مقاومت در برف | بهنام شریعتی فر
- ۹۰ کمین مرگبار | علی سلیمان نژاد
- ۹۴ سقوط آزاد | علی سلیمان نژاد
- ۹۹ شامهٔ قوی | علی سلیمان نژاد
- ۱۰۴ دفاع جانانه از ساختمان بسیج | ماشاءالله خانی
- ۱۰۹ شبیه معجزه | محمد (ناصر) شبانی (شعبانی)
- ۱۱۲ خواهران بسیجی، وسط معرکه | محمد (ناصر) شبانی (شعبانی)
- ۱۱۵ رد گلوله | احمد کوهستانی
- ۱۲۳ جوی که برگردانده شد! | مهدی شیروانی
- ۱۳۳ تیری که به سنگ خورد | مهدی شیروانی
- ۱۳۵ غازچران | جعفر گرزین
- ۱۳۷ غسل شهادت | جعفر گرزین
- ۱۳۸ با آن سن کم | جعفر گرزین
- ۱۳۹ راز مردودی | مصطفی راعی اسکی
- ۱۴۲ برادران، خداحافظ! | ذوالفقار عباسی
- ۱۴۴ «من از مردم شهر آمل تشکر می‌کنم!» | رضاعلی رضایی
- ۱۵۱ خبری که ختم به خیر شد | محمد رنجبر

در نقش شکارچی   محمد رنجبر	۱۵۵
درگیری رزکه   فریدون علی پور	۱۵۷
تاریکی در درس‌ساز   فریدون علی پور	۱۵۹
فرمانده جنگلی‌ها   فریدون علی پور	۱۶۰
توبه   فریدون علی پور	۱۶۴
به من فُحش بده!   احمد شعبانی	۱۶۵
سخت‌گیری در آموزش   احمد شعبانی	۱۶۶
اسیر محبت   فرضعلی سیفی	۱۷۰
عملیات منافقین در مسجد   احمدعلی عنایتی	۱۷۹
سنگ‌های متحرک   اصغر بذرافشان	۱۸۴
انگشت نما   صدراالله نوروزیان	۱۸۸
نمک‌نشناس   صدراالله نوروزیان	۱۸۹
غریبال‌گری   صدراالله نوروزیان	۱۹۰
رویارویی جنگلی‌ها با سه زن   فرامرز رضایی	۱۹۲
یکی به چشم، یکی به قلب   فرامرز رضایی	۱۹۴
دفتر جلد آبی   اصغر رجایی فر	۱۹۶
می‌خواهم زخم را طلاق بدهم   قدرت سورکی آزاد	۲۰۳
تخلیه اطلاعاتی   قدرت سورکی آزاد	۲۰۵
قسم به قرآن   قدرت سورکی آزاد	۲۰۷
اگر مرد هستید، بروید با صدام بچنگید!   عزیزالله ابراهیمی	۲۰۹
شهدای پل قادیکلا   عزیزالله ابراهیمی	۲۱۲
معلم شهید   عزیزالله ابراهیمی	۲۱۴
انتظار طاق‌ت فرسا   صدیقه کاظمی جویباری	۲۱۶
برای شما متاسفم!   قلی هادوی بایعکلایی سوادکوهی	۲۱۹
اقلیت و اکثریت   قلی هادوی بایعکلایی سوادکوهی	۲۲۱
منگل   محمد حسن نژاد	۲۲۳
درس پس می‌دهیم!   قربانعلی رنجبر فرح آبادی	۲۲۸
شوق مردمی   قربانعلی رنجبر فرح آبادی	۲۳۰
کنجکاوی که ختم به خیر شد   علیجان شمشیربند	۲۳۱

- ۲۳۴ درگیری بین خودی‌ها | علیجان شمشیربند
- ۲۳۷ اشتباهی که فاجعه آفرید | ملک پاشا
- ۲۴۰ معنویت زیاد | ملک پاشا
- ۲۴۱ کمین، بالای تونل | میرعلی حمیدی
- ۲۴۲ شادی با طعم حادثه | مرحوم سید شجاع عمادی
- ۲۴۴ داروی بی‌هوشی | سیدحسین عمادی
- ۲۴۶ گناه پسر من | علی اصغری
- ۲۴۸ راز بستن پنجره | علی اصغری
- ۲۵۱ هر کج‌ه شوها کرده، خواه‌کانه | قاسم طاهری
- ۲۵۳ اقامتی که تمدید شد | اسحق عنایتی
- ۲۵۶ قهرمان‌های کوه نوردی | اباصلت تقی‌پوریان
- ۲۵۸ سیانور | حسین اصغری اتویی
- ۲۵۹ حقی‌ال سکوت | اصغر اصغری اتویی
- ۲۶۰ سوال پیچ | حجت صالحی
- ۲۶۲ زرنگی دشمن | حجت صالحی
- ۲۶۴ کمین ولیلا - اتو | علی بالویی سوادکوهی
- ۲۶۶ مردم نمی‌فهمند! | ولی‌الله تقی‌زاده
- ۲۶۸ ماجرای شهادت آن چند نفر | سعید رزاقی
- ۲۷۰ سخنرانی بی‌فرجام | ابراهیم آهنگری
- ۲۷۴ شیفت استراحت | احمد جورسرا
- ۲۷۶ دیدبر | ابراهیم دادوی
- ۲۷۸ اتافک بالای درخت بزرگ | ایرج بیری
- ۲۷۹ اول لوله‌قوری، بعد حوری | فرامرز صادق کوهستانی
- ۲۸۰ فرار به سوی مرگ | منوچهر غلامی
- ۲۸۲ شبیه من | ابراهیم اسلاهی
- ۲۸۴ شنود | عبدالعلی علی‌پور
- ۲۸۵ **اسناد**
- ۲۸۹ **تصاویر**
- ۳۲۴ ترجمه انگلیسی





## واقعهٔ آمل در آئینهٔ کلام حضرت امام خمینی<sup>(ره)</sup>

امام خمینی<sup>(ره)</sup> به مناسبت واقعهٔ مهم ششم بهمن سال ۱۳۶۰ آمل، طی سخنان مبسوطی، با اشاره به رخداد آمل فرمودند:

«ما می‌خواهیم مقایسه کنند بین این انقلاب بزرگ اسلامی با همهٔ انقلاباتی که واقع شده است. انقلاب‌هایی که در کشورهای به اصطلاح متمدن و پیشرفته شده است تا انقلاب‌هایی که در سایر کشورهای کوچک شده است. ما دلمان می‌خواهد که این‌ها مقایسه کنند، ببینند حجم برداشت این جمهوری اسلامی با ضایعاتش چقدر است و آن مقداری که جمهوری اسلامی با مردم، با مخالفین عمل کرده است و مدت‌های زیادی به همهٔ آن‌ها فرصت داد. همهٔ راه‌ها باز بود، همهٔ فرودگاه‌ها باز بود به روی همه، تا آن‌جایی که دید، چنانچه بخواهد به همان وضع باقی باشد، این‌ها دشمن با اسلام‌اند و دشمن با خلق این کشور.

شما ملاحظه فرمودید که این‌ها در داخل، تبلیغات زیاد می‌کردند. به خارج هم که رفتند، تبلیغات زیاد می‌کنند، به این که مردم در اختناق‌اند و خودشان همه مخالف‌اند با جمهوری اسلامی، در صد شش تا موافق دارد جمهوری اسلامی، یا فوقش ده تا،

ولی سایرین همه موافق منفی و مخالف هستند و دیدند که همه آمالشان را به شمال دوخته بودند و بیشتر تبلیغات این بود که شمال دیگر تقریباً صد در صد مخالف با جمهوری اسلامی هستند و این‌ها همه قوایشان را جمع کردند و به آمل آن حمله و حشیانه غافلگیرانه را کردند، به امید این که مردم آمل هم با آن‌ها هم دست بشوند و آمل را مرکز استان قرار بدهند و بعد مازندران و جاهای دیگر و رشت و همه جاها را بگیرند و جلو بروند. این‌ها به خیال خودشان با دست ملت می‌خواستند که - همان ملتی که آن‌ها تراشیدند که مخالفند با جمهوری اسلامی - با این‌ها بیایند و مرکز را با هم بگیرند و حکومت را تغییر بدهند و [بخواهند] بعد هم هر طوری که دلشان می‌خواهد عمل بکنند، مرتجعین را هم از بین ببرند!

وقتی مواجه شدند با مخالفت مردم - مهم مخالفت مردم بود - [شکست خوردند] - و ما باید تشکر کنیم از شهر آمل و آن مردم فداکار که مع‌الأسف، خب عده‌ای را هم شهید دادند، لکن خوب این مطلب را ثابت کردند که آن‌جایی که شما تمام آمال‌تان به آن‌جا بود، با شما مخالفند؛

حالا شما می‌خواهید بیایید قم؟

می‌خواهید بیایید تهران؟

جاهای دیگر؟

مع ذلک، رسانه‌های گروهی گذشتند از آن، همین طوری یک چیزی ذکر کردند و از آن گذشتند و بنایشان هم بر همین است.

یک مطلبی اگر پیش می‌آید، یک کلمه‌ای می‌گویند و می‌گذرند از آن طرف که به ضد ما یک کلمه‌ای می‌گویند، بعد پُف می‌کنند بهش؛ شروع می‌کنند به هر چه دل‌شان می‌خواهد می‌گویند.<sup>۱</sup>

«اگر این عده‌ای که در جنگل بودند، اسلام را فهمیده بودند،

حمله به آمل نمی کردند. این حمله در عین حالی که برای ما تأسف انگیز بود و عده‌ای از برادرهای ما را از دست ما گرفت، لکن فهماند به این دسته‌های غیر انسانی که این طور نیست که شما خیال می کنید که اگر یک صدایی بلند کنید، مردم با شما هستند. چطور یک مردم مسلمانی که دل بسته‌اند به اسلام و دل بسته‌اند به قرآن، و شهادت را برای خودشان افتخار می دانند و هر کس شهیدی دارد، برای خانمان خودش یک افتخاری می داند و هست، چطور امکان دارد که چند تا دزد سرگردنه و چند تا اشخاصی که هیچ از قرآن و اسلام اطلاع ندارند و هیچ ایمان ندارند، بیایند و یک شهر مومن را به هم بزنند؟

این معنا واضح شد که مسأله آن طور نیست که این‌ها فکر کردند.<sup>۲</sup>

هم چنین، امام خمینی<sup>(ره)</sup> در وصیت‌نامه<sup>۳</sup> سیاسی و انقلابی خود، وصیتی به گروه‌های الحادی و التقاطی دارند که یا از نظر سیاسی منحرف شدند و یا از نظر اعتقادی، دچار گمراهی گشتند. در وصیت ایشان ضمن اشاره به گروه‌های منحرف و کمونیستی از شهر آمل و مردم آن به نیکی یاد شده است:

«وصیت من به چپ‌گرایان، مثل کمونیست‌ها و چریک‌های فدایی خلق و دیگر گروه‌های متمایل به چپ، آن است که شماها بدون بررسی صحیح از مکتب‌ها و مکتب اسلام نزد کسانی که از مکتب‌ها و خصوصاً اسلام اطلاع صحیح دارند، با چه انگیزه خودتان را راضی کردید به مکتبی که امروز در دنیا شکست خورده، رو آوردید و چه شده که دل خود را به چند «ایسم» که محتوای آن‌ها پیش اهل تحقیق پوچ است، خوش کرده‌اید؟

و شما را چه انگیزه‌ای وادار کرده که می‌خواهید کشور خود را به دامن شوروی یا چین بکشید؛ و با ملت خود به اسم «توده دوستی» به جنگ برخاسته

یا به توطئه‌هایی برای نفع اجنبی به ضد کشور خود و توده‌های ستمدیده دست زدید؟ شما می‌بینید که از اول پیدایش کمونیسم، مدعیان آن دیکتاتورترین و قدرت‌طلب و انحصارطلب‌ترین حکومت‌های جهان بوده و هستند. چه ملت‌هایی زیر دست و پای شوروی مدعی طرفدار توده‌ها خُرد شدند و از هستی ساقط گردیدند.

ملت روسیه، مسلمانان و غیر مسلمانان، تاکنون در زیر فشار دیکتاتوری حزب کمونیست دست و پا می‌زنند و از هرگونه آزادی محروم و در اختناق بالاتر از اختناق‌های دیکتاتورهای جهان به سر می‌برند.

استالین<sup>۳</sup> که یکی از چهره‌های به اصطلاح «درخشان» حزب بود، ورود و خروجش را و تشریفات آن و اشرافیت او را دیدیم. اکنون که شما فریب خوردگان، در عشق آن رژیم جان می‌دهید، مردم مظلوم شوروی و دیگر اقمار او چون افغانستان از ستمگری‌های آنان جان می‌سپارند و آن‌گاه شما که مدعی طرفداری از خلق هستید، بر این خلق محروم در هر جا که دست‌تان رسیده، چه جنایاتی انجام دادید و با اهالی شریف آمل<sup>۴</sup> که آنان را به غلط، طرفدار پر و پا قرص خود معرفی می‌کردید و عدهٔ بسیاری را به فریب با جنگ دولت فرستادید و به کشتن دادید، چه جنایتها که نکردید و شما «طرفدار خلق محروم» می‌خواهید حق مظلوم و محروم ایران را به دست دیکتاتوری شوروی دهید و چنین خیانتی را با سرپوش «فدایی خلق» و طرفدار محرومین در حال اجرا هستید، منتهی «حزب توده» و رفقای آن با توطئه و زیر ماسک طرفداری از جمهوری اسلامی، و دیگر گروه‌ها با اسلحه و ترور و انفجار.

من به شما احزاب و گروه‌ها، چه آنان که به چپ‌گرایی معروف - گرچه بعضی شواهد و قرائن دلالت دارد که اینان کمونیست امریکایی<sup>۵</sup> هستند - و چه آنان که از غرب ارتزاق می‌کنند و الهام می‌گیرند

و چه آن‌ها که با اسم «خودمختاری» و طرفداری از کرد و بلوچ، دست به اسلحه برده و مردم محروم کردستان و دیگر جاها را از هستی ساقط نموده و مانع از خدمت‌های فرهنگی و بهداشتی و اقتصادی و بازسازی دولت جمهوری اسلامی در آن استان‌ها می‌شوند، مثل حزب «دمکرات»<sup>۶</sup> و «کومله»<sup>۷</sup> وصیت می‌کنم که به ملت پیوندند و تاکنون تجربه کرده‌اند که کاری جز بدبخت کردن اهالی آن مناطق نکرده‌اند و نمی‌توانند بکنند؛ پس مصلحت خود و ملت خود و مناطق خود، آن است که با دولت تشریک مساعی نموده و از یاغی‌گری و خدمت به بیگانگان و خیانت به میهن خود دست بردارند و به ساختن کشور پردازند و مطمئن باشند که اسلام برای آنان هم از قطب جنایتکار غرب و هم از قطب دیکتاتور شرق بهتر است و آرزوهای انسانی خلق را بهتر انجام می‌دهد.

من هم امروز به یاد آن شهیدان راه خدا به شما برادران مومن عرض می‌کنم: اگر ما با دست جنایتکار آمریکا و شوروی از صفحه روزگار محو شویم و با خون سرخ شرافتمندانه با خدای خویش ملاقات کنیم، بهتر از آن است که در زیر پرچم ارتش سرخ شرق و سیاه غرب زندگی اشرافی مرفه داشته باشیم و این سیطره و طریقه انبیای عظام و ائمه مسلمین و بزرگان دین مبین بوده است و ما باید از آن تبعیت کنیم؛ و باید به خود بیاورانیم که اگر یک ملت بخواهند بدون وابستگی‌ها زندگی کنند، می‌توانند و قدرتمندان جهان بر یک ملت نمی‌توانند خلاف ایده‌آن آن را تحمیل کنند.

از افغانستان عبرت باید گرفت؛ با آن که دولت غاصب و احزاب چپی با شوروی بوده و هستند، تاکنون نتوانسته‌اند توده‌های مردم را سرکوب نمایند. علاوه بر این؛ اکنون ملت‌های محروم جهان بیدار شده‌اند و طولی نخواهد کشید که این بیداری‌ها به قیام و نهضت و انقلاب انجامیده و خود را از تحت سلطه ستمگران نجات خواهند داد.

و شما مسلمانان پای بند به ارزش‌های اسلامی! می‌بینید که جدایی و انقطاع از شرق و غرب، برکات خود را دارد نشان می‌دهد و مغزهای متفکر بومی به کار افتاده و به سوی خودکفایی، پیشروی می‌کند و آن چه کارشناسان خائن غربی و شرقی برای ملت ما محال جلوه می‌دادند، امروز به طور چشم‌گیری با دست و فکر ملت انجام گرفته و ان‌شاءالله تعالی در درازمدت انجام خواهد گرفت.

و صد افسوس که این انقلاب دیر تحقق پیدا کرد و لااقل در اول سلطنت جابرانه کثیف محمدرضا تحقق نیافت و اگر شده بود، ایران غارت زده، غیر از این ایران بود.<sup>۸</sup>

## پی‌نوشت

- ۱- صحیفه امام (ره)، ج ۱۶، ۱۰ بهمن ۱۳۶۰ / ۴ / ربيع الثاني ۱۴۰۲
- ۲- صحیفه امام (ره)، ج ۱۶، ۲۴ اسفند ۱۳۶۰ / ۱۹ جمادی الاول ۱۴۰۲.
- ۳- ژوزف و سیار یونوویچ جوگاشویلی، معروف به استالین، ۲۱ دسامبر ۱۸۷۹ در گرجستان به دنیا آمد. از سن ۱۵ سالگی پس از آشنایی با مکتب مارکسیسم وارد فعالیت‌های سیاسی و بارها به خاطر این فعالیت‌ها دستگیر و زندانی شد. لنین در سال ۱۹۰۷ میلادی در کنفرانس سوسیال دمکرات‌های روسیه در لندن، به او لقب استالین (پولاد به زبان روسی) داد.
- سرق ۳۴۱۰۰۰ روبل از بانک تفلیس در ۲۶ ژوئن ۱۹۰۶ که بزرگ‌ترین سرقت تا آن زمان بود، او را قهرمان مشهوری در بین کمونیست‌ها ساخت.
- در سال ۱۹۱۲ میلادی حزب بلشویک رسماً تشکیل شد و استالین به پیشنهاد لنین به عضویت در کمیته مرکزی آن در آمد و بعداً روزنامه‌ی «زوزدا» و سپس «پراودا» را منتشر ساخت.
- به دنبال پیروزی انقلاب اکتبر از سوی لنین به سمت رئیس سازمان بازرسی حزب انتخاب شد و در سال ۱۹۲۲ میلادی به دبیر کلی حزب رسید و تشکیلات آن را قبضه کرد.
- لنین در ۲۱ ژانویه ۱۹۲۴ در گذشت و وصیت‌نامه او که حاوی اظهار عدم رضایت وی از استالین بود، به همراه مقالات تند وی علیه استالین، توسط بیوه‌ی لنین در اختیار

«کامنف» قرار گرفت و او نیز در اختیار دفتر سیاسی حزب قرار داد که این امر خشم استالین را برانگیخته، مقدمه‌ای برای تصفیه‌های خونین بعدی وی گردید. در دسامبر ۱۹۲۷ در کنگره‌ی پانزدهم حزب با سخنرانی ۷ ساعته استالین، آهنگ تسریع در پیشرفت کمونیسم تصویب شد که اشتراکی کردن کشاورزی از پیامدهای آن بود و منجر به قتل ۱۰ میلیون کولاک یا کشاورزان مرفه دوران استولینین (از نخست وزیران مقتدر دوران تزاری) گردید. بعداً استالین تصفیه‌های خونینی را تا سال ۱۹۳۹ میلادی به راه انداخت که تنها در سال ۱۹۳۵ میلادی ۵۳۶۵۰۰ نفر کشته شدند.

با وقوع جنگ دوم جهانی و اشغال لهستان، لیتوانی، لتونی و استونی، استالین شوروی را به سوی یک قدرت جهانی پیش برد.

بالاخره دیکتاتور بزرگ تاریخ در روز پنجم مارس ۱۹۵۳ به صورت مشکوکی درگذشت و حکومت سی ساله خفقان، ترور و کشتار وی پایان یافت. (منبع: صحیفه امام)

۴- حادثه‌ی آمل به دنبال اعلام مبارزه‌ی مسلحانه‌ی مخالفان نظام نوپای اسلامی در تاریخ ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، به وقوع پیوست. اتحادیه کمونیست‌های ایران که متشکل از مارکسیست-لنینیست‌های چپ بودند، با ارزیابی موقعیت‌های جغرافیایی، جنگل‌های آمل را برای عملیات چریکی مناسب تشخیص دادند و در آن جا استقرار یافتند. تصور واهی اتحادیه بر این بود که به خاطر وضعیت اجتماعی منطقه آمل و بافت دهقانی جمعیت اطراف آن، در صورت حمله به شهر، مقاومت پراکنده‌ی نیروهای انقلاب به سرعت سرکوب می‌شود و در مرحله‌ی دوم پس از قطع خطوط ارتباطی و تقویت نیروهای مخالف داخل شهر، دیگر مناطق مازندران به تصرف نیروهای اتحادیه در آمده، پس از آن، آحاد مردم در یک زنجیره‌ی متشکل در سراسر ایران به پا می‌خیزند و رژیم جمهوری اسلامی را ساقط می‌کنند.

حمله‌ی آنها شب ششم بهمن آغاز شد. آنها به ۵ الی ۶ گروه تقسیم شدند و شبانه وارد شهر شدند و پس از استقرار کامل در مکان‌های از پیش تعیین شده به گشت زنی پرداختند و هر کس را به اصطلاح «حزب الهی و پاسدار» تشخیص می‌دادند ترور می‌کردند. مردم آمل که با صدای تیراندازی به خیابان‌ها آمده بودند، متوجه وقایع شده و آماده مقابله گردیدند. صبح روز ششم بهمن، حماسه مردم آغاز شد و مردم آمل با سنگر بندی در شهر و مقابله با نیروهای اتحادیه، آرایش آنها را برهم زدند؛ در نتیجه نیروهای اتحادیه که ایمان و مقاومت مردمی را پیش بینی نکرده بودند، به گروه‌های کوچک تری تقسیم شدند، ولی بر اثر شدت مقابله‌ی مردمی، ارتباط آنها از هم گسست و بالاخره تا غروب همان روز، تارومار شدند.

در این واقعه ۳۴ نفر از کمونیست‌ها کشته، چند تن زخمی و ۳۰ نفر دستگیر شدند و از مردم شریف آمل نیز ۴۰ نفر به شهادت رسیدند.

۵- اصطلاح کمونیست آمریکایی، در رابطه با عملکرد بعضی از احزاب چپ در کشورهای جهان و خصوصاً کشورهای اسلامی است. این احزاب در حالی که در ظاهر، اعتقاد به اصول و مبانی کمونیسم دارند، ولی در موضع گیری‌ها و عملکردهای خویش در راستای سیاست‌های غرب قرار دارند، مانند بسیاری از احزاب کمونیستی ایران، نظیر پیکار، کومله، دموکرات که هم سو با سیاست‌های سازمان سیا در براندازی جمهوری اسلامی ایران تلاش کردند و از کمک‌های مالی استخبار برخوردار بودند و در یک بررسی عمیق تر می‌توان گفت: «به طور کلی رو در رویی کمونیست‌ها با نهضت اسلام خواهی در ممالک اسلامی به ویژه ایران، قطع نظر از شعارها، نوع روابط و وابستگی احزاب کمونیستی به کشورهای عضو بلوک کمونیسم در گذشته، همواره در راستای منافع و هماهنگی با سیاست‌های خصمانه ی غرب و آمریکا علیه انقلاب اسلامی قرار داشته است.

۶- این حزب در سال ۱۳۲۲ ه. ش. با حمایت و تشویق شوروی سابق توسط «قاضی محمد» تشکیل شد. در بهمن ۱۳۲۴ قاضی محمد به عنوان دبیر کل حزب در راستای سیاست‌های شوروی و تجزیه ایران در مهاباد تشکیل حکومت داد، اما به دنبال توافق دولت‌های ایران و شوروی سابق، قاضی محمد به همراه برادرش سیف قاضی و حدود ۴۰ تا ۵۰ نفر از اعضای حزب اعدام شدند. در سال ۱۳۳۸ فعالیت‌هایی در جهت احیای حزب انجام شد که با شکست مواجه گردید. با گذشت زمان و پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، این حزب دوباره شروع به فعالیت نمود. رهبران جدید با استفاده از سابقه ی حزب و بهره برداری از ضعف دولت موقت و برخی خیانت‌ها موفق شدند با تصرف تعدادی از پادگان‌های نظامی و غارت سلاح‌ها، موقعیت خود را در قسمت‌هایی از کردستان تحکیم بخشند. از نظر ایدئولوژی، حزب دموکرات به رغم تکیه بر مارکسیسم، اصالتی برای مبارزه ی طبقاتی قابل نیست و از همین رو فتودال‌ها و خان‌های محلی در داخل حزب و کادر رهبری آن، از موقعیت ویژه ای برخوردار می‌باشند. پس از انقلاب اسلامی، رهبری حزب با عبدالرحمن قاسملو بود. وی در سال ۱۳۳۸ با تعهد سپردن به ساواک شاه از ایران خارج و به مدت ۱۵ سال در کشورهای شوروی، عراق و اروپای شرقی و فرانسه اقامت گزید و در فرانسه در مدرسه «السنه شرقیه» که یکی از وظایفش تربیت و پرورش جاسوس برای کشورهای مشرق زمین است، مشغول به فعالیت شد. در مدت اقامت در شوروی در بخش فارسی رادیو مسکو به سخن پراکنی مشغول گشت و در عراق نیز شغل مهم دولتی داشته است. خاندان وی از فتودال‌های معروف منطقه می‌باشند. قاسملو در روز دوشنبه ۱۳۶۸/۴/۲۲ شمسی در وین، پایتخت اتریش به قتل رسید. استراتژی حزب دموکرات، تحت پوشش خودمختاری، انتزاع خاک کردستان از پیکره جمهوری اسلامی ایران



است. این حزب همانند دیگر احزاب منطقه با انشعابات پی در پی که در درون ساختار آن ایجاد شده است، در یک سردرگمی و بلا تکلیفی به سر می‌برد، حیات آن به میزان زیادی به حیات حزب بعث و حامیان غربی آن بستگی دارد. بر اساس اسنادی که از لانه‌ی جاسوسی آمریکا در ایران به دست آمده و منتشر نشده است، دولت آمریکا در وارد آوردن فشار بر نظام نوپای اسلامی بیشترین استفاده را از حزب دموکرات کردستان برده است و همواره ایجاد اغتشاش در این منطقه و حمایت کامل از حزب دموکرات و دیگر گروهک‌های محارب در کردستان، در برنامه‌ی سازمان سیا قرار داشته است.

۷- بنا به ادعای این حزب، سال تاسیس آن ۱۳۴۸ ه. ش. می‌باشد، اما نداشتن هیچ گونه فعالیتی تا سال ۱۳۵۷ و عدم وجود مدارک کافی، این ادعا را مشکوک جلوه می‌دهد. در سال ۱۳۵۷ به دنبال کشته شدن فردی به نام «محمد حسن کریمی» که حزب، او را از خود می‌دانسته، اعلام موجودیت کرد و به دنبال آن در پی کسب وجهه و مانورهای مردم پسندانه با شعارهای دفاع از دهقان در مقابل فئودال‌های منطقه «کرمنو» از توابع سقز برآمد. با توجه به سوابق و روحیه و فرهنگ خاص حاکم بر منطقه، شعارهای عوام‌فریبانه آنان تا حد زیادی موثر واقع شد و جوّ ضد دولتی در منطقه به وجود آورد و به موازات آن با سلاح‌هایی که از پادگان‌های منطقه غارت کرده بودند و نیز کمک‌هایی که از سوی رژیم بعث به آنها می‌شد، وارد جنگ مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی شدند. از ایدئولوژی این حزب از نظرات «مائو» الهام گرفته است. به دنبال گسترش تحرک نظامی جمهوری اسلامی، تشکیلات گروهک مزبور از هم پاشیده، بقایای آنها به شهر بوکان پناه بردند. حزب کومله با توجه به وابستگی اش به استکبار جهانی و کمک‌های رژیم بعث به آن، هم صدا با بوق‌های تبلیغاتی جهان، در جنگ تحمیلی علیه نظام جمهوری اسلامی ایران موضع گرفت و ایران را آغازگر جنگ اعلام کرد. در طول دوران جنگ، اعضای کومله مانند دیگر احزاب کمونیستی و منافقین، به عنوان ستون پنجم دشمن عمل کرده و برای دولت عراق مزدوری می‌کردند. در زمینه‌ی اخلاقی، این حزب با طرح نظریه‌هایی چون «عشق آزاد» و... در صدد موجه جلوه دادن مفاسد اخلاقی درون حزب برآمد. به هر تقدیر، تحولات جاری در منطقه کردستان و تحکیم قدرت دولت مرکزی در منطقه موجب شد که حزب کومله در انزوا و اضمحلال کامل قرار گیرد. مردم ایران این حزب را در کنار منافقین به عنوان یکی از منفورترین احزاب خائن به ملت و انقلاب اسلامی می‌شناسند.

۸- وصیت‌نامه الهی- سیاسی امام خمینی<sup>(۵)</sup> - صحیفه امام، ج ۲۱، نگارش ۲۶ بهمن ۱۳۶۱ / ۱ جمادی الاول ۱۴۰۳ - تاریخ بازبینی و اصلاح ۱۹ آذر ۱۳۶۶ - تاریخ قرائت ۱۵ خرداد ۱۳۶۸.

**ره‌نمود و دیدگاه‌های مقام معظم رهبری حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی)**  
**در دیدار مردم مازندران در سال ۱۳۸۸ (به مناسبت سالگرد حماسه ۶ بهمن سال ۱۳۶۰)**

بسم الله الرحمن الرحيم

«خوش آمد عرض می‌کنم به همه برادران و خواهران عزیز که از راه دور، قبول زحمت فرمودند و امروز حسینه را با نفس گرم خود، با دل پر شوق و شور خود، منور کردند.»

خیلی خوش آمدید برادران و خواهران عزیز، به خصوص خانواده‌های معظم شهیدان، علمای محترم، مسئولان زحمتکش و خدوم و این خاطره بزرگ، یعنی ۶ بهمن را که یکی از حماسه‌های برجسته ملت ایران است و افتخار آن متعلق به مردم آمل است، در ذهن‌ها و خاطره‌ها تجدید کردید. بله، بنده هم همین عقیده را دارم؛ نباید اجازه داد که این خاطره‌های پر شکوه، این حوادث بی‌نظیر و تعیین‌کننده تاریخ انقلاب، در ذهن‌ها کمرنگ شود.

نسل جوان ما باید این خاطره‌ها را درست بشناسد. بتواند آن‌ها را تحلیل کند و آن‌ها را چراغ راه آینده پرماجرایی خود و هدف بلند خود قرار بدهد.

البته افتخارات مازندران و در این مناسبت عرض کنیم بالخصوص مردم آمل، افتخارات کمی نیست چه در وادی مجاهدت فی سبیل‌الله، چه در وادی علم، فقاہت، معرفت و عرفان، انصافاً چهرهٔ آمل چهرهٔ درخشانی است. امروز هم بحمدالله بزرگان روحانی آملی جزو افتخارات حوزه‌های علمیه و جزو ذخایر با ارزش روحانی کشور ما محسوب می‌شوند.

در امتحان عظیم هشت سالهٔ جنگ تحمیلی هم، چه شهر آمل، چه استان پهناور مازندران، یکی از بخش‌های پرافتخار کشور بودند. من همان وقت هم، چه با لشکرهای مستقر در مازندران، چه با بسیجی‌های آن‌ها و جوانان فداکار آن‌ها آشنایی داشتم؛ آن‌ها را از دور و نزدیک می‌شناختم؛ مجاهدت‌هایشان را می‌دانستم؛ این‌ها که از یاد انقلاب نخواهند رفت.

یک بنایی را شما مشاهده می‌کنید مستحکم، با شکوه و سربلند؛ کی این خشت‌ها را، این سنگ‌ها را روی هم گذاشت تا این بنا به وجود آمد؟ کی توانست این نقشهٔ فاخر را در عمل پیاده کند و این بنا را به وجود بیاورد؟ مگر می‌شود نقش آن حوادث و آن شخصیت‌هایی که کار آن‌ها، مجاهدت آن‌ها، گذشت آن‌ها و احساس مسئولیت آن‌ها موجب شد ذره ذره این بنا بالا بیاید، ارتفاع پیدا کند، شکل پیدا کند، شکوه پیدا کند، نادیده گرفت؟

یکی از خطاهایی که گاهی اتفاق افتاده است، نادیده گرفتن همین نقش‌آفرینان بزرگ است

«شهر هزار سنگر»:

این تعبیر کمی است؟

حرف کوچکی است؟

قضیه ششم بهمن آن قدر اهمیت داشت که امام بزرگوار ما، آن را در وصیت‌نامهٔ تاریخی خود هم مندرج کردند. آن را یادگار گذاشتند؛ یعنی فراموش نشود.

### حالا چرا فراموش نشود؟

برای این که حوادث تاریخی، هم درس است، هم عبرت است. قضایای جاری بر یک ملت، قضایایی است که در برهه‌های مختلف، غالباً تکرار می‌شود. امروز ۲۸ سال از آن زمان می‌گذرد، اما راه جمهوری اسلامی که عوض نشده است؛ دشمنان جمهوری اسلامی هم عوض نشدند. پس آن چه که آنجا اتفاق افتاد، می‌تواند برای امروز و برای آینده تا هر وقتی که ملت ایران به حول و قوه‌الهی دلبسته این اصول و این انقلاب‌اند، عبرت باشد، درس باشد؛ لذا نباید فراموش بشود. خوب، حالا در فضایل ششم بهمن آمل یک جمله دیگر هم عرض کنیم:

«هزار سنگر» یعنی چه؟

ظاهر قضیه این است که در درون شهر، مردم در مقابل گروه‌های اشراک و متجاوز، سنگر درست کردند، حالا یا هزار تا، یا بیشتر یا کمتر اما من یک تفسیر دیگری دارم:

این سنگرها، سنگرهای درون خیابان‌ها نیست، این سنگر دل‌هاست؛ هزارتا هم نیست، هزاران سنگر است؛ به عدد هر مومنی، هر انسانی با انگیزه با شرفی، یک سنگر در مقابل تهاجم دشمن وجود دارد. اگر یک ملت وقتی به دنبال یک هدفی حرکت می‌کند، نداند سر راه او چه خطراتی است، چه کمین کرده‌هایی هستند، چه باید کرد در مقابل این‌ها؟ خود را رها کند، قید و بندهای خود را رها کند، بی‌خیال باشد، ضربه خواهد خورد.

همه ملت‌هایی که در جهت یک هدف بزرگی حرکت کردند و وسط راه، ضربه خوردند و گاهی آن چنان افتادند که دیگر قرن‌ها بلند نشدند، مشکل‌شان از همین‌جا آغاز شد، ندانستند چی در انتظار آن‌هاست و خود را برای مواجهه با آن آماده نکردند.

درس‌های گذشته، این کمک را به ما می‌کند که راه‌مان را بفهمیم، بشناسیم. کمین‌ها را بشناسیم. کمین کرده‌ها را بشناسیم. .... معارضین جمهوری اسلامی غالباً خود را از مردم بالاتر دانسته‌اند... اگر مردم در یک حرکت قانونی یک اقدامی کردند یک چیزی را خواستند،... انتخابی کردند، عملی انجام دادند، این‌ها بگویند نه، مردم، عوام بودند، این پوپولیزم است، ما این را قبول نداریم، خود را از مردم بالاتر دانستن، اینجا ظاهر می‌شود. ادعا ملاک نیست که ما مردمی هستیم، در عمل باید مردمی بود...  
پروردگارا! شهدای عزیز ما، شهدای حادثهٔ آمل و شهدای استان مازندران را با اولیائت محشور بفرما....

## پیشگفتار اداره کل

کشور اسلامی ایران، قطعه‌ای گوهرخیز و ثروتمند است که در طول تاریخ، همواره در معرض هجوم بیگانگان بوده است، و در سه قرن اخیر هر بار بعد از جنگ‌های مختلف، تکه‌هایی از پیکره‌اش در دست دشمنان، باقی مانده و داغ سنگین و جانسوز آن بر دل هر ایرانی غیرتمند و مسلمان نشسته است. شمشیر هجوم ناگهانی جهان کفر در اوج جشن و شادی انقلاب اسلامی از آستین صدام بیرون آمده و دشمنان اسلام را بر این خیال افکند که خواهند توانست پاره‌های دیگری از این پیکره مقدس را به چنگ آورند اما بی‌خبر از ایمان و معنویت عظیمی بوده‌اند که در شریان حیات این مردم خدایی و انقلابی که درس مکتب عاشورا را به خوبی فرا گرفته‌اند، جاری است.

دشمن زبون، همسو با تحمیل جنگ، بر طبل اختلافات و فتنه‌انگیزی‌های داخلی نیز کوبیده است و غائله‌هایی چون کردستان، آذربایجان، خلق ترکمن، خلق عرب و جنگل‌های شمال را بوجود آورده است تا به خیال خود در کنار هجوم به مرزهای جغرافیایی، ستونهای کشور را از درون نیز سست کند و در این میان، برپا کردن غائله جنگل‌های شمال از برجستگی خاصی برخوردار بوده است،

آن‌چنان که امام خمینی<sup>(ره)</sup> در وصیت‌نامه الهی - سیاسی خود، مقاومت مردم آمل را در برابر صف‌آرایی دشمنان قسم خورده ستوده‌اند. تحلیل ضعیف و مبتنی بر نگاه مادی گرایانه اتحادیه کمونیست‌ها که از آب‌سخور بی‌دینی ارتزاق می‌کرده‌اند، موجب شد از توان ایمانی و تعلقات خدایی و میهنی مردم خداجو و عالم پرور استان‌های شمالی (گلستان<sup>۱</sup>، گیلان، مازندران) و به ویژه مردم شهر آمل، غفلت کنند و به این خیال که مردم به یاری آنان خواهند شتافت، در جنگل‌های شمالی پناه گرفتند و آن را مامن خویش قرار دادند تا در وقت مُقتضی با کمک مردم، دستگاه‌های امنیتی و نظامی را غافلگیر کرده، سپس آن‌ها را از پای درآورند و بلافاصله بعد از تثبیت موقعیت خود، پایه‌های قدرت‌طلبی خود را در سرزمین اشغال شده استوار سازند و سپس آهنگ عزیمت به تهران و دیگر شهرها کنند اما همه این خیال‌های خام، نقش برآب شد و با پی‌ریزی مدبرانه «طرح جنگل»، بخشی از توان بسیجیان و پاسداران و نیز نیروهای مردمی از جبهه‌های غرب و جنوب در این نواحی متمرکز شد و این ظرفیت توانست در کنار نیروهای پرتلاش ژاندارمری و کمیته وقت، با حضور در عمق جنگل‌های شمال، درسی فراموش‌ناشدنی را به منافقین و چریک‌های اقلیت و اکثریت بدهند و با برهم زدن امنیت خاطر آن‌عدۀ قلیل، جنگل را که خود جلوه‌ای از امنیت و رحمت الهی است برای آنان ناامن سازند تا بدان جا که هر درخت را یک پاسدار و نظامی قلمداد می‌کرده‌اند.

نقطه اوج اقتدار نیروهای مردمی و نظامی و زبونی عناصر معاند نظام را در ششم بهمن آمل می‌توان یافت. مردم هزارسنگر آمل در کنار نهادهای نظامی و امنیتی با سنگرسازی و یاری رساندن به رزمندگان خود، در برابر دشمنان داخلی ایستادند و شجاعانه و مومنانه، نام خودشان را در کتاب حماسه و غیرت این مرز و بوم ثبت کرده‌اند.

۱- پیش از تقسیم‌بندی جدید جزء استان مازندران به حساب می‌آمد.

در شرایط کنونی که دشمن، بعد از هشت سال دفاع مقدس و هشت ماه دفاع جنگ نرم بعد از فتنه سال ۱۳۸۸، با تهاجم فرهنگی و جنگ نرم، سعی در به انحراف کشاندن جامعه و تحریف بسیاری از واقعیات و سرپوش نهادن بر افتخارات و تجارب ارزنده و گرانسنگ دلاوران این کشور دارد، واجب است نویسندگان و شاعران، میدان مبارزه با دشمن را خالی نکنند و با سلاح قلم به گردآوری این افتخارات پردازند و با دستی توانمند و شورانگیز و در عین حال با حفظ امانت‌داری تاریخی، اتفاقات معجزه‌گون انقلاب را به نگارش درآوردند تا قصه مقاومت مردم در برابر گردباد دشمنی و بدخواهی بدخواهان، فراموش نشود و برافروخته‌تر از هروقت دیگر بر جان‌های حقیقت‌جویان در طول تاریخ بدرخشند.

«بی تردید زبانی که می‌تواند پیام انقلاب را به اعماق جامعه رسوخ دهد، زبان شعر و ادبیات است»، این سخن مقام معظم رهبری بر اهمیت به کارگیری زبان شعر و ادب در این سرزمین اسلامی تأکید دارد.

از یاد نبریم دفاع مقدس تنها مختص به سال‌های جنگ تحمیلی نیست و هر جا که دفاع در برابر هجوم ناجوانمردانه‌ای تجلی نماید، مقدس است، پس با این تعبیر، می‌توان غائله‌های رخ داده در جنگل‌های شمال کشور را نیز مقدس شمرد و آن را بخشی از کارنامه درخشان مردم عزیز کشورمان دانست، لذا شایسته است، حماسه و ایثارگری‌هایی که در روزهای آغازین انقلاب در شهرهای شمالی کشور علیه عناصر خودباخته داخلی و حامیان خارجی آن شکل گرفته، مورد توجه و عنایت اصحاب پژوهش و تحقیق قرار گیرد و در این میان باید توجه ویژه به شهدا و جانبازانی که هر یک همچون درختی تنومند، با ریشه‌هایی مستحکم در زمین‌های معرفتی اسلام و انقلاب، سایه‌های امنیت را بر سر آحاد جامعه گسترانیده‌اند، در صدر توجهات قرار گیرد.



ان شاء‌الله خاطرات این مجموعه بتواند دریچه‌ای بر روی خوانندگان محترم از قصه تلخ و شیرین جنگل‌های شمالی به ویژه مازندران غیور بگشاید و گوشه‌ای از رشادت‌ها و دلاورمردی‌های فرزندان انقلاب اسلامی را به یادگار بگذارد.

در پایان از زحمات دو داور محترم علمی و محتوایی و داور محترم ادبی، مدیر محترم ادبیات، انتشارات و هنری و دبیر اجرایی جشنواره، بازآفرین محترم آثار، راویان، پژوهشگران، نویسندگان و تمامی کارکنان اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مازندران و نهادهای مشارکت‌کننده، از جمله: «سپاه کربلا مازندران، سپاه نواحی شهرستان‌ها، صدا و سیمای مازندران، فرمانداری و تمامی نهادها و اعضای ستاد بزرگداشت حماسه ششم بهمن آمل، استانداری مازندران، بنیاد شهید و امور ایثارگران مازندران، نیروی انتظامی مازندران، ... در پربایی جشنواره خاطره‌نویسی و چاپ کتاب تقدیر و تشکر می‌گردد.

**اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس مازندران**

## مقدمه داوران و دبیر علمی

موضوع جنگل و اتفاقات در آن، برخلاف دفاع مقدس که بسیاری آن را در سایه حضور یا به برکت اطلاع‌رسانی رسانه‌ها می‌شناسند، موضوع غریبی است و جشنواره خاطره نگاری خاطرات دلاور مردی‌های رزمندگان مازندرانی در مقابله با ضدانقلابیون در جنگل‌های مازندران از ابتدای پیروزی انقلاب اسلامی تا آبان ۱۳۶۳ که به همت اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس در حال پی‌جویی است، فرصت مغتنمی است برای این غربت‌زدایی؛ از این رو دبیرخانه علمی جشنواره مناسب دانست، پیش از ورود به بخش خاطرات، مقاله را با عنوان «بحران جنگل‌های شمال (جبهه سوم)» برای روشن‌سازی ذهن، فراروی خوانندگان بگشاید تا خوانندگان با ماهیت گروه‌های حاضر در غائله و نیز موقعیت جغرافیایی و اهداف راه‌اندازان آن و در نهایت اهمیت و ضرورت دفاع در برابر این هجوم آشنا شوند.

## چکیده

سه استان شمالی کشور از سال ۵۹ تا ۶۳ از طرف پنج گروه محارب به عنوان جبهه سوم مورد هجوم مسلحانه قرار گرفت. از بین این گروه‌ها، سه گروه از اهمیت بیشتری برخوردار بودند که هر سه در جنگل‌های «بخش مرکزی» استان مازندران از شهرستان نور تا ساری حضور داشتند و با اقدامات چریکی باعث ناامنی و ایجاد رعب و وحشت در مناطق شمالی کشور شده بودند. هدف اصلی آن‌ها تجزیه توان دفاعی نظام در «سه جبهه» بود. سپاه منطقه ۳ با تصویب فرمانده کل سپاه اقدام به تشکیل قرارگاه تاکتیکی حضرت ابوالفضل<sup>(ع)</sup> نمود که با اجرای طرح‌های مختلف در ابعاد نامنظم و چریکی که در نوع خود از خلاقیت و ابتکارات خاصی برخوردار بود به یاری خداوند موفق به دستگیری و انهدام آن‌ها تا سال ۶۳ گردید.

در این نوشتار به اختصار به اوضاع و عملکرد گروه‌ها و نیز خلاقیت‌ها و ابتکارات به کار بسته، علیه آن‌ها در ابعاد نامنظم و چریکی می‌پردازیم:

## اشاره

«ما در سرکوب شورش جنگل‌های شمال کشور، در عملیات ضد چریکی به تجربیات بسیار گران قیمتی رسیدیم که در طول تاریخ جنگ‌های چریکی دنیا سابقه نداشته و در حد معجزه بوده است و من به علت اهمیت تاکتیک‌ها و کاربرد آن‌ها در آینده نیروهای مسلح از افشای آن‌ها خودداری می‌کنم و باید تجربیات ارزنده برای آیندگان باقی بماند.»<sup>۱</sup>

سه استان شمالی کشور یعنی گیلان، مازندران و گلستان به طول حدود ۷۰۰ و عرض و عمق ۵۰ کیلومتر از سال ۵۹ تا ۶۳ به عنوان «جبهه سوم» علاوه بر دو جبهه کردستان و بعث عراق، از طرف گروه‌های محارب مورد تاخت و تاز و عملیات نامنظم و چریکی قرار گرفت. گروه‌های محارب و چریکی عمده در منطقه فوق شامل: اتحاد چپ، اتحادیه کمونیست‌های ایران، حزب رنجبران، ارتش آزادیبخش خلق‌های ایران (شاخه اشرف دهقانی) و گروه مجاهدین خلق (منافقین) بودند. این گروه‌ها با گشودن جبهه سوم در جنگل‌های شمال کشور و ایجاد «پشت جبهه» قوی در منطقه شهری و روستایی و انجام عملیات‌های چریکی در نقاط مختلف منطقه، ایجاد ناامنی و بحران نمودند که اثرات منفی فراملی، ملی و محلی داشت و مهم‌ترین اثر منفی آن تجزیه توان دفاعی کشور در سه جبهه مختلف و با فاصله بسیار زیاد نسبت به هم بود.

۱- هاشمی رفسنجانی، خطبه‌های نماز جمعه ۶۲/۲/۲۲.

## ۱- بحران جنگل‌های شمال و جبهه سوم

جریان‌هایی که علیه انقلاب نو پای اسلامی توسط دشمنان خارجی و ایادی داخلی آن‌ها برنامه‌ریزی و اجرا شد؛ از قبیل حوادث کردستان، خلق عرب، خلق مسلمان، خلق ترکمن و در نهایت جنگ تحمیلی، گروه‌های شورشگر که دارای تجربیات زیادی از گذشته در منطقه شمال مثل واقعه «سیاهکل» بودند و از تجربیات سایر کشورهای درگیر در جنگ‌های چریکی مثل چین، ویتنام، بولیوی و کوبا نیز برخوردار بودند، نسبت به اضمحلال و سقوط نظام امیدوارتر شده بودند. «ناصر میریاری» از رهبران اصلی اتحادیه کمونیست‌ها می‌گوید:

«جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، بخش عمده‌ای از امکانات و نیروهای نظامی را در «جبهه اول» به خود مشغول کرده است. مبارزات کردها در کردستان «جبهه دوم» علیه نظام می‌باشد؛ بنابراین با ایجاد جبهه سوم، اتحادیه می‌تواند در یک جنگ بدون مقاومت، نظام نو پای سیاسی را به ورطه سقوط بکشاند.»<sup>۱</sup>

در همین رابطه، محمد حرمتی پور رهبر یکی از گروه‌های چریکی می‌گوید: «سازمان ما با توجه به تحلیلی که از شرایط سیاسی و مبارزاتی جامعه دارد، لزوم گشودن «جبهه شمال» و آغاز جنگ چریکی در منطقه شمال را برای جلوگیری از توسعه و گسترش انقلاب، امری ضروری در نظر گرفته است. آنچه را که در این مرحله باید در نظر داشته باشیم، به کارگیری تمام قواعد جنگ چریکی در مراحل اولیه آن است، یعنی (تحرک مطلق)، (هوشیاری مطلق) و (عدم اعتماد مطلق)»<sup>۲</sup>

که در واقع مشی چریکی چه گوارا می‌باشد.

۱- اعترافات و دست‌نوشته‌ها، ص ۹.

۲- دفتر خاطرات و یادداشتهای روزانه: اسناد وزارت اطلاعات، ص ۹.

در بررسی عمل و انگیزه سایر گروه‌های چریکی موجود در منطقه نیز به دلایل نسبتاً مشابهی می‌رسیم.

«در مجموع گروهک‌ها با اهداف تجزیه‌قوای جمهوری اسلامی در برخورد با کردستان و جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و ایجاد جبهه سوم برای ادامه تلاش و ایجاد بحران، جنگل‌های شمال را برگزیدند.»<sup>۱</sup>

ایجاد شورش و بحران در این منطقه علاوه بر اثرات محلی و ناامنی در آن، اثرات ملی و کاهش اعزام نیرو به جبهه‌های کردستان و جبهه‌های جنگ تحمیلی و همچنین اثرات فراملی نیز داشته است، چنانکه بنی‌صدر، رئیس‌جمهور مخلوع، به هنگام فرار از ایران به فرانسه در فرودگاه «اورلی پاریس» اعلام نموده بود:

«جمهوری اسلامی ایران که قصد صدور انقلاب خود را دارد، در مرزهای شمالی کشور خود، تحت رهبری ما، دچار شورش است.»<sup>۲</sup>

## ۲- موقعیت جغرافیایی «جبهه شمال» و طول زمانی آن

منطقه مورد نظر، واقع در سه استان شمالی، گیلان، مازندران و گلستان می‌باشد و دارای ارتفاع ۲۰۰ متر تا ۲۲۰۰ متر و پوشیده از جنگل‌های انبوه و پستی و بلندی‌های فراوان، دارای اقلیم معتدل خزری تا سرد کوهستانی و بارش‌های فراوان از ۵۰۰ تا ۲۰۰۰ میلیمتر متغیر می‌باشد.<sup>۳</sup> «بخش مرکزی» آن از شهرستان نور تا ساری به طول حدود ۱۱۰ و عمق و عرض ۶۰ کیلومتر می‌باشد؛ «که در طول تاریخ منطقه، اکثر وقایع در این بخش اتفاق افتاده و سایر بخش‌ها را تحت تاثیر خود قرار داده است.»<sup>۴</sup>

۱- پایان نامه کارشناسی ارشد رشته اطلاعات استراتژیک، ص ۱۹.

۲- پیشین، ص ۱۴.

۳- وزارت آموزش و پرورش، جغرافیای استانهای مازندران، گلستان و گیلان، صص ۷-۹.

۴- پایان نامه کارشناسی ارشد رشته جغرافیای نظامی، ص ۱۸.

از پنج گروه چریکی فعال در منطقه شمال از سال ۵۹ تا ۶۳ سه گروه مهم آن در «بخش مرکزی» استان مازندران فعالیت داشته‌اند که شامل مجاهدین خلق (منافقین)، اتحادیهٔ کمونیست‌های ایران و گروه حرمتی پور یا ارتش آزادی بخش بودند.

### ۳- اهمیت استراتژیکی و تاکتیکی منطقه

غالب گروه‌های شورشگر، شرایط منطقه را برای انتخاب جنگ چریکی به عنوان یک استراتژی، بسیار مساعد می‌دانستند؛ چنانکه آمده است: «مناطق کوهستانی، علی‌الخصوص مناطق پوشیده از جنگل برای عملیات چریکی و پارتیزانی، مساعد و برای دفع آن نامساعد است.»<sup>۱</sup>

سرتیپ «فیتز روی مک لین» (افسر برجستهٔ انگلیس در جنگ جهانی دوم) در نوشتهٔ خود به نام «گذری بر ایران» می‌گوید:

«از تهران، از راه دامنهٔ سلسله جبال البرز به شمال، به استان‌های گیلان و مازندران رفتم. این دو ایالت که بر سواحل دریای خزر قرار دارد، جنگل نیمه استوایی آنجا برای چریک‌ها، نهانگاه عالی فراهم کرده است.»<sup>۲</sup>

همچنین یکی از دلایل عمدهٔ گروه چریکی ارتش آزادی بخش یا گروه حرمتی پور این بود که: «منطقه جنگلی شمال دارای بُرد تبلیغاتی بیشتری می‌باشد؛ به طوری که کشتن یک پاسدار در این منطقه به اندازهٔ کشتن صد پاسدار در کردستان ارزش و اثر تبلیغاتی دارد.»<sup>۳</sup>

---

۱- جغرافیای نظامی ایران، ج ۱، ص ۵۶.

۲- کاوه دهگان، اخگر انقلابها، ص ۵۸۰.

۳- پایان‌نامه کارشناسی ارشد مدیریت دفاعی، ص ۱۶۴.

#### ۴- گروه‌های چریکی فعال در منطقه وایدئولوژی، استراتژی و تاکتیک آن‌ها

گروه‌های چریکی فعال در جنگل‌های شمال کشور از شرق به غرب، شامل حزب رنجبران در گرگان در منطقه عمومی جنگل‌های توسکستان با ایدئولوژی مائوئیستی که به استعداد حدود ۲۰ نفر، بوده‌اند. گروه مجاهدین خلق (منافقین)، با ایدئولوژی به ظاهر اسلامی ولی ذاتاً التقاطی به استعداد حدود ۱۵۰ نفر در بخش مرکزی استان مازندران، در غرب استان در جنگل‌های رامسر و رودسر و در جنگل‌های شرق و غرب گیلان دارای چندین پایگاه و پناهگاه جنگلی بودند. گروه ارتش آزادیبخش خلق‌های ایران با ایدئولوژی مارکسیسم-لنینیسم به استعداد حداکثر ۳۷ نفر در بخش مرکزی استان مازندران، پیرو تز «چه گوارا» با شعار «تحرک مطلق» دائماً در حال تردد، تحرک و تغییر مکان بودند. گروه اتحادیه کمونیست‌های ایران با ایدئولوژی مارکسیسم-لنینیسم همراه با نظرات «مائو» به استعداد ۳۰۰ نفر در جنگل‌های بخش مرکزی مازندران در جنوب آمل در منطقه‌ای به نام «منگل دره» مستقر بودند. گروه «اتحاد چپ» با ایدئولوژی مارکسیستی در غرب استان گیلان به استعداد حداکثر ۲۰ نفر مستقر بودند.<sup>۱</sup>

از ۵ گروه فوق، چهار گروه، استراتژی جنگ چریکی داشتند و مجاهدین (منافقین) صرفاً به لحاظ تاکتیکی وارد جنگل شده بودند. «در واقع، گروه‌هایی که به جنگل‌های شمال کشور روی آورده بودند، دارای استراتژی مشترکی نبودند، بلکه هر یک بنا به دلایل و شرایط مختلف وارد جنگل شدند.<sup>۲</sup> اگرچه این اختلاف بین گروه‌ها با استراتژی و بدون استراتژی جنگ چریکی طبیعی بود ولی بین گروه‌های دارای استراتژی که همه از گروه‌های چپ بودند نیز هماهنگی وجود نداشت که این امر ریشه در تفکرشان داشت. «مازیار بهروز»، استاد دانشگاه کالیفرنیا در کتاب «شورشیان آرمانخواه» می‌نویسد:

۱- گذری بر جنگلهای شمال و گروه‌های محارب، صص ۹ و ۲۳.

۲- سمینار حماسه اسلامی مردم آمل، ص ۱۳۸.



«نشانه‌ی دیگر فقر فلسفه مارکسیست‌ها، جزم‌اندیشی و خودمحوری بود. پس از انقلاب، فقدان تفکر خلاقانه، بسیاری از مارکسیست‌ها را گرفتار رفتار جزم‌اندیشانه‌ای کرد که به نوبه‌ی خود باعث ناتوانی در پیشبرد اتحاد، حتی به هنگام رویارویی با مخاطرات بزرگ شد. مثال روشن آن درگیری‌های مسلحانه در جنگل‌های شمال ایران است. از تابستان ۱۳۶۰ تا بهار ۱۳۶۱ حدود چهار تیم چریکی متعلق به سازمان‌های کمونیستی گوناگون به اضافه مجاهدین (منافقین)، با نیروهای امنیتی مقابله کردند. همه‌ی این چریک‌ها که تعدادشان به ۳۰۰ نفر می‌رسید از سوی جمهوری اسلامی ریشه کن شدند؛ بدون آن که کوچک‌ترین اتحادی میان‌شان برقرار شده باشد.»<sup>۱</sup>

## ۵- اقدامات عملیاتی گروه‌ها

با توجه به گستردگی اقدامات گروه‌های محارب و چریکی در جنگل‌های شمال و محدودیت‌های این نوشتار، فقط به اقدامات سه گروه عمده‌ی فعال در بخش مرکزی استان مازندران به اجمال اشاره می‌گردد:

### ۱- گروه اتحادیه کمونیست‌های ایران

این گروه که هدف اصلی‌شان اشغال و آزادسازی شهر آمل و به قول رهبران‌شان ایجاد «اولین جرعه در هیزم خشک»<sup>۲</sup> بود، از تاریخ ۶۰/۸/۱۸ تا ۶۱/۱۲/۱۲ بیش از ۱۰ عملیات انجام داد که شامل بستن جاده‌ی اصلی هراز، حمله به پایگاه‌های عملیاتی، اجرای کمین، درگیری با گشتی‌های رزمی سپاه و در نهایت حمله و اشغال شهر آمل «با هدف

۱- شورشیان آرمانخواه، ص ۲۶۹.

۲- پایان نامه کارشناسی ارشد مدیریت دفاعی، ص ۱۵۱ و ۱۶۰.

برافروختن آتش قیام‌های توده‌ای در سراسر کشور»، می‌شد. البته این گروه محارب از سال ۵۸ در آمل و جنگل‌های آن فعال بودند.

### ۲- گروه ارتش آزادی‌بخش خلق (گروه حرمتی پور)

این گروه یکی از مُجرب‌ترین و خطرناک‌ترین گروه‌های چریکی در جنگل‌های شمال کشور بود و با توجه به عمر کوتاه‌ش، تعداد زیادی عملیات توأم با موفقیت انجام داده است<sup>۱</sup> که از تاریخ ۶۰/۷/۲۰ تا ۶۱/۸/۱۵ این عملیات‌ها از نوع حمله به تاسیسات رادیو و تلویزیون، حمله به پایگاه و پاسگاه‌های عملیاتی، مسدود کردن جاده‌های اصلی، اجرای کمین، گروگان‌گیری، حمله و سرقت از بانک‌ها و درگیری با گشتی‌های سپاه و به شهادت رساندن تعداد زیادی از نیروهای سپاهی و بسیجی، روحانی و نظامی و غیر نظامی بوده است.<sup>۳</sup>

### ۳- گروه مجاهدین خلق (منافقین)

این گروه از نظر عملیاتی نسبت به دو گروه قبلی از توان کمتری برخوردار بود و از تاریخ ۶۰/۳/۳۰ تا ۶۳/۸/۳۰ به چند عملیات از نوع حمله به پایگاه‌های بسیج، پایگاه‌های عملیاتی، پاسگاه‌های انتظامی، بستن جاده‌های ارتباطی، ترور، اجرای کمین، درگیری با گشتی‌های سپاه و آتش زدن و تخریب منازل افراد حزب‌اللهی در روستاها و شهرهای مناطق جنگلی اقدام نموده بود.<sup>۴</sup>

۱- مقاومت اسلامی مردم‌هزار سنگر آمل، ص ۱۱۹-۱۲۰ و ۱۹۷-۱۹۸؛ شورشیان آرمانخواه، ص ۲۲۵.

۲- لشکر ۲۵ کربلا، اسناد طرح و عملیات منطقه ۳، طرح عملیاتی پایگاه‌های هشتگانه، سند شماره ۳۹/۳/۳، تاریخ ۱۳۶۱/۲/۱۱، ص ۵.

۳- دفتر خاطرات و یادداشتهای روزانه، ص ۵۰ و ۵۷؛ گذری بر جنگل‌های شمال و گروه‌های محارب، ص ۱۷۰ و ۱۷۲.

۴- پایان نامه کارشناسی ارشد مدیریت دفاعی، ص ۱۸۳ و ۱۸۵.

## ۶- اقدامات سازمان ضد شورش

با توجه به شرایط زمان بحران و نوپا بودن انقلاب اسلامی و شکل نگرافتن کامل سازمان‌های امنیتی، اطلاعاتی - نظامی و درگیری نظام در دو جبهه عراق و کردستان و برخورداری گروه‌ها از تجربیات قبل از انقلاب و آشنایی آن‌ها با اصول و روش جنگهای چریکی در سایر نقاط جهان و طی دوره‌های آموزشی مربوطه در خارج از کشور و نیز حمایت از سوی برخی کشورهای شرقی و غربی، هرکدام از آن‌ها با توجه به توانایی خود، دست به اقداماتی زدند که قبلاً به طور خلاصه بیان گردید.

بازوی دفاعی اصلی نظام نوپای انقلاب اسلامی به حق مصداق عینی جمله امام<sup>(ره)</sup> «اگر سپاه نبود کشور هم نبود»، یعنی سپاه با همکاری و با به کارگیری سایر نیروهای نظامی و انتظامی جهت مقابله با این جبهه جدید و بحران حاصل از آن که در واقع «جبهه جنگ نامنظم و چریکی» بود، دست به اقداماتی زد که موفقیت‌های به دست آمده با توجه به شرایط زمان بحران و عدم آمادگی‌های قبلی و وضعیت ساختاری نظام که هنوز برای این گونه اتفاقات، پیش‌بینی‌های لازم را نکرده بود؛ در نوع خود از خلاقیت‌ها و ابتکار عمل خاصی برخوردار بود که تقریباً در دیگر نقاط، سابقه نداشت و یا اگر سابقه‌ای موجود بود، عوامل اجرایی نظام در آن شرایط، نه از آن اطلاع و نه به آن‌ها دسترسی داشتند، حتی در مورد واقعه «سیاهکل» در ۱۹ بهمن سال ۴۹ که همین گروه‌ها آن را «حماسه سیاهکل» خوانده و الگوی خود قرار داده بودند؛ متأسفانه هیچ‌گونه مدارک مدون و قابل استفاده برای کارهای اطلاعاتی و عملیاتی در دست نبود. «این اقدامات یا اصلاً در رژیم شاه جمع‌بندی نشده یا اگر شده بود، در جریان پیروزی انقلاب از بین رفته یا احیاناً این عملیات توسط مشاوران امنیتی-نظامی خارجی رژیم شاه طراحی و اجرا شده که اسناد و مدارک آن را با خود به خارج از کشور برده بودند.»<sup>۱</sup>

۱- پایان نامه کارشناسی ارشد مدیریت دفاعی، ص ۲.

## ۷- اهم اقدامات علیه ...

۱- تشکیل قرارگاه تاکتیکی ضد شورش به نام «قرارگاه حضرت ابوالفضل<sup>(ع)</sup>» یا «قرارگاه شمال»

تشکیلات سپاه پاسداران در آن شرایط در منطقه بحرانی به شکل منطقه ۳ کشوری شامل سه استان شمالی کشور بود که علاوه بر دارا بودن ماموریت کنترل بحران شهرها و جنگل، ملزم به پشتیبانی از جبهه‌های نبرد حق علیه تهاجمات عراق و کردستان نیز بود، لیکن شرایط اقتضا می‌کرد تا سازمان تثبیت شده تری به طور هماهنگ به ماموریت بحران جنگل بپردازد. در این راستا موضوع تشکیل قرارگاهی جهت حل بحران جنگل، مطرح و به تصویب فرماندهی کل سپاه رسید. این قرارگاه با نام مبارک حضرت ابوالفضل<sup>(ع)</sup> دارای ستادی با ارکان لازم و سه تیپ مانوری در غرب، بخش مرکزی و شرق منطقه، گسترش یافت. در ستادهای عملیاتی تیپ‌ها، ژاندارمری، شهربانی، کمیته انقلاب اسلامی و پایگاه‌های سپاه عضویت داشتند. کمیته و شهربانی به دلیل آن‌که حوزه عمل آن‌ها در شهرها بود کمتر از ژاندارمری در امر کنترل شورش درگیر شدند ولی بسیاری از افرادشان به صورت داوطلبانه حضور فعال داشتند.

۲- آموزش و سازماندهی عناصر اطلاعاتی در قالب طرح «النصر الخضر»  
به منظور کسب اطلاعات تاکتیکی

سازمان اصلی این طرح به صورت هسته‌های سه نفری با ماموریت بررسی منطقه جنگل و روستاها و تهیه برآورد وضعیت اطلاعاتی بود که با توجه به آلودگی جنگل‌های اطراف شهرها و روستاها، از بین پاسداران مستعد و عموماً بومی و آشنا به مسائل جنگل انتخاب و پس از آموزش‌های لازم که به شکل متمرکز صورت گرفت،

۱- پایان نامه کارشناسی ارشد رشته اطلاعات استراتژیک، ص ۵۶.

در کل منطقه گسترش پیدا کرد.<sup>۱</sup> با اجرای این طرح، گروه‌های شورشی به یکباره با موجی از افراد محلی از گالش و شکارچی که آموزش دیده و مسلح بودند، روبه رو شدند که تمیز دادن این عوامل اطلاعاتی با افراد محلی برای گروه‌های شورشی بی‌نهایت مشکل شد.<sup>۲</sup> این هسته‌های اطلاعاتی توانستند با کسب اطلاعات تاکتیکی لازم و تقدیم چند شهید، کمک شایانی به طرح ریزی و اجرای عملیات‌های ضد چریکی نمایند که نمونه بارز آن «شهید محمد تورانی» است.

### ۳- آموزش و سازماندهی گردان‌های رزمی ویژه

با توجه به اقدامات گروه‌ها و عملیات‌های موفق چریکی آن‌ها در سرتاسر منطقه و ساختار سپاه که در آن وضعیت، بیشتر جنبهٔ امنیتی داشت، لازم بود برای مقابله با اقدامات چریکی گروه‌ها، سازمان رزم با آموزش‌های متناسب با شرایط منطقه ایجاد شود. در این رابطه برای استفاده از تجربیات کردستان در مقابله با ضد انقلاب و با توجه به وضعیت کاری «شهید صیاد شیرازی» و عزل آن بزرگوار توسط بنی صدر، از ایشان دعوت به عمل آمد که ایشان پس از آگاهی از بحران شمال کشور، نقش مهمی را در راه اندازی اولین دورهٔ آموزشی عملیات ویژه جنگل در پادگان آموزشی المهدی<sup>(عج)</sup> چالوس داشتند.<sup>۳</sup> با همکاری و مساعدت آن شهید، یک تیم از نیرو مخصوص ارتش به منطقه مامور و برای آموزش و سازماندهی گردان‌های رزمی به کارگیری شدند که اولین گردان‌های آن به نام «روح‌الله و یاسر» نقش اساسی در مقابله با بحران جنگل داشت و پس از آن نیز گردان‌های قدس، شهید بهشتی، حمزه، ذوالفقار و ابوالفضل<sup>(ع)</sup> شکل گرفتند که پس از غائلهٔ جنگل، دو تیپ تکاوری مالک اشتر و ظفر را تشکیل دادند.

۱- لشکر ۲۵ کربلا، اسناد طرح و عملیات منطقه ۳، طرح عملیاتی پایگاه‌های هشتگانه، سند شماره ۵/۶۰/۳.

۲- پایان نامه دوره عالی جنگ، ص ۲۰۳.

۳- پایان نامه کارشناسی ارشد رشته اطلاعات استراتژیک، ص ۱۷۱-۱۷۲.

#### ۴- تهیه و اجرای طرح «مالک و مستأجر»

موضوع بسیار مهم و قابل توجه در رابطه با گروه‌های چریکی، ارتباط آن‌ها با شهرها و روستاها و به اصطلاح «پشت جبهه» بود، که عموماً از آن برخوردار بودند و گرنه به هیچ وجه قابل دوام و مقاومت در جنگل نبوده‌اند.<sup>۱</sup> برای محروم کردن گروه‌ها از امکانات «پشت جبهه» و سایر اقدامات اطلاعاتی، طرح مالک و مستأجر با هماهنگی و قوت تمام به اجرا گذاشته شد. «به موجب این طرح، هر مالکی موظف بود هویت مستأجر خود را به اولین پاسگاه انتظامی یا کلانتری محل گزارش نماید، در غیر این صورت، مسئولیت هرگونه عواقب آن به عهده مالک بود. هرکدام از گروه‌های چریکی به گونه‌ای از اجرای طرح مالک و مستأجر به هراس افتاده بودند.»<sup>۲</sup>

مسئول کل عملیات جنگل، گروه مجاهدین خلق (منافقین) با اجرای این طرح (طرح‌های اطلاعاتی قرارگاه) دستگیر گردید که با اقدامات بعدی باعث پاکسازی آن‌ها از جنگل شد.

#### ۵- تهیه و اجرای «طرح الحديد»

این طرح برای مقابله عملیاتی با عناصر و تیم‌های عملیاتی گروه‌ها در «پشت جبهه» که به طور متوسط روزی ۱۰ تا ۲۰ عملیات داشتند، شکل گرفت. در این طرح، تیم‌های عملیاتی سپاه به صورت گروه‌های ۳ تا ۵ نفره که از آموزش‌های ویژه جنگ شهری برخوردار بودند، در خودروهای مختلف با ظاهری ناشناس به همراه یک تواب مجهز به بی‌سیم در سطح شهرهایی که دچار نا امنی و بحران بودند، دائم در حال گشت و کنترل بودند و با هر مورد مشکوک قاطعانه برخورد می‌کردند.

۱- پایان نامه کارشناسی ارشد مدیریت دفاعی، ص ۱۴۱.

۲- پایان نامه کارشناسی ارشد مدیریت دفاعی، ص ۹۲.

«اجرای طرح الحدید، گروه‌های شورشی را به یکباره با سازمانی شبیه خودشان به لحاظ تاکتیکی مواجه ساخت که آن‌ها به هیچ وجه نمی‌توانستند این سیستم را شناسایی کنند و ممکن بود خودشان همدیگر را بزنند.»<sup>۱</sup>

در رابطه با نتایج درخشان اجرای این طرح در کتاب شورشیان آرمانخواه آمده: «در شهریور ماه سال ۶۰ سیامک اسدیان معروف به اسکندر، رئیس عملیات نظامی و یک چریک با تجربه از دوران اشرف (حمید)، به همراه دو تن از اعضا در نزدیکی آمل در درگیری کشته شد. در نتیجه، این امر نشانه پایان تلاش‌های اقلیت برای سازماندهی هرگونه مقاومت مسلحانه در برابر جمهوری اسلامی در خارج از کردستان ایران شد. در واقع، پس از مرگ اسدیان، پشت اقلیت شکست.»<sup>۲</sup> همچنین در شهر رشت «جواد زنجیرفروش، عضو مرکزی سازمان مجاهدین خلق (منافقین) که در پی اجرای موفقیت آمیز طرح مالک و مستاجر برای تشکیل سازمان به گیلان آمده بود، در یک برخورد مسلحانه توسط یکی از تیم‌های «طرح الحدید» کشته شد.»<sup>۳</sup>

#### ۶- تهیه و اجرای «طرح شهید کلاتری»

مسعود احمدزاده، کادر مرکزی سازمان چریک‌های فدایی خلق در کتابش می‌گوید: «شمال چون کردستان و آذربایجان نیست. کنترل ورود و خروج در شمال خصوصاً در بهار و تابستان برای دشمن بسیار گران تمام می‌شود. شمال به عنوان یک مرکز تفریحی به خصوص در تابستان،

۱- پایان نامه کارشناسی ارشد مدیریت دفاعی، ص ۹۲.

۲- شورشیان آرمانخواه، ص ۲۰۰ و ۳۳۸.

۳- پایان نامه کارشناسی ارشد رشته اطلاعات استراتژیک، ص ۹۴-۹۵.

پذیرای جمعیت کثیری از مرکز و سایر نقاط کشور می‌باشد.<sup>۱</sup> با توجه به تردد زیاد مسافرین از سایر جاهای کشور به شمال و امکان جابه‌جایی گروه‌ها، طرحی تحت پوشش‌های گوناگون به نام «طرح شهید کلاتری» با هدف کنترل برنج، مبارزه با مواد مخدر، مفاسد و منکرات، در گلوگاه‌های ارتباطی هر سه استان شمالی کشور به اجرا در آمد. «عناصر این طرح با همکاری نیروهای ژاندارمری و پلیس راه و بسیج، در مقرهای ایست و بازرسی به صورت ثابت و سیار، راه‌های ورودی و خروجی شهرها و استان‌ها را کنترل می‌کردند. با اجرای این طرح، تردد گروه‌ها دچار آسیب شدید گردید به طوری که رادیو عراق از طریق صدای «مجاهدین خلق» (منافقین) اسامی تورهای ایست و بازرسی را چندین بار اعلام کرده بود.»<sup>۲</sup>

#### ۷- طرح استفاده از نیروهای بومی

با توجه به شدت بحران جنگل و نیاز به مقابله سریع و به منظور عدم گسترش آن در منطقه، برای جذب و آموزش نیروی رزمی به صورت عادی، فرصت بسیار کم بود. برای نیل به این منظور و صرفه‌جویی در زمان بعضی از آموزش‌ها، با توجه به محیط فرهنگی و شرایط تاریخی و گرایش شدید مردم منطقه به حکومت‌های شیعی، طرح استفاده از نیروهای بومی، تهیه و پس از شناسایی و جذب و برگزاری آموزش‌های لازم در قالب واحدهای رزمی، سازماندهی و تجهیز شدند و هر واحد به پایگاه‌های عملیاتی شهرهای خود اعزام گردیدند. از آنجایی که در بین گروه‌های چریکی نیز عناصر بومی حضور داشتند،

۱- مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک، ص ۶.

۲- لشکر ۲۵ کربلا، اسناد طرح و عملیات منطقه ۳، طرح عملیاتی پایگاه‌های هشتگانه،

سند شماره ۱/۶۲/۱ ص ۴۳۵.



اجرای طرح به کارگیری نیروهای بومی و حضور رزمندگان بومی داوطلب در سازمان ضد شورش، باعث گرایش بسیار خانواده‌های آنان و افزایش آگاهی نسبت به دشمن و اهداف آن‌ها و حمایت اطلاعاتی و تدارکاتی نسبت به فرزندان خود گردید. چنانکه امام خمینی<sup>(ع)</sup> در رابطه با جریان آمل فرمودند: «دیدید مردم آمل چه بر سرتان آوردند... ما باید از مردم آمل تشکر کنیم.» همچنین از ۴۰ نفر شهید (نیروهای خودی) در آمل ۱۲ نفر از نیروهای کمیته و سپاهی و بقیه از نیروهای مردمی شامل: معلم، کارمند، کارگر، کشاورز و دانش‌آموز بود که یا پرونده بسیجی داشتند، یا به عنوان حزب‌اللهی معروف بودند.<sup>۱</sup>

#### ۸- راه اندازی «طرح کهف»

با توجه به شرایط محیطی منطقه عملیات و وجود پوشش گیاهی انبوه و محدودیت دید و تیر، حتی در فصل خزان و برگ ریزان و گیاهان همیشه سبز لم و شمشاد، «طرح کهف» توسط سگهای بومی یا شکاری تربیت شده و ردیاب و محافظ، با هدف تعقیب و شناسایی افراد، اماکن، انبارها، پناهگاه‌ها و پایگاه‌های گروه‌های چریکی، تهیه و اجرا شد.<sup>۲</sup> «از این سگها برای حفاظت از پایگاه‌های ثابت جنگلی و محل‌های نگهبانی و نیز برای عملیات گشتی و شناسایی استفاده می‌شد. وجود سگها، اثرات روانی زیادی روی گروه‌های شورشی گذاشت و آزادی تردد آن‌ها را بسیار محدود می‌نمود، طوری که سعی می‌کردند از مسیر رودخانه‌ها و آبراه‌ها حرکت کنند که این امر، آن‌ها را کانالیزه می‌کرد.»<sup>۳</sup>

۱- سمینار حماسه اسلامی مردم آمل، ص ۱۳۵.

۲- سمینار حماسه اسلامی مردم آمل، طرح کهف، سال ۶۰.

۳- منبع قبلی - طرح کف - سال ۶۰

## ۹- سازماندهی و گسترش واحدهای رزمی مستقل و خودکفا:

محمد حرمتی پور، رهبر گروه حرمتی پور در خاطراتش می گوید:

«ما از برخورد با چند لشکر منظم دشمن، هیچ گونه هراسی نداریم. وحشت ما از گروه‌های چریکی است که مثل خودمان (نامنظم) عمل کنند. با توجه به شرایط محیطی و ناهمواری‌ها و دامنه‌های پوشیده از درختان قطور (ترکیب ناهمواری‌ها با پوشش گیاهی) و دره‌های عمیق و تاثیر منفی آن‌ها بر تدارکات و راه‌های ارتباطی کم و نامساعد و تاثیر بر تحرک و پشتیبانی و عدم کارایی پشتیبانی‌های هوایی در ابعاد تاکتیکی و لجستیکی و به قول سان تزو «وجود سرزمین دشوار»<sup>۱</sup> و همچنین وضعیت گروه‌های چریکی که هرکدام به طور جداگانه عمل می کردند و اقدامات آن‌ها غیر قابل پیش بینی بود، تصمیم گرفته شد که برای عکس‌العمل سریع و انجام عملیات ضربتی در مناطق حساس و آلوده که احتمال اقدامات چریکی آن‌ها وجود داشت، واحدهای رزمی ویژه با اختیارات کافی و خودکفا، سازماندهی و گسترش یابند؛ چون دشمن دایم در حال جابجایی و تحرک و تغییر وضعیت بود.

می‌بایست در صورت کسب هر نوع اطلاعات یا هر نوع اقدام از جانب آن‌ها، نیروهای ضد چریک در اسرع وقت و با شدت تمام وارد عمل شده و بدون فوت وقت، اهداف خود را که دستگیری یا انهدام آن‌هاست، دنبال نمایند.

سخنی از شهید صیاد شیرازی: «از اول که آمدیم گفتیم باید در جنگ با ضد انقلاب، این تاکتیک را رعایت کنیم و بی خود به هوا متکی نباشیم. باید با ضد انقلاب مثل خودش جنگید، توی کوهستان دنبالش دوید و پاکسازی کرد. با تفنگ خوب کار کرد و از زمین استفاده کرد. این‌ها را گفتیم و عمل کردیم.»<sup>۲</sup>

۱- سان تزو، هنر جنگ، ص ۱۳۷.

۲- ناگفته‌های جنگ، دفتر ادبیات و هنر مقاومت، ص ۶۹.

## ۱۰- نفوذ در گروه‌های چریکی

یکی از راه‌های کسب اطلاعات از وضعیت گروه‌ها، برقراری ارتباط و نفوذ در آن‌ها بود که بیشتر از طریق عناصر بومی صورت می‌گرفت که به صورت طبیعی در مناطق جنگلی تردد داشتند. این‌گونه افراد که عموماً از شکارچی‌ها، گالش‌ها، مامورین جنگلبانی و محیط زیست بودند، پس از آموزش‌های لازم، بسیار ماهرانه، کار خود را انجام دادند. اینان تمام مناطق و حتی شیارهای جنگل را به خوبی می‌شناختند و اغلب از شکارچی‌ها و گالش‌های جنگل بودند که سپاه آن‌ها را مسلح به سلاح شکاری کرده بود. اطلاعاتی که این افراد به سازمان منتقل می‌کردند، منجر به عملیات‌های اطلاعاتی می‌شد که همگی توأم با موفقیت بود. همچنین با نفوذ به داخل تشکیلات «مجاهدین خلق» از طریق اطلاعات، قرارگاه اطلاع یافت که «شخصی به نام حاج محسن در ۲۲ اسفند در هتل سمنان با پاریس تماس می‌گیرد. طبق برنامه ریزی اطلاعات و عملیات، مکالمه شنود و هتل محاصره شد و افراد مشکوک از جمله حاج محسن دستگیر شدند. بعد از دستگیری معلوم می‌شود که این شخص «مسعود فرمانبردار»، فرمانده عملیات منافقین در جنگل‌های شمال بوده و قصد تبادل اطلاعات با کادر مرکزی سازمان در پاریس را داشته است.»<sup>۱</sup> پس از این نفوذ و دستگیری، ضربه سنگینی به این گروه در جنگل وارد شد و منجر به دستگیری تمام اعضای اصلی آن‌ها گردید.

---

۱- اسناد وزارت اطلاعات؛ شناخت قرارگاه حضرت ابوالفضل (ع)، سند شماره ۱۰، ص ۴۲۱.

### ۱۱- کنترل جمعیت و منابع

برای محروم کردن گروه‌ها از امکانات پشت‌جبهه خصوصاً در روستاها چه از لحاظ تدارکات و تغذیه و چه از لحاظ نیرویی و همچنین برای کنترل عوامل اطلاعاتی آنها لازم بود مردم بومی شامل چوپان‌ها و گالش‌ها و روستایی‌ها، هم کنترل شوند و هم با برقراری ارتباط و حضور دائم در منطقه به قدرت حاکمیت و ضعف گروه‌ها نیز پی ببرند که در این رابطه با ایجاد پایگاه‌های ثابت عملیاتی در این گونه مناطق و ایجاد نهادهای مردمی مثل انجمن اسلامی، پایگاه‌های مقاومت، تعاونی‌های تولیدی و توزیعی، این خواسته‌ها برآورده شد. گرچه در بسیاری از موارد گروه‌ها برای حضور خود و ضعیف نشان دادن حاکمیت، این نهادها را مورد هجوم قرار می‌دادند ولی با استقامت و پایداری مردم بومی، دستاورد چندان‌ی نداشتند.

### ۱۲- اقدامات مردم‌یاری

با توجه به ناامن بودن منطقه جنگلی و عدم وجود راه‌های ارتباطی مناسب، مردم بومی ساکن جنگل و جنگل‌نشینان، از لحاظ امکانات معیشتی و رفاهی در فشار بودند و زمینه برای تبلیغ گروه‌ها و جلب حمایت مردم فراهم بود. «قرارگاه شمال» با همکاری و هماهنگی استانداری‌ها و فرمانداری‌ها و از طریق بسیج اقتصادی و سازمان‌های خدمات درمانی و بهداشتی، توزیع مایحتاج روزانه مثل اقلام کویچی، قند و شکر، چای، روغن، آرد، برنج و مواد شوینده را در کنترل گرفته و نسبت به خدمات بهداشتی، فرهنگی، کشاورزی، دامداری و دامپزشکی نیز تلاش زیادی نمودند.<sup>۱</sup>

۱- پایان‌نامه کارشناسی ارشد رشته اطلاعات استراتژیک، ص ۱۰۱-۱۰۲.

## نتیجه‌گیری

به طور کلی با استفاده از مجموع طرح‌های مذکور به صورت هماهنگ و مرکب و انجام عملیات ضربتی در نیمه دوم سال ۶۰ و نیمه اول سال ۶۱ و اقدامات تحکیمی از نیمه دوم سال ۶۱ و سال ۶۲ و ایجاد بیش از ۵۰ پایگاه عملیاتی و کنترلی در مناطق آلوده، حاکمیت نظام، تثبیت و آخرین بقایای پراکنده و حتی پشت جبهه گروه‌ها که تا مدت‌ها دست نخورده، باقیمانده بود و نیز انبارک‌های متعدد سلاح و تجهیزات کشف و منهدم گردید. از نتایج مهم اقدامات فوق، کاهش تدریجی و حل بحران جنگل، افزایش کمی و کیفی اعزام نیروها به جبهه‌های کردستان و جنگ تحمیلی بود؛ چنانکه بسیاری از کادرهای اصلی و مسئولین لشکر ویژه ۲۵ کربلا، تیپ‌های مالک اشتر، ظفر، جوادالائمه و سپاه مریوان از فرماندهان درگیر در بحران جنگل بودند که پس از فروکش کردن بحران در بدنه اصلی این یگان‌ها قرار گرفتند یا کلاً یگان‌هایی مثل تیپ مالک اشتر و ظفر را تحت امر قرارگاه رمضان تشکیل دادند.

## سخن پایانی

با توجه به شرایط جغرافیایی منطقه و فریبندگی ظاهری پوشش گیاهی و امکان استتار و اختفا و پوشش، احتمال اینکه در آینده، خلاف کارانی چون دزدان، آدم ربایان، قاچاقچیان مواد مخدر و همچنین مخالفان و مُحاربان سیاسی - نظامی از آن به عنوان مأمن و پناهگاه استفاده نمایند، بسیار زیاد است؛ بنابراین لازم است تجربیات گذشته در ابعاد اطلاعاتی - امنیتی، نظامی - تاکتیکی و فرهنگی - سیاسی که حاوی بسیاری از ابتکارات و خلاقیت هاست، جمع آوری شود و در مراکز آموزشی - تربیتی و برای یگان‌های عملیاتی، مورد بهره‌برداری قرار گیرد.

آن چه پراهمیت تلقی می‌شود، بازخوانی صحیح و دقیق محتوای حوادث و وقایع این نبرد از زبان رزمندگانی است که خود، این دوره پرتلاطم را از نزدیک تجربه کرده‌اند و با قلم خود، آن را به نگارش درآوردند و برگزاری چهارمین جشنواره خاطره نویسی دفاع مقدس با موضوع: «خاطرات دلآور مردی‌های رزمندگان مازندرانی در مقابله با ضدانقلابیون در جنگل‌های مازندران، از ابتدای پیروزی انقلاب اسلامی تا آبان ۱۳۶۳؛ یادبود یاد یاران از جمله سرداران شهید: محمدتقی گزائیلی افرا، حسن (علی) اسماعیلی، رحمت‌الله محمدیان ایلالی، شعبان کاظمی، محمد تورانی، محمدتقی برزگر، جعفر نوروزیان ریکنده، حسین (رحمان) اصفهانی هریکنده ای، فتح‌الله شکری، شمس‌الله فرجی‌الموتی، نصرت‌الله تفاوت میانده و... در راستای تحقق این مهم برنامه ریزی شده است.

خاطر نشان می‌شود، دبیرخانه این جشنواره از هشتم اسفند سال ۱۳۹۲ شروع به فعالیت کرد و تا مهر ۱۳۹۳ تعداد ۳۶۴ خاطره از سوی ۶۸ راوی به دبیرخانه رسید و آثار پس از دسته بندی، وارد حوزه داوری شد.

پس از ارزیابی‌های کارشناسان نظامی و محتوایی و سپس نگارش ادبی، تعداد ۷۹ اثر منتخب از ۴۸ راوی در کتاب چاپ و در پنجم بهمن ۱۳۹۳ به صاحبان ۲۲ اثر برگزیده با تقدیم هدیه تقدیربه عمل آمد.

در پایان جای دارد از زحمات صادقانه مدیر کل محترم حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مازندران و رئیس ستاد جشنواره سردار سرتیپ دوم پاسدار عبدالله ملکی - مدیر محترم ادبیات، انتشارات و هنری و دبیر اجرایی جشنواره، جناب آقای سید محمد صادقی سنگدهی، داور محترم نظامی و محتوایی سردار سرتیپ دوم پاسدار نورالله یونسی کوتنایی، داور محترم ادبی و ویراستار کتاب جشنواره، دکتر فریدون اکبری شلدره، بازآفرین محترم آثار سرگرد پاسدار جواد صحرائی رستمی و همکاری کارکنان اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مازندران و نهادهای مشارکت کننده به ویژه: سپاه کربلا مازندران و سپاه نواحی شهرستان‌ها در برپایی هر چه فاخرتر این جشنواره و چاپ دو نوبت کتاب خاطره‌های پرشکوه چشم بیدار جنگل قدردانی به عمل آورده و توفیقات روزافزون این عزیزان را از خداوند متعال مسألت دارم.

دبیر علمی و محتوایی جشنواره  
ناصرگزین متاعی

## فهرست منابع

- ۱- میر ریاحی، ناصر. اعترافات و دست‌نوشته‌ها؛ دادسرای انقلاب اسلامی، پرونده کلاسه ۱/۱۹۰۹۶/۲/۶۱.
- ۲- حرمتی‌پور، محمد. دفتر خاطرات و یادداشتهای روزانه؛ اسناد وزارت اطلاعات؛ سال ۶۰.
- ۳- محمدی‌فرد، مهدی. پایان‌نامه کارشناسی ارشد، رشته اطلاعات استراتژیک؛ دانشگاه امام حسین<sup>(ع)</sup>، سال ۷۶.
- ۴- وزارت آموزش و پرورش، جغرافیای استان‌های مازندران، گلستان و گیلان؛ سال ۱۳۸۰.
- ۵- گرزین، ناصر. پایان‌نامه کارشناسی ارشد رشته جغرافیای نظامی؛ تهران، دانشگاه امام حسین<sup>(ع)</sup>؛ سال ۷۶.
- ۶- رحیم صفوی، سید یحیی. جغرافیای نظامی ایران؛ تهران، دانشگاه امام حسین<sup>(ع)</sup>، سال ۱۳۷۸.
- ۷- دهگان، کاوه. اخگر انقلابها؛ تهران، انتشارات نوین، سال ۱۳۵۴.
- ۸- گرزین، ناصر. پایان‌نامه کارشناسی ارشد مدیریت دفاعی؛ تهران، دافوس سپاه، سال ۱۳۷۹.
- ۹- گرزین، ناصر و دیگران. گذری بر جنگل‌های شمال و گروه‌های محارب؛ دافوس سپاه، ۱۳۶۵.
- ۱۰- دانشگاه امام حسین<sup>(ع)</sup>. سمینار حماسه اسلامی مردم آمل؛ سال ۱۳۷۳.
- ۱۱- بهروز، مازیار. شورشیان آرمانخواه؛ مهدی پرتوی، تهران، ققنوس، ۱۳۸۰.
- ۱۲- خانی، مهدی. مقاومت اسلامی مردم هزار سنگر آمل؛ مرکز مطالعات ارتش ۲۰ میلیونی، ۱۳۷۴.
- ۱۳- لشکر ۲۵ کربلا. اسناد طرح و عملیات منطقه ۳، طرح عملیاتی پایگاه‌های هشتگانه؛ شماره ۳/۳/۳۹، تاریخ ۱۳۶۱/۲/۱۱.
- ۱۴- شبانی، محمد رضا. پایان‌نامه دوره عالی جنگ، دافوس سپاه، سال ۸۰.
- ۱۵- احمدزاده، مسعود. مبارزه مسلحانه، هم‌استراتژی هم‌تاکتیک؛ بی‌جا، ۱۳۵۷.
- ۱۶- سان تزو. هنر جنگ؛ حسن حبیبی، تهران، انتشارات قلم، سال ۶۴.
- ۱۷- شهید صیاد، علی. ناگفته‌های جنگ؛ دفتر ادبیات و هنر مقاومت، سال ۷۷.
- ۱۸- اسناد وزارت اطلاعات، شناخت قرارگاه حضرت ابوالفضل<sup>(ع)</sup>؛ سند شماره ۱۰، سال ۶۱.



**\* خطرات**



## وضوی آخر | اسماعیل سیاحی

یک‌شنبه، ۲۱ آبان ۶۰، در کمپ «گل دمبل<sup>۱</sup>» واقع در ساحل دریای محمودآباد مستقر شدیم. جای دنجی بود. محل آموزش نیروهای بسیجی بود و همان جا بچه‌ها را سازماندهی می‌کردیم. یک گروه چهل و پنج نفره را برای آموزش به ما تحویل دادند. شب اول به خاطر تثبیت اوضاع و معلوم شدن وضع استقرار و سازماندهی نیروها یکی، دو ساعت بیشتر نخوابیدم. فردای آن روز، یعنی دوشنبه هم آن‌جا بودیم. دوستم آقا بهنام و بچه‌های دیگر تصمیم گرفتند، فرماندهی گروه احتیاط عملیات سندان را به من بسپارند. به جانشینم گفتم:

- «باید برای انجام عملیات، با سپاه، فرمانداری و بخش‌داری‌های آمل هماهنگی کنم.»

بومی بودن برای انجام بهتر عملیات به کارم می‌آمد.

دوباره به جانشینم گفتم:

- «گروه را سازماندهی کن!»

---

۱- آن موقع به این نام معروف بود و اسم دیگرش پادگان عیسی بن مریم بود.

گروه سندان شامل تعدادی از بچه‌های سپاه آمل، بسیجی‌های گرگان، یک تعداد از ژاندارمری و چند نفر از بچه‌های کمیته بودند؛ جمعی که من یک بار هم تا آن روز ندیده بودم.

جانشینم، گروه را به سه قسمت تقسیم کرد.

ساعت یازده و نیم شب بیست و دو آن، بعد از اقامهٔ نماز، قرار شد عملیات رهاسازی نیروها شروع بشود. گروه اول با ماشین وارد جنگل شد. گروه من هم قرار شد یک کم دیرتر حرکت کند.

طبق هماهنگی زمان عزیمت من، بهنام و چند نفر دیگر از کادر فرماندهی، یک ساعت مانده به اذان، در نظر گرفته شد.

نیم ساعت طول کشید تا بچه‌ها آمادهٔ حرکت بشوند. سوار ماشین‌هایمان شدیم و راه افتادیم. با چهل و پنج نفر نیرو از کمپ به سمت آمل حرکت کردیم. به پلیس راه آمل رسیدیم. دیدم هوا روشن شد و نماز دارد قضا می‌شود. ماشین را کنار پلیس راه متوقف کردم و پیاده شدم. جانشینم آمد پایین. گفتم:

- «به بچه‌ها بگو؛ لازم نیست وضو بگیرند. همه با پوتین تیمم کنند و نماز بخوانند؛ چون اگر هوا روشن بشود، احتمال دارد جنگلی‌ها ما را ببینند و در کمین‌شان گرفتار شویم.»

خودم همان جاروی خشکی‌های کنار جاده تیمم کردم و با پوتین شروع کردم به نماز خواندن. نماز را با جمعیت شش نفره به جماعت خواندیم. قبل از بستن نیت نماز، دیدم یک نفر دارد به سمت دستشویی پلیس راه می‌دود. تعجب کردم؛ چون تاکید کردم که هیچ کس حق ندارد وضو بگیرد.

نمازم تمام شد. آمدم سوار ماشین بشوم که دیدم پاسدار خاطی، با آستین آویزان، جلوی روی من سبز شد. بعد از این که نمازش را خواند، به جانشینم گفتم:

- «او حق ندارد همراه گروه بیاید.»

گفت:

- «چرا؟»

- «حضرت علی<sup>(ع)</sup> فرمود: «وقتی خواستید به جنگ بروید، اگر یکی از شما آمادگی نداشت، او را همراه خود نبرید.» او حرف مرا پشت گوش انداخت و باید برگردد؛ همین جور پیاده با اسلحه. دیگر با او کار نداریم.» گفت:

- «این بنده خدا، کاظمی از بچه‌های ساری و از دوستان من است.»

خیلی جدی گفتم:

- «نه، باید برگردد!»

چند دقیقه بعد، جانشینم دوباره گفت:

- «آقای سیاحی! او خیلی گریه و خواهش می‌کند.»

بالاخره هر طور که بود، من را قانع کرد.

من آن موقع روحیاتم واقعاً نظامی و صد در صد خشک بود؛ یعنی وقتی «نه» می‌گفتم، تا آخر سر حرفم می‌ایستادم. گفتم:

- «خیلی خب! پس پیش من دیگر نیاید و او را نینم.»

رحمت‌الله محمدیان بعدها به شهادت رسید.

حرکت کردیم. من جلوی ماشین نشسته بودم و بی‌سیم‌چی بغل دستم بود. فکر کنم ماشین ما تویونای کالسکه بود.

از نزدیک روستای «اسکومحله» داشتیم عبور می‌کردیم که یک لحظه دیدم؛ سه نفر با اسب از روستا با سرعت دارند از جاده عبور می‌کنند و به طرف جنگل می‌روند. حدس زدم رابطین جنگل باشند و قصد دارند به جنگلی‌ها اطلاع بدهند که قرار است حمله شود. سریع با اسلحه به طرف‌شان دویدم. مجبور شدند، بایستند. گفتم:

- «کی هستید؟»

یکی شان پانزده، شانزده ساله به نظر می‌رسید و دو نفر دیگر، یک مقدار سن‌شان بیشتر و پخته‌تر نشان می‌داد. پسری که کم سن و سال بود، هُل شد و گفت:

- «ما داریم می‌رویم به جنگلی‌ها اطلاع بدهیم.»

یک نفرشان را پیش خودم نگه داشتم و دو نفر دیگر را بردم توی ماشین‌های دیگر و حرکت کردیم به سمت امامزاده عبدالله که پاسگاه قدیمی ژاندارمری، آنجا بود. آن دو نفر را تحویل پاسگاه ژاندارمری دادم و آن یکی را که پخته‌تر از همه به نظر می‌رسید، با خودم بردم.

پیش خودم فکر کردم که حتماً راهنمای جنگل است و این جاه‌ها را مثل کف دستش بلد است. دستش توی دست من بود. وارد جنگل شدیم. دیگر هوا روشن شد. ساعت روی دستم، هفت و نیم را نشان می‌داد؛ یکهو دیدیم یک نیسان، پر از زن و بچه دارد می‌رود. کارگرهای معدن زغال سنگ «درکا» بودند. به جانشینم گفتم:

- «بچه‌ها، دیگر با ماشین نروند. می‌خواهیم از مسیر داخل رودخانه و حاشیه به سمت عالی کیا سلطان برویم.»

کارگرهای پشت نیسان، همه از ماشین پیاده شدند. چهل و پنج نفر ما بودیم و پانزده، شانزده نفر هم زن و بچه. راهنمای جنگل، هنوز دستش توی دست من بود. به جانشینم گفتم:

- «سریع به سه فرمانده دیگر بگو که بایستند. به بچه‌ها هم بگو تا فرمان حرکت ندادم، پشت سر ما باشند.»  
به راننده نیسان گفتم:

- «برگرد! امروز نمی‌خواهد کارگر ببری. جنگل خطر دارد.»

داشتم او را قانع می‌کردم که برگردد که یک دفعه تیراندازی شد. از قرار معلوم، افتادیم توی کمین دشمن.

آن‌ها آن طرف رودخانه آماده بودند که ما را به رگبار ببندند. همان لحظه اول درگیری، تیربارشان شلیک کرد و سه نفر از بچه‌های ما تیر خوردند. همین آقای کاظمی که موقع وضو گرفتن، از دستور من سرپیچی کرده بود، تیر خورد به رانش و خیلی درد می‌کشید. حالا فکرش را بکنید؛ چهل و پنج نفر نیرو با آن تعداد زن و بچه، یک‌دفعه افتادیم توی کمین. جانشینم، کاظمی را بغل کرد و برد کنار گنده یک درخت و سرش را گذاشت توی بغل خودش. هنوز ناله می‌کرد! غلت زد و یکی دو تا تیراندازی کردم. به بچه‌ها گفتم:

- «برگردید پشت ما!»

تحلیل نظامی‌ام این بود که پشت به ما، گروه اصلی کمین دشمن قرار دارد و بعد از این که گروه جلوی ما، تیراندازی کرد و ما را به عقب راند، دشمن می‌آید با نارنجک بچه‌ها را قتل عام می‌کند. همه زمینگیر شدند. بسیجی‌ها، کمیته‌ای‌ها و ژاندارمری، چنان روحیه‌شان را باخته بودند که قدرت بلند شدن از جایشان را نداشتند. راننده‌ها، ماشین‌هایشان را گذاشتند و فرار کردند. زن‌ها و بچه‌ها جیغ و داد می‌کردند و صدایشان توی جنگل می‌پیچید. جنگلی‌ها هم از آن طرف با لفظ «پاسدارهای خمینی!» به ما فحش می‌دادند.

واقعاً صحنه وحشتناکی بود!

خودم را رساندم بالای سر کاظمی که داشت از درد به خودش می‌پیچید، بعد رفتم بالای سر یک سرباز ژاندارمری و دیدم که نعش شد روی بوته تمشک و تیغ تمشک رفته توی دماغش و همین جور داشت از دماغش خون می‌آمد. قدرت نداشت حتی سرش را بلند کند؛ یعنی این قدر خودش را باخته بود! پشت گردنش را گرفتم و بلند کردم تا تیغ از دماغش بیرون بیاید. خون همین‌طور می‌آمد. رو به او گفتم:

- «بابا! هر طور شده برو بالا!»

خلاصه با هزار بدبختی، بچه‌ها را یک مقدار کشیدیم به سمت جای امن، بعد دو تا غلت زدم و خودم را رساندم بالاسر جانشینم. کاظمی هنوز توی بغل او بود. با عصبانیت به کاظمی گفتم:

- «مرد حسابی! صبح گفتم، کسی وضو نگیرد. رفتی وضو گرفتی و چند دقیقه ما را معطل کردی؛ حالا هم که تیر خوردی و مدام ناله می‌کنی. اگر ناله کنی، هم دشمن صدایت را می‌شنود و هم بچه‌ها روحیه‌شان داغان می‌شود؛ پس ساکت شو!»

همین جوری که توی بغل جانشینم بود، گفتم:

- «تیر خورد توی رانم. خیلی درد دارم!»  
گفتم:

- «بابا! الله اکبر بگو، الله اکبر بگو! دردت می‌خوابد.»  
یک‌دفعه دیدم، برگشت به من گفتم:

- «حلالم کن!»  
گفتم:

- «چرا؟»

- «صبح که حرف شما را گوش نکردم، دلیلی داشت.»  
- «چه دلیلی؟»

- «راستش دیشب، یکی توی خواب به من گفت: «فردا آخرین نمازت را می‌خوانی و بعد شهید می‌شوی. آخرین نمازت را با وضو بخوان!»  
حالا دقیق یادم نیست اسم حضرت علی اکبر<sup>(ع)</sup> را آورده بود یا کس دیگر را.  
و دوباره گفتم:

- «حلالم کن!»  
حالم دگرگون شد و گفتم:



- «تو باید مرا حلال کنی. ببخش که سرت داد زدم. چاره‌ای نبود.»

باز با همان حالت نظامی‌گری به او گفتم:

- «الله‌اکبر بگو! الله‌اکبر بگو! که هم روحیهٔ خودت خوب بشود،

هم روحیهٔ بچه‌ها.»

بعد دوباره پشت یک درخت غلت زدم تا بتوانم از یک جای امن به

سمت آنها تیراندازی کنم.

کاظمی، الله‌اکبر اول، دوم و سوم را گفت و بعد دیگر ساکت شد.

## رؤیای صادق | اسماعیل سیاحی

تقریباً اواخر مهر یا اوایل آبان سال ۶۰ به سپاه خبر دادند که تعدادی مسلح، دور و بر جنگل امامزاده عبدالله آمل مستقر هستند. اولین نفری که رفت جنگل تا اوضاع را از نزدیک ببیند، من بودم. آن وقت فرمانده عملیات بودم. رنجبر آن موقع آشپز سپاه بود. او را به یک دوره آموزشی فرستادیم تا بعد از اتمام دوره، عازم جنگل شود. جنگل‌های آمل را مثل کف دستش می‌شناخت. بالباس و اسلحه شکاری رفت جنگل و خبر آورد که تعدادی مسلح آن جا هستند. قبل از رفتن رنجبر، خودم بالباس و اسلحه شکاری رفتم آن جا و حتی با جنگلی‌ها چای خوردم. آن‌ها مسلح بودند. بعد از آن دنبال چند نیروی زنده می‌گشتم که هم تیراندازی بلد باشند و هم روحیه رزم داشته باشند.

هجده آبان، با ناصر گرزین هماهنگ کردم بیاید سپاه آمل، حتی فرمانده سپاه هم مطلع نبود. دقیقاً یادم می‌آید پنج شنبه بود. با همدیگر نشستیم و برنامه ریزی کردیم. قرار شد نیروهای آموزش دیده و زنده را از همه جای استان فراخوان کنیم؛ از هر شهر سه، چهار یا پنج نفر. طبق برنامه، سی نفر نیرو برای این کار پیش بینی کردیم؛ سی نفر در قالب دو یا سه گروه. مسئولیت یک گروه با من بود.

کم کم، فرمانده سپاه آمل را در جریان ماجرا قرار دادیم. با این حساب، شنبه هجده آبان سال شصت، سه نفر از فرماندهان، مطلع هستند که در جنگل خبری هست؛ یکی شبانی، فرمانده سپاه، یکی من و یکی هم رنجبر. رنجبر را هم که فرستاده بودیم جنگل تا اطلاعات کسب کند.

دو شب قبل از این ماجرا، مادر خانم من، خانم جدّه یحیی زاده - دختر عمه آیت‌الله جوادی آملی و مادر شهید ولی‌الله اشرفی. پیغام داد من را ببیند.

ساعت دو بعد از ظهر، با موتور راه افتادم به سمت خانه شان. صدای گاز موتور مرا می‌شناخت. من را که دید، خیلی خوشحال شد. علاقه زیادی به من داشت. گفت:

- «بیا بالا؛ چای بخور!»

گفتم:

- «نه مادر، کار دارم. شما بگو چه کار داشتی؟»

سر ایوان خانه با پوتین نشسته بودم. گفت:

- «پسرم! خواب عجیبی دیدم! توی خواب به من گفتند؛ خواب را

برای تو تعریف کنم!»

گفتم:

- «حالا چه خوابی دیدی مادر!؟»

- «من، سه شب پشت سر هم خواب دیدم که کُل درخت‌های جنگل آمل شبیه منافقین شدند و دارند می‌آیند شهر را بگیرند. همه مردم شهر خواب بودند. شما پاسدارها و کمیته‌ای‌ها هم خواب بودید ولی من بیدار بودم و داشتم نگاه می‌کردم. هرچه جیغ و داد زدم، کسی نمی‌شنید. بلند شدم و گفتم: «خدایا! این چه خوابی بود!»

فردا شب دوباره همین خواب را دیدم. شب سوم هم دوباره همین خواب تکرار شد؛ سه شب پشت سر هم. شب سوم، وقتی این خواب را دیدم، خیلی ناله و بی‌تابی کردم، بعد توی خواب، سیدی رو به من گفت: «خانم یحیی‌زاده! پاشو برو توی حوض. پاچه شلوارت را یک کم بالا بزن و دعا کن که این بلا از سر مردم آمل برداشته بشود.»

این‌ها همه در حالی بود که من هنوز چیزی از عملیاتی که مقابل جنگلی‌ها پیش رو داشتیم، برای او نگفتم. از خانه مادر خانم‌ام، که بیرون آمدم، راه افتادم به طرف جنگل. حالا در نظر بگیرید همان موقع، حدود دویست نفر از اتحادیه کمونیست‌ها با اسب، قاطر، نیسان، تراکتور و کلی اسلحه، از جنگل حرکت کردند تا شهر آمل را بگیرند. توی سپاه آمل کلاً هفت، هشت نفر نیرو بیشتر نداشتیم. هیچ اطلاعی هم از ماجرای حمله آن‌ها نداشتیم؛ چون تازه قرار بود غروب، گرزین و بهنام بیایند و فکرها مان را روی هم بریزیم.

من معمولاً عادت نداشتم روزها بخوابم ولی آن روز با خودم گفتم، یک کم هم که شده، بخوابم تا برای جلسه آن شب، سرحال باشم. بعد از ظهر ساعت سه و نیم، چهار خوابیدم. آقای جمالی، نگهبان آن شب، دم در سپاه بود؛ نصرالله سالاری هم پاس بخش. در همین گیر و دار، یک آدم غریبه (غفاری) می‌آید دم در سپاه و می‌گوید:

- «آقا! یک نیسان آدم مسلح داشتند می‌رفتند طرف جنگل.»

من که کنار پنجره آسایشگاه سپاه خوابیده بودم؛ بیدار شدم و از ماجرا سر درآوردم، به یکی از بچه‌ها گفتم:

- «برو به غریبه بگو، اشکال ندارد. ما در جریان هستیم. نگران نباشد.»

دوباره خوابیدم. سالاری رفت دم در و جواب مرد غریبه را داد اما مرد

غریبه، اصرار پشت اصرار که:

- «آقا! من نیشان را دیدم؛ تو را به خدا، برو این را به فرماندهات بگو!»  
سالاری یک ربع، بیست دقیقه بعد دوباره آمد و من را بیدار کرد.  
این بار از کوره در رفتم و عصبانی شدم. رو به سالاری گفتم:  
- «به شما گفتم که من خبر دارم.»  
دفعه سوم، وقتی سالاری من را بیدار کرد، بلافاصله یاد خواب مادر  
خانم ام افتادم. با خودم گفتم:  
- «بهتر است؛ فردا که می‌خواهیم حمله کنیم، یکی از این جنگلی‌ها  
را دستگیر کنیم.»  
به سالاری گفتم:  
- «با دو نفر از بچه‌ها هماهنگ کن؛ بروند پلیس راه آمل - پلیس راه  
قدیم - بایستند و جلوی نیشان حامل جنگلی‌ها را بگیرد. مرد غریبه را هم  
که خبر آورد، با خودتان ببرید!»  
سالاری، سبک‌روا و یک پاسدار دیگر با یکی از بچه‌های کم‌تپه<sup>۱</sup>،  
چهار نفری سوار ماشین شدند و راه افتادند. از سه راهی سپاه آمل تا سه  
راه نور، حدود دویست متر راه بود. آن‌ها تصمیم داشتند از سه راه نور  
بروند. در طول مسیر، رنجبر که از جنگل برمی‌گشت، اتفاقی به چهار  
نفر از بچه‌های ما برخورد می‌کند.  
رنجبر، آن چهار نفر را برد توی جنگل؛ روبه روی روستای اسکومحله،  
نزدیک امامزاده عبدالله، بعد به آن‌ها گفت:  
- «این‌جا بنشینید؛ نیشان که از جنگل برگشت، سوار آن بشوید و بیاید آمل.»  
من هنوز در سپاه خوابیده‌ام. رنجبر وقتی یک کیلومتر از جنگل را رد  
می‌کند، یکی به او می‌گوید:

---

۱- شهید.

۲- آقای فلاح

- «چه شده؟»

می گوید:

- «چهار نفر از بچه‌ها را آن بالا گذاشتم.»

- «بابا! این بچه‌ها غریبند. اسلحه‌ات را بده به من، بروم امامزاده عبدالله.»  
بعد راه افتاد به سمت امامزاده. در راه برگشت، به آقای کارگر برخورد کرد.  
کارگر، اسلحه را از او می‌گیرد و به صورت اُریب، راهش را کج می‌کند.  
آقای کارگر که رسید، بچه‌ها هنوز سر جاده بودند. در همین موقع،  
کاروان جنگلی‌ها از راه دیگر سر می‌رسند. بهنام رودگری، فرمانده عملیات  
جنگل به همراه سه نفر دیگر پیش‌تر آمده بودند. باقی جنگلی‌ها هم با  
نیسان و قاطر از پشت سر فرمانده با فاصله یک کیلومتر، داشتند می‌آمدند.  
وقتی جنگلی‌ها رسیدند، بچه‌های ما غافلگیر شدند.

بهنام خودش به این‌ها ایست داد. آن‌ها دیدند چهار نفر نیروی مسلح، جلوی  
روی‌شان ایستاده‌اند. خود بهنام از وسط جاده به بچه‌های ما «ایست» داد و گفت:  
- «دست‌ها بالا!»

این بیچاره‌ها؛ همین جور حاج و واج مانده بودند. در همین لحظه،  
ولی‌الله کارگر نزدیک شد و بی‌درنگ، شروع به تیراندازی کرد.  
گلوله ژ. ۳ درست خورد توی مغز بهنام و مغزش پاشید روی زمین.  
تیراندازی شروع شد. کارگر و انصاری در این درگیری شهید شدند.  
بعد از چند دقیقه زد و خورد، بقیه بچه‌ها مجبور به عقب‌نشینی شدند  
و فلاح (از بچه‌های کمیته) را که زخمی شده بود به بیمارستان رساندند.  
جنگلی‌ها هم سریع جنازه سرکرده خود، بهنام را گرفتند و او را با مغز  
پاشیده، بردند پنجاه متر عقب‌تر، جای امن.

کاک اسماعیل، فرمانده اصلی وقتی دید بهنام رودگری کشته شد و مغزش  
پاشیده، تعجب کرد. زن و دخترها جیغ و داد می‌کردند و فکر می‌کردند

کل جنگل را سپاه محاصره کرده است. اصلاً هر درختی را می‌دیدند، فکر می‌کردند پاسدار است. بلافاصله دستور عقب‌نشینی به عمق جنگل صادر شد. یک گروه هفت، هشت نفره هم مأمور شدند بروند پیچ محمدآباد تا جاده هراز را ببندند تا نیروی کمکی از تهران برای انجام عملیات به کمک آن‌ها نیاید. برای این کار، جاده را با دو دستگاه تریلی بستند؛ یکی تریلی‌های هجده چرخ پر از بار بنزین و یکی هم پر از مواد پتروشیمی. مواد منفجره را هم گذاشتند توی دیگ زودپز که آن را منفجر کنند. آن موقع جاده، سرپیچ خیلی تنگ می‌شد. این‌ها بالای جاده ایستاده بودند که اگر ماشینی از تهران آمد، علامت بدهند که نیاید. من هنوز توی سپاه خواب بودم. یک‌دفعه چند نفر آمدند و من را بیدار کردند و گفتند:

- «سیاحی! پاشو!»

گفتم:

- «چه اتفاقی افتاده؟»

- «بچه‌هایی را که فرستادیم جنگل، مجروح شدند.»

شروع کردم به داد و بی‌داد که چه کسی به آن‌ها اجازه داد، بروند؟! من گفتم، آن‌ها را بفرستید سه راه.

حالا من غصه می‌خوردم که‌ای خدا! جنگلی‌ها متوجه شدند که ما فردا می‌خواهیم حمله کنیم. دوباره فریاد زدم:

- «چه کسی گفت؛ این‌ها بروند جنگل؟! چرا جنگل رفتند؟»

ماشین گرفتم و با سه چهار نفر نیرو رفتم بیمارستان. نرسیده به بیمارستان، یکی آمد و گفت:

- «آقای سیاحی! بی‌سیم زدند که جنگلی‌ها، جاده هراز را بستند.»

گفتم:

- «سبک رو! ماجرا از چه قرار است؟»

- «رنجبر ما را برد آن جا.»

- «رنجبر با اجازه چه کسی این کار را کرد!؟»

هنوز داد و بیداد من تمام نشده، خبر دادند جنگلی ها هراز را بسته اند. حشمت الله طاهری<sup>۱</sup> - فرمانده عملیات کمپته - مثل من، وقتی خبردار شد که بچه های کمپته، تیر خوردند. او هم پشت سر من، آمد بیمارستان. ماجرای بستن هراز را برای حشمت الله تعریف کردم و به او گفتم:

- «من دارم می روم جاده هراز.»

همراه با پنج نفر نیرو به سرعت حرکت کردم. طاهری هم با ماشین پشت سر من آمد. وقتی رسیدیم، دیدیم دو تا تریلی دارند عقب جلو می کنند که راه را باز کنند. پریدم پایین و دو تا تیر هوایی شلیک کردم و بعد داد و بی داد راه انداختم. حالا مردم دارند من را نگاه می کنند! به راننده ها گفتم:

- «آقا! چه کسی گفت؛ جاده را ببندید!؟»

گفتند:

- «داریم جاده را باز می کنیم. هفت، هشت نفر، دو تا تریلی را گذاشتند وسط جاده و در رفتند. یک دیگ زودپز هم زیر ماشین کار گذاشتند. چیزی شبیه لوله بخاری هم روی دوش شان بود.»

آن موقع مردم آر. پی. جی هفت را نمی شناختند.

راننده ها گفتند:

- جنگلی ها اعلامیه پخش می کردند و هوار می کشیدند که ما سربداران هستیم و می خواهیم جاده را ببندیم. یک دفعه بی سیم به آنها خبر داد که سرکرده شان کشته شد و عقب نشینی کنید. این ها هم سریع فرار کردند. ما الآن داریم؛ جاده را باز می کنیم.»

تا آن لحظه که راننده داشت ماجرای بسته شدن جاده و عقب نشینی



جنگلی‌ها را برایم تعریف می‌کرد، هنوز نمی‌دانستم بهنام چه کسی است؟ برگشتم آمدم به سمت امامزاده عبدالله؛ درست همان جایی که ولی‌الله کارگر، شهید شد.

شب رسیدم. با چهار پنج نفر نیرو که همراهم بودند، پیاده شدیم، یکهو دیدم از جنگل صدای تیر می‌آید، جنگلی‌ها در حال عقب‌نشینی، از ترس تیر شلیک می‌کردند! جنگل یکپارچه پر از صدای تیر و تفنگ شده بود. ساعت هشت نه شب بود که رسیدم به سپاه آمل!

## عقد شهادت | اسماعیل سیاحی

چهار بعد از ظهر روز پنجم بهمن سال ۶۰ در جلسه شورای فرماندهی سپاه آمل شرکت کردم. آن وقت‌ها، شبانی فرمانده سپاه آمل بود و من هم فرمانده سپاه محمودآباد. حشمت‌الله طاهری<sup>۱</sup> - فرمانده عملیات کمیته - همراه با دیگر اعضای شورا در جلسه آن روز شرکت داشتند. گزارش کوتاهی از تعقیب و گریز جنگلی‌ها را به اطلاع حاضرین رساندم و گفتم:

- امروز در جنگل، خبری از جنگلی‌ها گزارش نشد.

حتی برای خودم که فرمانده سپاه بودم و به اصطلاح کار نظامی کرده بودم، آفتابی نبودن جنگلی‌ها، بدجور ذهنم را به خودش مشغول کرده بود، حتی ذهن فرمانده سپاه آمل را.

این که الان آن‌ها کجا هستند، شده بود معمای لاینحل؟

تا نزدیکی اذان مغرب، جلسه شورا ادامه داشت. بعد از جلسه که با اذان همراه شد، آمدیم داخل مسجد. من، طلبه محمود افراکش - که بعد پاسدار شد -؛ محمود و حشمت‌الله طاهری، که هر سه تایشان اهل

۱- سردار شهید.

روستای تینه بودند، وارد مسجد شدیم.

قبل از انقلاب ما سه نفر با هم در مبارزات شرکت داشتیم. در جمع سه نفره ما، من و طاهری ازدواج کرده بودیم و افراکش مجرد بود. چون محمود طلبه بود، اصرار کردیم که بایستد جلو و ما پشت سرش نماز بخوانیم اما اصرارها جواب نداد و در نهایت قرعه به نام من افتاد. رفتم جلو و نماز را به جماعت خواندیم.

بین نماز مغرب و عشاء، افراکش در گوشه‌ی رو به طاهری گفت:

- «شما وصی من هستید.»

راستش یک کم به من برخورد؛ انتظار داشتم با آن همه صمیمیت بین من و محمود، من را وصی خودش بگیرد. رابطه من و محمود طوری بود که قبل از انقلاب، هر وقت محمود می‌آمد خانه ما، مادرم به شوخی به من می‌گفت:

- «محمود آمد پشت بام، برو بین چه کار دارد؟»

از لحاظ معنوی هم محمود تاثیر زیادی روی من داشت. یادم نمی‌رود سه سال قبل از پیروزی انقلاب، همه تابستان سال‌های ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۸ افراکش در آن گرمای تابستان روزه می‌گرفت. حالت معنوی خاصی داشت.

وقتی نماز تمام شد، محمود گفت:

- «امشب می‌خواهم بروم تهران.»

گفتم:

- چرا؟»

- قرار است، فردا صبح با نامزدم عقد کنم.

خیلی خوشحال شدم. نامزدش شمالی بود و ساکن تهران.

وقتی صحبت‌های ما تمام شد، آماده شدم بروم سپاه محمودآباد.

چون از جنگل آمده بودم، هنوز لباس رزم تنم بود. گفتم:

- «من می‌روم سپاه محمودآباد.

طاهری رو به افراکش گفت:

- «حُب، پس بیا من شما را سوار کنم و میدان ۱۷ شهریور، تو را پیاده کنم.»

آن موقع ایستگاه مینی بوس تهران، آن‌جا مستقر بود. با آن دو خداحافظی

کردم. هنوز حرف دم‌گوشی محمود به حشمت، من را رها نمی‌کرد.

شب رسیدم محمودآباد. فردا ساعت ۱۱/۵ من و بهنام شریعتی فرد

از فرمانداری رفتیم بسیج و از بسیج هم راه افتادیم برای مقصد دیگر.

در مسیر، جلوی بیمارستان. یک دفعه دیدم جلوی بیمارستان، یکی را

داخل بیمارستان آوردند. ماشین را کنار بیمارستان متوقف کردم و فوری

ردّ مریض را که گویا مجروح شده بود، گرفتیم. به بالین مجروح رفتم.

کمرم شکست. محمود افراکش بود. گلوله به گلویش خورده بود.

بی‌اختیار گوشه‌ای نشستم. بهنام، دستم را گرفت. گفتم:

- «ای خدا! محمود که داشت می‌رفت تهران، روز عقدش بود.»

محمود، درست روز عقدش شهید شد.

## شکار دل | اسماعیل سیاحی

اسفند ماه سال ۶۴ دوباره فرمانده عملیات سپاه آمل شدم. داشتم دوره نقاهت بعد از مجروحیت را می گذراندم که دادسرای انقلاب من را خواست. دادستان وقت، گفت:

- «آقای سیاحی! فردی از گروه سربداران، در زندان حاضر به همکاری شد؛ حکمش هم اعدام است.»

بیست و چهار پنج سال سن داشت. آملی بود. آدم پخته‌ای به نظر می‌رسید. وقتی قول همکاری را از او گرفتم، همراه با او به طرف جنگل رفتیم. بالای تپه که رسیدیم، گفت:

- «دو نقطه از جنگل، اسلحه را دفن کردیم؛ یکی همین جا که دوازده اسفند با شما درگیر شدیم و شما شش تا شهید دادید.»

از بچه‌های طرح جنگل ۳۰، ۴۰ نفر آن روز با ما بودند؛ بیابانی، نوایی - از دادسرای انقلاب تهران - و چند نفر هم از بچه‌های وزارت اطلاعات. یک مقدار از بالای تپه ریزش کرده بود. اطراف نوک تپه قدم می‌زد، بعد می‌آمد آن جا را می‌کند، اما هیچ خبری از اسلحه نبود. ما هم در حفر زمین به او کمک می‌کردیم. این شخص می‌گفت:

- «این جا را بکنید!»

ما هم می‌کنیدیم اما نشانه‌ای از اسلحه نبود که نبود. یکی از بچه‌های دادرای انقلاب تهران با قنداق تفنگ، دو ضربه محکم به شکم او زد. بیابانی با دیدن صحنه، گریه‌اش را سر داد و گفت:

- «آقا! این اسیر است...؟!»

حتی اسلحه گرفت و خواست دادرایی را با قنداق قصاص کند. راستش به من هم خیلی برخورد و با ضارب برخورد کردم. رو به او گفتم:

- «...! نکند این جاریش کرده؟! جلوتر بیا، اینجا را هم خوب ببین!»

آمد جلو. یک دفعه اسلحه را پیدا کردیم؛ چهارده قبضه اسلحه گریس زده وتر و تمیز.

... راست می‌گفت. سلاح‌ها را بسته‌بندی کردیم و با خودمان بردیم. آمل. عضو سربداران گفت:

- «تعداد اسلحه‌های اصلی، بیست و سه تا هست که همه‌اش در منگل دره، در عمق جنگل، مخفی شده است.»

در فرمانداری جلسه تشکیل دادیم. در آن جلسه، فرماندار وقت، دادستان انقلاب و بچه‌های اطلاعات هم بودند. من به عنوان فرمانده عملیات و هم نماینده تام‌الاختیار فرمانده سپاه آمل در جلسه حضور داشتم؛ تصمیم گرفتیم، هر طور شده برویم عمق جنگل. یکی از بچه‌های اطلاعات گفت:

- «آن جا قرمز است.»

گفتیم:

- «یعنی چی قرمز است؟»

- «یعنی نباید از آن جا عبور کرد.»

گفتم:

- «آقا! صحبت ۲۳ قبضه اسلحه است، من مسئول عملیات جنگل هستم؛ من معتقد هستم اگر در جنگل، یک قبضه اسلحه دست دشمن هم باشد و ما مجبور باشیم بخاطر پیدا کردن آن یک اسلحه، چهل شهید هم بدهیم، ارزش دارد. باید هرطور شده، برویم اسلحه را بگیریم.»

آن لحظه خیلی تند برخورد کردم. گفتم:

- «مسئولیت این کار هم با من! شما نگران نباشید!»

دیگر جوّ جلسه آرام شد. یکی از اعضای جلسه من را کشید کنار و گفت:

- «آقای سیاحی! چه قدر تو ساده ای؟»

گفتم:

- «چطور؟»

- «مرد حسابی! ما الآن کروکی همه چیز را از عضو سربداران گرفتیم.

اجازه بده، او و بچه‌های تهران بروند، آن وقت با خیال راحت می‌رویم

سلاح‌ها را پیدا می‌کنیم و می‌گوییم که ما اسلحه را پیدا کردیم.»

با این حرف، طاقتم دیگر طاق شد و عنان اختیار از دستم در رفت. همان

جا یک سیلی آبدار زیر گوشش زدم. جیغ و داد اعتراضش بلند شد ...

دوباره رفتم داخل جلسه و گفتم:

- «صفر تا صد مسئولیت با من! او را به من تحویل بدهید. این آقایان

اطلاعات هم اصلاً لازم نیست با ما بیایند. بچه‌های تهران هم بروند تهران.»

هر چه اصرار کردند، گفتم:

- «خودم او را با مسئولیت خودم می‌برم.»

همان جا صورت جلسه کردند و من هم زیرش را امضا کردم. او

را تحویل گرفتم و با خودم آوردم سپاه. با سه گروه هشت نفری، عازم

شدیم؛ یک گروه به فرماندهی مصطفی نوایی<sup>۱</sup>، یک گروه بذرافشان

و گروه آخر هم به فرماندهی علی پور. غیر از دو نفر بی سیم چی، دو نفر هم از بچه‌های زبده عملیاتی مثل آقای حسینان هم با ما بود. آقای حشمت‌الهی از بچه‌های عملیات هم جزو نیروهای پیش دست، ما را در این عملیات همراهی می کرد. به بچه‌ها گفتم:

- «مواظبش باشید. یک لحظه چشم از او برندارید!»

بهمن بیابانی در این عملیات راهنمای ما بود. به مصطفی نوایی گفتم:

- «جلو بروید!»

بذرافشان پشت سر ما بود، وسط هم آقای علی پور. ساعت حرکت، دو و نیم بعد از ظهر بود. از ابتدای جنگل «کلرد» حرکت کردیم. یک کیلومتر از جنگل راه نرفته، دیدم بی‌قراری می کند و نمی تواند قدم از قدم بردارد. از قرار معلوم، موقع بازجویی در تهران به کتف و پایش شلاق زده بودند؛ برای همین کف پایش زخمی شده بود. به شوخی به او گفتم:

- «مرد حسابی! چته؟»

گفت:

- «بار من سنگین است.»

وقتی داخل کوله‌اش را اورانداز کردم، دیدم نزدیک ۱۶، ۱۷ کیلو وزن کوله است. حسینان و حشمت‌الهی هیچ کدام، کوله نداشتند. رو به آن دو نفر گفتم:

- «صادق، حشمت! معلوم است دارید چه کار می کنید؟»

خندیدند و گفتند:

- «به خاطر رعایت مسائل امنیتی، بارمان را دادیم به او.»

به تندی با آن‌ها برخورد کردم، حتی به صورت حشمت‌الهی زدم و گفتم:

- «خجالت نمی کشید؟ مثلاً ما سرباز امام حسینیم؟»

حالا اسیر دارد این صحنه‌ها را نگاه می کند. گفتم:



- «ما مسلمانیم؟ ما وجدان داریم؟ شما پاسدار هستید؛ از لباس سبزان خجالت نمی‌کشید؟ این اسیر دست ماست. پایش زخم است. مگر امیرالمؤمنین نگفتند، با اسیر مدارا کنید؟ غذای خود را به آن‌ها بدهید و محبت کنید؟ شما چه کار کردید؟ خاک بر سر ما!»  
بعد کوله را از دوش اسیر گرفتم و از او عذرخواهی کردم. به او گفتم:  
- «اجازه بده، دستت را باز کنم.»

آن موقع، فرمانده عملیات بودن، برای خودش اُبهرتی داشت. اختیار زیادی داشت؛ اگر در شهر تصمیم می‌گرفت، هر کاری می‌توانست بکند. مثل الان نبود. با نهایت خضوع و خشوع از او عذرخواهی کردم. ایشان، با تعجب، به من خیره شد.

بار را از دوش او گرفتم و روی دوش حسینیان و حشمت‌الهی گذاشتم. در طول مسیر، چند بار از او عذرخواهی کردم.

پانصد قدم جلوتر، یک دفعه زلزله آمد. چهار بعدازظهر بود و هوا آفتابی. اولین بار بود که در عمرم، داخل جنگل، آن‌هم در روز، صدای آمدن زلزله را می‌شنیدم. چیز عجیب و غریبی اتفاق افتاده بود. زلزله چند ثانیه طول کشید. وقتی تمام شد، رو به بچه‌های گروه گفتم:

- «بایستید و تیمم کنید!»

تیمم که کردند، گفتم:

- «حالا نماز آیات بخوانید!»

اول از همه، خودم شروع کردم به خواندن نماز آیات. بعد از نماز، همراه با جمع بچه‌ها، خدا را به خاطر دور کردن بلای زلزله از سرمان، شکر کردیم. اسیر همچنان با دقت صحنه‌ها را نگاه می‌کرد. شب به یک گاوسرا رفتیم تا آن‌جا بخوابیم. وقتی رسیدیم، گفت:

- «دست شویی دارم.»

چون اعدامی بود، رو به او گفتم:

- «عذرخواهی می‌کنم، اجازه ندارم، دستت را باز کنم.»

چون یک دستی نمی‌توانست شلوارش را باز کند، مجبور شدیم، زیپ شلوارش را باز کنیم، بعد برای طهارت، داخل قمقمه آب ریختیم و به او دادیم. دوباره از او عذرخواهی کردم. گفت:

- «چرا دوباره عذرخواهی؟ من باید از تو عذرخواهی کنم.»  
گفتم:

- «نه! عذرخواهی برای این که مجبور هستیم، کنارت موقع دستشویی بایستیم!»  
بچه‌ها همه کیسه خواب داشتند. اسیر سهمیه کیسه خواب نداشت. کیسه خواب‌ام را به او دادم. خودم هم بیدار بودم تا اتفاقی نیفتد. چای که دم شد، اولین استکان چای را به او تعارف کردم. اولین غذا را هم من به او دادم؛ چون می‌دانستم قرار است اعدام شود، با این کارم سعی می‌کردم به او ترحم کنم. آن شب با او زیاد صحبت کردم. او هم از خاطرات حضورش در جنگل و خراب کاری‌هایش برای من و بچه‌ها گفت.

یکی از چیزهایی که آن شب از او به یادمانده این بود:

- «من نذر حضرت ابوالفضل<sup>(س)</sup> بودم. مادرم چند تا بچه داشت. بچه‌هایش دستش را نمی‌گرفتند. من تاسوعا، همیشه باید دم دسته می‌ایستادم و به عزادارها، شیر و چای تعارف می‌کردم.»

همزمان که تعریف می‌کرد، گریه هم می‌کرد. برای نماز صبح ایستادم. وضو گرفتم و بعد هم اذان دادم. حدود دوازده نفر از بچه‌ها پشت سر من به نماز ایستادند. نماز که تمام شد، راه افتادیم. به یک صخره که شیش بالای ۹۰ درجه بود، رسیدیم. اگر از آنجا پرت می‌شدیم، ۲۰۰، ۳۰۰ متر می‌رفتیم ته دره. ۵۰، ۶۰ متری را باید از روی صخره همین جور راه می‌رفتیم. آنجا با بیابانی، تند برخورد کردم.

خیلی به او برخورد. گفتم:

- «مرد حسابی! چرا جان این همه نیرو را در نظر نگرفتی و ما را از این مسیر آوردی؟»  
گفت:

- «اگر غیر از این مسیر می‌رفتیم، ۸ ساعت دیگر باید همین طور جنگل را دور می‌زدیم.»  
خیلی ترسیدم. با خودم گفتم:

- «خدایا! اگر او بخواهد خودش را پرت کند، آن نفری که دستبند به او زده هم پرت می‌شود پایین.»

خیلی نگران بودم. اسلحه را از ضامن خارج کردم تا اگر بخواهد کوچک‌ترین خطایی از او سر بزند، به سرش شلیک کنم. به هر سختی و دلهره که بود، از روی صخره عبور کردیم و حادثه‌ای اتفاق نیفتاد. به عمق جنگل رسیدیم. مستقیم ما را برد جایی که اسلحه آن‌جا دفن بود. ۲۳ قبضه، اسلحه ژ. ۳ و کلاش زیر زمین مخفی شده بود.

جنگلی‌ها برای مخفی کردن شان، یک درختی را برای این کار شاخص کرده بودند؛ یک درخت بزرگ. ده قدم آن طرفِ درخت، زیر یک جای بکری، سلاح‌ها را مخفی کرده بودند. سلاح‌ها همه گریس زده، داخل نایلونی پیچیده بود. یک ساعت و نیم زمین را کندید و اسلحه‌ها را درآوردیم. اسلحه‌ها را به بچه‌ها دادم تا روی دوش شان بگذارند و با خودشان ببرند. از جنگل منگل دره، راه افتادیم به طرف پایین. دیگر کم کم هوا داشت غروب می‌شد. او من را کنار کشید و گفت:

- «آقای سیاحی! بدجوری دل ما را شکار خودت کردی.»

حالا دیگر اشک توی چشمش جمع بود. گفت:

- «می‌خواهم حقیقتی را به تو بگویم.»

- «خب بگو!»

- «والله! راستش، در منش کمونیستی ما، «چه گوآرا» برای ما یک قهرمان بود؛ «گل سرخی» برای ما یک قهرمان است. ما همیشه به دنبال یک قهرمان برای خودمان بودیم. وقتی مطمئن شدم، حکم اعدام است، با خودم فکر کردم، چه کار کنم که قهرمان بشوم؟ برای همین تصمیم گرفتم، بعد از این که اسلحه‌های پای لب جاده را به شما نشان دادم و اعتماد شما را جلب کردم، از همین مسیر صخره فرار کنم. بچه‌های سپاه ساده هستند؛ اگر توانستن غافلگیرشان کنم، اسلحه‌شان را می‌گیرم و دو سه نفرشان را می‌کشم. اگر توانستم از دست‌شان در بروم که در رفتم و اگر توانم در بروم، کشته می‌شوم؛ آن وقت به جای این که در تیرباران کشته شوم، در وسط میدان رزم کشته می‌شوم و آن وقت قهرمان از دنیا می‌روم. قصد اولم این بود اما تو دو تا کار کردی؛ یکی این که خیلی با حساب و کتاب، فرصت غافل‌گیری را از من گرفتی، دوم این که، کاری کردی که من از درون بَریدم؛ آن لحظه که سیلی به صورت هم رزمت زدی، نماز خواندی و شب، موقع دستشویی، مدام از من عذرخواهی کردی. واقعاً تصمیم داشتم یکی، دو نفر از بچه‌ها را روی صخره با خودم پرت کنم پایین.»

خیلی از این حرف او، پشتم لرزید. با خودم گفتم:

- «عجب! خدایا! من چه خطری کردم که مسئولیت او را پذیرفتم.»

اگر این اتفاق می‌افتاد، بعد، مگر اطلاعات، آن هم بعد از آن برخوردی که من با یکی‌شان کردم، من را رها می‌کردند؟ اگر شهید می‌دادیم، چه می‌شد؟»

همه این‌ها را در یک لحظه با خودم مرور کردم. دیگر اذان شده بود. بچه‌ها را جمع کردم. بچه‌ها همه خسته بودند. حمل ۲۳ قبضه اسلحه و حدود بیست هزار فشنگ و ۴۸ ساعت راه رفتن در دل جنگل، حسابی همه را خسته و کوفته کرده بود. رو به بچه‌ها گفتم:

- «بچه‌ها بنشینید!»

بچه‌ها نشستند. گفتم:

- «امروز می‌خواهیم از زبان کسی که دشمن ما بود و علیه ما جنگید و امروز خودش می‌گوید، با ما سر‌آشتی گرفته، چند نصیحت بشنویم.»

بچه‌ها همه نشستند. او بعد از این که بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم گفت، شروع به صحبت کرد. ۵ دقیقه برای بچه‌ها صحبت کرد. بدجوری اشک توی چشم‌هایم جمع شده بود. یکی از جملات خیلی ماندنی او این بود:

- «برادرهای پاسدار! قدر خودتان را بدانید؛ قدر صفا و وفای بین خودتان را بدانید؛ به قدرت، سلاح و اسلحه‌تان ننازید؛ اگر می‌خواهید بنازید، به همین اخلاق و رفتار صادقانه‌تان با مردم بیایید، سعی کنید اهل گذشت باشید!»

این آخرین جمله‌اش را من همان موقع یادداشت کردم. از آن به بعد دیگر تقریباً بساط جنگل جمع شد و ما برای جنگی دیگر به جبهه اعزام شدیم.

## وهم و خیال | اسماعیل سیاحی

از ریاحی سؤال کردم:

- «شما که هرکدام تان ۴، ۵ تا خشاب داشتید، با این تعداد نیرو، چرا نیامدید آن شب، سپاه را اشغال کنید؟ چرا نیامدید انبار مهمات و آذوقه را از ما بگیرید تا از لحاظ تأمین مهمات مشکلی نداشته باشید؟ می‌توانستید آن وقت طرفدارها یا مردمی را که - به قول شما - همراهی تان می‌کنند، مسلح کنید؟»

ریاحی گفت:

- «اتحادیه یک درصد هم احتمال نمی‌داد، مردم از آن‌ها استقبال نکنند. یک درصد احتمال هم نمی‌دادیم، طرح ما شکست بخورد؛ برای همین در طرح حمله اصلاً عقب‌نشینی را پیش‌بینی نکردیم، حتی درگیری را. پیش‌بینی زخمی و کشته را هم نکردیم. ما واقعاً یقین داشتیم؛ صد در صد، فردا هیاهویی می‌کنیم و مردم به خیابان‌ها می‌ریزند و بعد ما پشت سر خود مردم، می‌رویم سپاه را می‌گیریم و مردم، شما پاسدارها را اعدام انقلابی می‌کنند.»

۱- نفر اول و مسئول اتحادیه کمونیست‌های آمل

## لحظه حقیقت | اسماعیل سیاحی

موقع اجرای حکم اعدام کاک احمد، من آنجا بودم. کاک احمد با آر. پی. جی به ماشین سپاه کمین زد و آن را به هوا فرستاد. قبل از اجرای حکم تیرباران، زیر گوش احمد گفتم:

- «کاک احمد! صدای خلقی را که شما برای دفاع از آن‌ها به جنگل پناه آوردید، می شنوی؟»

- «خر خودتی.»

عین همین جمله. به بچه‌های تلویزیون که نزدیکم بودند، گفتم:

- «این جمله کاک احمد را ثبت کنید تا در تاریخ بماند.»

بعد گفتم:

- «یعنی چی؟»

- «شما نوار ضبط صوت آوردید و آن را از بلندگو پخش می کنید که روحیه ما را ضعیف کنید.»

مطمئن این حرف را می زد.

چشمش را باز کردم. وقتی جمعیت را دید، دهانش وا ماند؛ باور نمی کرد، ۵۰ هزار نفر آدم، آنجا جمع باشد. بکهو آهی کشید و گفت:

- «آقای سیاحی! یک تقاضا دارم.»

- «بفرما!»

- «من از کشته شدن نمی ترسم.»

واقعاً هم نمی ترسید. خودش را هم تا لحظه آخر، نباخته بود.

خیلی محکم گفت:

- «فقط می خواهم که آخرین لحظه، چشمم، حقیقت را ببیند و بمیرم.»

رو به او گفتم:

- «نه! طبق حکم حاکم شرع باید چشم بسته، اعدام بشوی.»

بعد چشمش را بستم و حکم را اجرا شد.



## برای گاوش گریه می‌کند، نه برای ما | اسماعیل سیاحی

آقا بهنام<sup>۱</sup> یک قبضه<sup>۱۰۶</sup> میلی متری که با آن تانک را می‌زنند، همراه خودش آورده بود و از دور شلیک می‌کرد. فرمانده اصلی عملیات، بهنام بود. اعضای گروه عملیاتی بذرافشان، علی پور، طاهری - اگر اشتباه نکنم - و اکبر نصیری و آقای رنجبر هم با ما بود. آن‌ها رفتند و درگیر شدند. اکبر اصفهانی - از سرکرده‌های جنگلی‌ها که تازه وارد جنگل شده بود - در این درگیری کشته شد. گروه درگیر بود و ما از پشت تپه با بی‌سیم آن‌ها را هدایت می‌کردیم؛ من، بهنام و آقای شبانی، فرمانده سپاه.

یک خاطره جالب از روز درگیری:

«وقتی داشتیم به سمت جنگل می‌رفتیم، با آقای شبانی داخل نیسان بودیم. من راننده بودم، شبانی هم بغل دست‌ام نشسته بود. یکهو دیدیم یک زن گالش از دور می‌آید. نزدیک‌تر که شد؛ دیدم دارد به سر و صورتش می‌زند. شبانی که بچه شاهرود بود، رو به من گفت:

- «آقای سیاحی! ببین مردم چه قدر ما را دوست دارند.»

---

۱- سردار بهنام شریعتی‌فر از اهالی بابلسر

گفتم:

- «محمدجان! این بنده خدا دارد، برای گاوش می نالد.»

- «نه! داری اشتباه می کنی!»

- «آخر بابا! این بنده های خدا را من می شناسم. این ها با گاو زندگی

می کنند. گاو، حکم بچه شان را دارد.»

حالا غُرَش گلولهٔ ۱۰۶ به نام توی جنگل می پیچد. فاصلهٔ زن با ما

پنجاه متر بود.

زن، روی سر و سینه اش می زد و ناله می کرد. کنار زن ترمز زدم و

شیشه را پایین دادم و به زبان محلی گفتم:

- «خواخِر! خواخِر! چیه؟»

- «ای جان برار! آم گوره بکوشتینه برار! اما انا، دتا گو داشتمی.

مه گو تازه بزا برار!»<sup>۱</sup>

وقتی حرف های زن را برای شبانی ترجمه کردم، گفتم:

- «عجب! ما را باش که فکر می کردم؛ دارد برای ما گریه می کند.»

---

۱- خواهر! خواهر!

۲- گاو ما را کشتند برادر! ما یکی، دو تا گاو داشتیم. گاو ما تازه زائیده بود.

## مقاومت در برف | بهنام شریعتی فر

بعد از غائله ششم بهمن، بیست نفر<sup>۱</sup> از جنگلی‌ها که وارد شهر شده بودند، توانستند فرار کنند و بروند داخل جنگل. عملیات تعقیب آن‌ها در دستور کار قرار گرفت. من، باقری<sup>۲</sup>، حسینی، محمدیان و کوهستانی وارد عملیات تعقیب شدیم. با هلی کوپتر به سمت جنگل رفتیم. آن موقع، بهمن ماه بود و دو متری برف روی کوه‌ها نشسته بود. از بالای «گزناسرا» چند ردّ پا دیده شد. کوهستانی، بچه همان منطقه بود؛ منطقه نور.

از «خوشواش» و «گزناسرا» که به سمت غرب می‌روی؛ به مناطق بیلاقی نور می‌رسی. کوهستانی آن منطقه را خوب می‌شناخت. موقع زمستان، سکنه روستا، خانه‌هایشان را قفل می‌کنند و به پایین کوه می‌روند. کوهستانی گفت:

- «احتمالاً ردّ پای سرایدار یا نگهبان خانه‌های مردم است.»

---

۱- داور نظامی، تعداد دقیق را ۲۸ نفر می‌داند.

۲- فرمانده هنگ ژاندارمری ساری، وی که در تهران زندگی می‌کرد، در اثر بمباران هوایی عراق، به شهادت رسید.

هلی کوپتر نزدیک زمین شد و محمدیان و کوهستانی داخل آن شدند.  
به باقری گفتم:

- «جریان از چه قرار است؟»

باقری گفت:

- «کوهستانی می گوید برویم از سرایدار اطلاعات بگیریم تا اوضاع  
و احوال این جا دست ما بیاید.»

با خودم گفتم:

- «بهتر است همراه شان بروم.»

هلی کوپتر داشت از زمین بلند می شد که تُند خودم را از داخل آن  
پرت کردم بیرون.

بلافاصله بعد از نشستن من، محمدیان شروع کرد به جرّ و بحث کردن با من:  
- «تو چرا با ما آمدی؟»

گفتم:

- «حالا اشکال ندارد، سه تایی مان با هم برویم؛ یا علی!»

یک ساختمان آن جلو بود. به محمدیان گفتم:

- «بهتر است، هلی کوپتر، کمی بکشد آن طرف تر.»

هوا ده تا پانزده درجه زیر صفر بود. شیب آنجا هم خیلی زیاد بود.

لباس معمولی تن مان بود. تصمیم گرفتیم برویم جلوتر. یک کم که  
جلو رفتیم، دیدیم از داخل ساختمان به سمت ما تیراندازی می شود.  
محمدیان به سمت راست و من به سمت چپ رفتم. دیدم کوهستانی آن  
وسط، سیبل شده و بدجوری دارند به طرف او شلیک می کنند. با هر تیری  
که به زمین می خورد، برف های کنار کوهستانی به این طرف و آن طرف  
پخش می شد. باید کاری می کردم و او را از مهلکه نجات می دادم. سریع  
خودم را به نزدیک ساختمان رساندم. پنجره ای که از آن شلیک می شد،

شیشه‌ای نبود، فیری بود؛ برای همین نمی‌توانستیم خوب داخل آن را ببینیم. جنگلی‌ها از روزنه‌های کوچک پنجره فیری می‌توانستند بیرون را ببینند ولی ما نمی‌توانستیم، آن‌ها را ببینیم.

هلی کوپتر دو، سه دقیقه‌ای آن بالا گشت زد. وقتی رو به روی‌شان پیاده شدیم، آن‌ها فهمیدند، تعداد ما از سه نفر بیشتر نیست. دیگر آمار دقیق ما را داشتند. محمدیان سمت راست بود؛ کوهستانی وسط و من هم سمت چپ. چند دقیقه بعد، از وسط، خودم را به کنار پنجره رساندم و به طرف پنجره شلیک کردم تا آن‌ها نتوانند به راحتی کوهستانی را هدف بگیرند. با این تدبیر توانستم هرطور شده، کوهستانی را نجات بدهم. از شیشه کوچکی که بالا داشت، به داخل ساختمان نگاه کردم. دیدم آنجا پر از آدم مسلح است! شروع کردیم به سر و صدا راه انداختن که:

«شما محاصره‌اید و مقاومت نکنید. به نفع شما است. خودتان را تسلیم کنید؛ وگرنه کشته می‌شوید.»

در این گیر و دار، یک لحظه دیدم تَقِّی اسلحه‌ام صدا کرد؛ حواسم به تعداد گلوله‌هایم نبود.

برعکس من، کوهستانی در تیررس آن‌ها بود. در حال و هوای آن بودم که دوباره کوهستانی را نجات بدهم. یک گلوله بیشتر نداشتم. در همین حین، یک تیر خورد به کوهستانی و از زیر پوست او خارج شد. از محمدیان خبری نداشتم؛ چون از ما دور بود.

در حالت عادی اگر بخواهی از یک نقطه به نقطه نزدیک بروی، چند دقیقه طول می‌کشد اما در زمین برفی، مثل لودر، اول باید راه را باز کنی و بعد به جلو بروی!

دیگر بالا و پایین رفتن نفس هم مشکل انجام می‌شد؛ چون ارتفاع آن جایی زیاد بود، حدود دو، سه هزار متر ارتفاع آن جابود. برودت هوا هم پانزده درجه زیر صفر بود.

برعکس ما، جنگلی‌ها داخل ساختمان، بخاری و امکانات داشتند، کیسه خواب هم داشتند. برای غذای شان حلوا درست کرده بودند و داشتند می‌خوردند که ماسر رسیدیم. مجبور شدیم برای خودمان راهروی جدیدی در برف ایجاد کنیم؛ چون راهرویی که به سمت ساختمان می‌رفت، درست در زاویه دید و تیر جنگلی‌ها بود و آن‌ها می‌توانستند همه ما را بزنند. مجبور شدیم سه نفر بشویم و برویم در برف‌ها! من از سمت چپ ساختمان به سمت غرب ساختمان آمدم. باید از پرچین‌ها و حصارهای چوبی که تا دو وجب بالای آن برف بود، می‌گذشتیم. مشکل دیگری که با آن روبرو بودیم، آن بود که داخل ساختمان راهرویی داشت که فاصله‌اش تا مطبخ، ده متر بود. داخل برف گودالی درست کردم و داخل آن موضع گرفتم. فاصله من تا آن‌ها، بیست متر بود.

دو سه نفرشان به سمت من از طرف همان مطبخ، تیراندازی کردند. یک‌هوا صدای رَد یک گلوله از کنارم، من را به خود آورد. دستی به سرم کشیدم، چند خال مو توی دستم جمع شد! گلوله بعدی به بازوی چپم خورد. خوبی اسلحه جنگلی‌ها این بود که چپ می‌زد، یعنی قَلق‌گیری‌اش خوب نبود. وقتی از دو تا تیر در یک راسته، یکی می‌خورد یک جا و یکی دیگر می‌خورد جای دیگر، معنایش این است که اسلحه خوش قلقی نیست. اگر یک مقدار این طرف‌تر می‌گرفت، می‌توانست دقیق‌تر بزند.

بدنم را داخل گودی، جمع‌تر کردم. با خودم گفتم:

- «خُب حالا که ته خط است! لااقل اسلحه‌ام را مخفی کنم که به

دست جنگلی‌ها نیفتد.»

بعد گفتم:

- «خُب اگر اسلحه‌ام را مخفی کنم و آن‌ها به سمتم بیایند، من را

زنده زنده دستگیر می‌کنند؛ این طوری بدتر است! اگر اسلحه را به

سمت‌شان نشانه بگیرم، بهتر است!»

همه جنگلی‌ها روبه رویم سبز شدند. تعدادشان را شمردم؛ نوزده نفر بودند. حالا یک گلوله هم ندارم. هیکل جنگلی‌ها هرکدام به طور متوسط، دو متر می‌شد. بعضی‌هایشان از آن کردهای سیبل کلفت بودند؛ من هم تک و تنها. از آن دو نفر دوستانم هم هیچ خبری نداشتم، نه بی‌سیم داشتم نه چیز دیگری که بشود از حال آن‌ها جویا شد. کسی که از آن‌جا، من را با تیر زده بود، موقعیتم را خوب می‌دانست. می‌دانست من زخمی شده‌ام. یکی‌شان تا هفت، هشت متری من آمد. بلند شدم و با صدای بلند به او ایست دادم و گفتم:

- «اسلحه‌ات را بینداز، وگرنه می‌کشمت.»

یک رگبار روی سر من گرفت و خورد به چپ‌های دور و برم و بعد فرار کرد به طرف دیگر هم زمانش. دوستانش هم فرار کردند و دور و اطراف پخش شدند. با آن داد و بیدادی که راه انداختم، حسایی جا خوردند، وگرنه من را اسیر می‌کردند. بدنم دیگر قفل کرده بود. محل خون ریزی‌ام را با برف پوشاندم. جای جراحتم یخ زد و دیگر خون نیامد. با آن که دیگر خون ریزی نداشتم ولی دیگر داشتم به حالت انجماد می‌رفتم. ساعت ده صبح تیر خورده بودم و حالا ساعت، نزدیک چهار بعد از ظهر است.

قبل از این اتفاق که گلوله‌هایم تمام شده بود، هلی‌کوپتر بالای سر من چرخی زد. خیلی علامت دادم که برایمان مهمات بیندازد اما خلبان وقتی دید درگیر شدیم، ترسید، جنگلی‌ها از آن پایین، هلی‌کوپترش را هدف قرار بدهند. اگر از آن بالا یک سینه خشاب برایم می‌انداخت، حساب همه جنگلی‌ها را کف دست‌شان می‌گذاشتم. هلی‌کوپتر رفت آمل تا کمک بیاورد. از آمل با پرواز، نیم ساعت راه بود. تا کمک جمع کند، و سوخت بزند و دوباره برگردد، زمان زیادی از دست می‌رفت.

دیگر سر سوزنی، امید برایم باقی نمانده بود. واقعاً یخ زده بودم. آنجا زمستان، خورشید زود می‌افتد پشت کوه و شب می‌شود. سوز شبانه هم حسابی اذیتم می‌کرد. دیدم درست نزدیک جایی که آن جنگلی من را نشانه گرفته بود، یکی آن‌جا هست. چشم‌هایم دیگر کم سو شده بود، یکهو دیدم ناصر رزاقیان است. ناصر اول فکر کرد، من از جنگلی‌ها هستم؛ برای همین نشست تا من را بزند. داد زدم:

- «بابا! ناصر! منم، بهنام!»

یک نفر دیگر هم همراهش بود. اول او را نشناختم؛ چون لباسش را عوض کرده بود، همان آخوند عقیدتی سیاسی بود. از فرار معلوم، او وقتی دید اوضاع ناجور است، رفت سریع لباس آخوندی‌اش را درآورد و لباس رزم پوشید. آن‌ها سریع به طرف من دویدند و به اتفاق هم رفتیم داخل همان ساختمانی که جنگلی‌ها بودند. بخاری هنوز روشن بود، یک مقداری بدن‌مان را گرم کردیم و خودمان را پیچیدیم. سوار هلی‌کوپتر شدیم. سؤال کردم:

- «من از بچه‌های دیگر خبری ندارم، چه اتفاقی برایشان افتاد؟»  
گفتند:

- «محمدیان تیر به شریان پایش خورد و شهید شد، ولی کوهستانی مجروح است.»

بلافاصله من را به بیمارستان انتقال دادند. شب که حالم یک کم جا آمد، رفتم به ستاد عملیات و فردا هم دوباره به گشت و شناسایی.

در آن درگیری، وقتی جنگلی‌ها دیدند که ما دست بردارشان نیستیم و هلی‌کوپتر هم به کمک ما آمد، تصمیم گرفتند به تهران بروند.



یک نفرشان شمالی بود. شمالی، که از بالای کوه پیاده، داخل برف‌ها، وارد جنگل شد اما پاهایش آن قدر ورم کرده بود که دیگر نای راه رفتن نداشت؛ برای همین گیر بچه‌های ما افتاد. اسمش «محمد معادی» بود و از گروه منافقین.

گویا جنگلی‌ها موقع جداشدن از هم، شماره تلفن‌شان را به آن شمالی داده بودند تا وقتی به خیال خام خودشان به سلامت به خانه‌اش رسید، با آن‌ها در تهران تماس بگیرد. بچه‌ها با آن شماره، کار اطلاعاتی کردند و به سراغ‌شان در تهران رفتند. همه آن نوزده، بیست نفری که از گزنا سرا به طرف تهران رفته بودند، در آن اقدام اطلاعاتی دستگیر شدند. بعد از دستگیری، دادگاهی در تهران تشکیل شد و بعد از محاکمه، اعدام شدند.<sup>۱</sup> اگر آن تعقیب انجام نمی‌شد و جنگلی‌ها دستگیر نمی‌شدند، سر فرصت دوباره سازماندهی مجدد می‌شدند و روز از نو، روزی از نو.

---

۱- دفاعیات آن‌ها در تلویزیون پخش شد.

## کمین مرگ بار | علی سلیمان نژاد

شامگاه ۱۴ خرداد ۱۳۶۱، ساعت ۱۰، شمس‌الله فرجی<sup>۱</sup> با موسی اشکوری - از پاسدارهای عملیاتی سپاه رامسر - تماس می‌گیرد. بعد از تماس، موسی با موتور خودش را به سپاه می‌رساند. در سپاه، فرجی رو به موسی گفت:

- «موسی! امشب قرار است عملیاتی داشته باشیم.»

موسی بعد از شنیدن خبر، به منزل محمد سلیمان‌نژاد<sup>۲</sup> که تازه از عملیات خرمشهر برگشته بود، می‌رود و با او مشورت می‌کند و موضوع عملیات را با او در میان می‌گذارد. محمد گفت:

- «چند دقیقه‌ای صبر کن!»

موسی چند دقیقه صبر کرد. محمد آمد و گفت:

- «برو به فرجی بگو، لااقل امشب عملیات نکنند.»

موسی رو به شمس‌الله گفت:

- «محمد، امشب استخاره کرد و از قرار معلوم بد آمد. نظر محمد

این است که امشب به عملیات نرویم.» شمس‌الله گفت:

---

۱- شهید و فرمانده عملیات سپاه رامسر.

۲- شهید و فرمانده سپاه رامسر.

- «نه! یکی دیگر استخاره کرد و اتفاقاً خوب آمد؛ عجله کنید و زود بروید!»  
شمس، آن شب نیروها را برای انجام عملیات جمع کرد. محمد که فهمید، گفت:  
- «حالا که دارید می‌روید، با علی 'هماهنگ کنید و علی را با خودتان ببرید!»  
ما چون در منطقه بیلاقی جواهرده در حال گشت بودیم، آن‌ها بدون اطلاع ما می‌روند.

فرجی بعد از اینکه ۳۰ نفر از نیروها را سازماندهی کرد، به طرف گرسماسر اعزام شد. تقریباً اذان صبح با ۵، ۶ تا دستگاه لندرور به آنجا می‌رسند. سیروس قربانیان، راننده لندرور، با سماجت از فرجی خواست که در عملیات شرکت کند اما فرجی به این بهانه که عملیات خطرناکی پیش رو است، با پیشنهاد او مخالفت می‌کند. راننده زیر بار حرف فرجی نمی‌رفت و با اصرار از او خواست که در عملیات شرکت کند. کار به درگیری کشید. با اتفاق ناخوشایند درگیری، بچه‌ها با روحیه ضعیف، محل را به سوی هدف ترک کردند. فرجی، تسلیم خواسته آن راننده شد و خودش سوار لندرور، به سپاه برگشت. با رفتن فرجی، فرماندهی گروه به دست تفاوت افتاد.

فرجی به طرف پایگاه مقاومت گالش محله رفت. نیروهای عملیاتی بعد از اذان صبح، یعنی درست در دل روشنایی روز به طرف گرسماسر حرکت می‌کنند.

از قبل چند بار به آن منطقه رفته بودیم و تا حدودی نسبت به آن آشنایی داشتیم.

قاسم سیاسر نژاد به ۴۰، ۵۰ متر جلوی چادر دشمن می‌رسد. در همین هنگام محمد رضا شریف‌نیا<sup>۲</sup> از سر بی احتیاطی، یک تیر شلیک می‌کند.

---

۱- منظور علی سلیمان نژاد، مسوول عملیات جنگل رامسر.

۲- شهید.

با این شلیک، عملیات تقریباً لو می‌رود. بچه‌ها با احتیاط، داخل چادر می‌شوند و می‌بینند کسی داخل آن نیست. تعدادی اسلحه، دستگاه تکثیر و... داخل چادر بود. از قرار معلوم، جنگلی‌ها صدای تیر را که می‌شنوند، پا به فرار می‌گذارند و می‌روند به طرف شهر. بچه‌ها اسلحه، مهمات و امکانات را جمع کردند. داخل هر چادری که می‌شدند، آن را خالی از منافقین می‌دیدند. از آن طرف، فرجی نگران بچه‌ها بود. دلش طاقت نمی‌آورد و به همراه ۵، ۶ نفر از بچه‌های بسیجی به طرف عمق جنگل، یعنی گرماسر حرکت می‌کند.

کار خطرناکی بود. ۲، ۳ ساعت تا گرماسر راه بود. فرجی و بچه‌ها خیلی آشنا به جنگل نبودند و امکان داشت گم بشوند.

فرجی با یک آمبولانس که راننده‌اش اصغر سهیلی بود، راه می‌افتد به طرف گرماسر. سر پیچ «هفت شهیدان» که الان یادمان شهدای جنگل است، منافقین را می‌بیند که داشتند از بالا می‌آمدند. جنگلی‌ها وقتی می‌بینند که یک آمبولانس دارد به طرف بالا می‌رود، به کمین می‌نشینند. آن‌ها به خیال خودشان گفتند:

- «وقتی آمبولانس سپاه به طرف بالا حرکت کرد، این یعنی این که نیروهای عملیاتی پشت سر او در حرکت هستند.»

این تحلیل آن‌ها درست از آب در آمد. چند دقیقه به کمین نشستند. محمدرضا حلاجیان - که بعداً در یکی از عملیات‌ها دستگیر شده بود -

تعریف کرد:

- «ما دیدیم که آمبولانس دارد به طرف بالا حرکت می‌کند و یک لندروور هم با چند تا سرنشین، پشت آمبولانس به طرف گرماسر در حرکت است. ما در کمین، منتظر فرصت بودیم. به محض این که لندروور رسید، آن‌ها را به رگبار بستیم. فرجی وقتی تیرخورد، در ماشین را باز کرد می‌خواست با گلتش با ما مقابله کند.

دوباره او را به رگبار بستیم، بعد یک نارنجک انداختیم داخل لندرور و مهلت ندادیم که بقیه دست به اسلحه ببرند.»

سرنشین‌های لندرور همان جا روی هم افتادند و به شهادت رسیدند. یک نفر از بچه‌ها، تیر به گردن یا کتفش خورده بود. بعد از این که او را آوردند داخل سردخانه و با پلاستیک پیچیدند، متوجه شدند که شهید نشد. این را از بخار دهان روی پلاستیک، تشخیص دادند. بلافاصله پزشک‌ها جمع شدند و او را به هوش آوردند. الان هم زنده است. در همین حین، یک موتوری از کنار لندرور سوخته و منفجر شده گذشت. تند رفت جلوی آمبولانس را گرفت و گفت:

- «برگرد! بچه‌های شما، آن عقب کمین خوردند و شهید شدند.»

اصغر سهیلی سراسیمه برگشت و دید همه نیروها روی هم افتادند و سیل خون از زیر ماشین سرازیر است. با دستپاچگی شهدا را سوار آمبولانس می‌کند و به سرعت به طرف سردخانه می‌آید.

## سقوط آزاد | علی سلیمان نژاد

من فرمانده عملیات جنگل و از نیروهای طرح «النصر» سپاه - وابسته به قرارگاه حضرت ابوالفضل<sup>(ع)</sup> ستاد منطقه ۳ چالوس - بودم. شنبه، ۶ / ۶ / ۱۳۶۱ نیروها را سازماندهی کردم و بعد از اذان صبح از پایگاه «میرزا کوچک خان» ییلاق «جواهرده» رامسر با ۱۵ الی ۲۰ نفر نیرو به طرف جنگل‌های سرو لات (چوکاسرای) چابکسر حرکت کردیم. پدر شهید رجائی که سنش ۶۵ سال بود و آشپز پایگاه میرزا کوچک خان، با اصرار زیاد از من خواست که با ما بیاید.

نیروها مجهز به سلاح ام ۱، ژ ۳ و نارنجک بودند. راه زیادی را بدون وقفه در عمق جنگل، آن هم با پای پیاده طی کردیم. ساعت ۱۱:۳۰ صبح نزدیک یک تپه رسیدیم. به خاطر رعایت حال پیرمرد گروه، مجبور بودیم آهسته و با احتیاط راه برویم. دستور توقف و استراحت صادر شد تا نیروها تجدید قوا کنند. بعد از نیم ساعت به راه مان ادامه دادیم. هنوز چند قدمی دور نشدیم که بلدی (راهنمای جنگل) که همراهان بود، متوجه یک گروه ۱۲ نفره با شکل و شمایل خاص شد. خوب که دقت کردم، دیدم ادوات جنگی همراه‌شان است. داشتند به سمت ما می‌آمدند. چون

فاصله ما با آن‌ها زیاد بود، متوجه ما نشدند؛ بنابراین بدون فوت وقت، خودمان را بین درخت‌های سر به فلک کشیده جنگل مخفی کردیم و به کمین نشستیم. صبر کردیم نزدیک‌تر شوند تا شناسایی به طور کامل انجام شود. به افراد گروه گفتم:

– «تا زمانی که دستور آتش صادر نشد، هیچ کس اجازه شلیک ندارد.»  
در همین حین، متوجه سرگردانی و بی‌هوایی منافقین در جنگل شدیم. کاملاً معلوم بود که راه را نمی‌دانند. آن‌ها می‌خواستند به سمت بیلاق گرماسر بیانند. قبل از حرکت از جنگل، به ما خبر رسیده بود که منافقین یکی از بلدهای فعال‌شان را خلع سلاح و بعد از خودشان طرد کرده‌اند. منافقین همچنان با تردید به راه خود به سمت گرماسر ادامه می‌دادند. ناگهان به خاطر سهل‌انگاری، تیری از تفنگ رمضان ذبیحی – از بلدهای ما – شلیک شد. جنگلی‌ها با این که در چند قدمی ما بودند، اما متوجه صدای شلیک گلوله نشدند. این نشیندن، خیلی برای من و بچه‌های گروه، جای تعجب بود؛ چیزی شبیه یک امداد غیبی! اما با این حال، کار ما سخت‌تر شد؛ چون احتمال می‌دادیم که آن‌ها خودشان را به نشیندن زده باشند و می‌خواهند ما را غافلگیر کنند.

تصمیم گرفتم نیروها را به دو گروه تقسیم کنم. خوشبختانه دو بلد (قلی طالب - فیروز فلکی) که آن منطقه را کاملاً می‌شناختند، همراه مان بودند. حرکت‌مان را به صورت نعل اسبی ادامه دادیم. بعد از طی مسافت کمی، در نقطه‌ای متوقف شدیم که دیگر ما به آن‌ها تسلط داشتیم و قدرت مانورمان بیشتر بود؛ زیرا جنگلی‌ها داخل پرتگاهی قرار داشتند. خوب گوش‌ها و چشم‌هایمان را تیز کردیم و مراقب اوضاع و احوال‌مان بودیم که یک‌هو، یکی از منافق‌ها، یکی از افراد گروه ما را می‌بیند.

۱- یک نوع کمین متحرک مخصوص جنگل و مناطق پوشیده

چاره‌ای نبود. فوری دستور آتش را صادر کردم. نیروهای خودی به محض شنیدن فرمان آتش، دشمن را به رگبار بستند. منافقین راه فرارشان بسته شده بود؛ چون از هر طرف، تحت محاصره ما بودند. فقط یک صخره و شیب تندی با ارتفاع ۵۰ متر جلوی رویشان بود. جنگلی‌ها در حین فرار، از صخره پرت شدند و هشت نفرشان درجا کشته شدند و فقط تعداد نامعلومی از آنها موفق شدند فرار کنند.

از این که توانستیم گروه منافقین را منهدم کنیم، خیلی خوشحال بودیم. با احتیاط از صخره پایین رفتیم و دنبال اجساد منافقین گشتیم. کار جستجوی اجساد خیلی سخت بود؛ چون پایین صخره، از سرخس و علف‌های بلندی که حالا تبدیل به درختچه‌ای شده بودند، پر بود. با وجود آن همه سختی و خستگی، جسد هفت نفرشان را پیدا کردیم. همه آن‌ها را یک جا جمع کردیم و بعد سلاح‌شان را که هر کدام یک گوشه پرت شده بودند.

آن روز از آن‌ها، مقدار زیادی دارو همراه با پول‌های به سرقت رفته از بانک «سادات محله» که در گونی ریخته بودند، کشف کردیم. سلاح، مهمات، بمب دستی، نارنجک و باروت هم جزو غنیمتی‌های آن عملیات موفقیت آمیز بود که از لابه لای علف و سرخس‌ها پیدا کردیم. در حین جستجو یکی از برادرها متوجه چیزی شبیه لباس، بین صخره‌ها شد. با اشاره دست، توجه من را به آن سمت جلب کرد. علی جمالی را فرستادم تا برود و آن شی را از نزدیک شناسایی کند ولی به خاطر انبوه پوشش گیاهی آن‌جا نتوانست متوجه چیزی شود. یکی دیگر از برادرها را مامور انجام این کار کردم. او بعد از شناسایی متوجه شد یکی از منافق‌ها است که در بین صخره‌ها به ریشه درختی گیر کرده است. با وجود این که مسلح به ژ. ۳ و تعدادی نارنجک هم بود،



اما از ترس، هیچ عکس‌العملی نمی‌توانست از خود نشان بدهد.

عادل مشایی با صدای بلند فریاد زد:

- «خودت را تسلیم کن!»

با این که این جمله را چند بار تکرار کرد، ولی او هیچ حرکتی نکرد. عادل مجبور شد، صخره را به رگبار ببندد. منافق بدبخت هم با سقوط آزاد از ارتفاع به پایین افتاد و کشته شد.

این معما که چطور اجساد را به بالا انتقال بدهیم؛ بدجوری خوره ذهن من شده بود. از شانس خوب ما، جنگلی‌ها همه ابزارهای مورد نیاز همراه خودشان داشتند. با داس خود منافقین، چوب‌ها را تراش دادیم و با طناب، به کمرشان بستیم و هر دو نفر، یک جسد را به بالا انتقال دادیم.

موقع جستجوی اجساد، رد پای خونی به چشم‌مان خورد. یکی دو نفر از از بچه‌ها را پی رد خون فرستادم اما کسی را پیدا نکردند. از حجم خون ریخته شده روی زمین، معلوم بود که صاحبش به شدت مجروح شده است. بعدها معلوم شد که زخمی، فرمانده تیم، محمدرضا حلاجیان بود. حلاجیان بعدها در خانه تیمی رشت دستگیر شد.

او در یکی از اعتراف‌هایش گفت:

- بعد از شهید شدن فرجی، از هول احساس می‌کردیم زیر هر درخت، یک پاسدار کمین کرده است.

در این عملیات ۸ نفر از تیم حلاجیان کشته شدند و خودش و چند نفر دیگر هم زخمی و بعد متواری شدند.

با اعتراف حلاجیان می‌شد حدس زد، عملیات آن روز ما ضربه سختی به جنگلی‌ها زد و نیروهای زُنده و عملیاتی آن‌ها کشته شدند. پس از انتقال جسد‌ها به بالای صخره، ارتباط بی‌سیم برقرار کردیم و گزارش عملیات را به «شمس»، مسئول عملیات سپاه دادیم و بعد از او کمک خواستیم.

شمس یک گروه تازه نفس را به همراه یک بلد به نام «قاسم سیاسترژاد» به منطقه اعزام کرد.

قبل از رسیدن نیروهای کمکی، یکی از گاوچراهای دور و بر به کمک ما آمد و توانستیم به کمک اسب‌های مردم بومی آن‌جا، جسدها را به جاده ماشین رو برسانیم. نیروهای کمکی به ما رسیدند و با کمک آن‌ها اجساد را سوار ماشین کردیم و به سپاه فرستادیم.

بعد از ترک آن‌جا، نیروهای تازه نفس برای پیدا کردن مهمات و تجهیزات باقی مانده در جنگل اعزام شدند تا منطقه را پاکسازی کنند. بعضی از نیروهای خودی در پاک‌سازی، چند قبضه کلت، انگشتر، عینک، ساعت، پول و... به عنوان غنیمت برای خود برداشتند اما وقتی فرمانده سپاه، محمد سلیمان‌نژاد<sup>۱</sup> از موضوع باخبر شد، بچه‌ها را جمع کرد و برای آن‌ها سخنرانی کرد. موضوع صحبت سلیمانی درباره جنگ‌های صدر اسلام بود و این که بعضی از مسلمان‌ها بعد از جنگ، دنبال غنائم بودند و انگیزه‌شان از جمع آوری غنائم شیطانی بود. بچه‌ها بعد از این که خوب به صحبت‌های فرمانده سپاه گوش دادند، غنائم‌شان را تحویل دادند.

این عملیات از آن عملیات‌هایی بود که حتی یک قطره خون هم از بچه‌های ما ریخته نشد و همه در سلامت کامل به پایگاه‌شان برگشتند. وقتی به بیلاق جواهرده رسیدیم، مردم، تا صد متر، من را روی دست خود بلند کردند و شعار «مرگ بر منافق و پیروز باد رزمنده.» سر دادند.

## شامۀ قوی | علی سلیمان نژاد

بیشتر منافق‌های جنگل از بچه‌های بومی نبودند، فقط یکی دوتای‌شان محلی بودند؛ یکی همین داود یوسف تالشی و یکی دیگر هم حلاجیان بود. داود خیلی قوی و شجاع بود، برادرش معلم اعدامی بود. داود چوپان و چوپان‌زاده بود. تعداد زیادی گاو و گوسفند داشت. پدرش هم پیرمردی بود که در آن‌جا خانه‌سرا داشت. برادرش به خاطر گرایش‌های کمونیستی اعدام شده بود. داود هم خیلی شرور بود.

\* \* \*

از آن طرف منافق‌ها که گذرشان به «سرولات» افتاده بود، سرگردان بودند. داشتند به طرف گیلان می‌رفتند. چون از بلدشان جدا شده بودند، مسیرشان را گم کرده بودند. تا یک مسیر، بلد راهشان حلاجیان، مسیر را به آن‌ها نشان داد. اول احتمال دادیم، آن‌ها می‌خواهند آن نزدیکی‌ها یک پایگاه برای خودشان درست کنند. آن‌ها گیج و گمراه بودند و نمی‌دانستند دارند چه کار می‌کنند و از کجا باید بروند. با همان حالت سرگردانی تا حوالی رودسر رفتند.

\* \* \*

ماجرای داود یوسف تالشی از این قرار بود که جنگلی‌ها او را مامور می‌کنند تا از بانک سادات محله، سرقت کنند. همه سارقین، جوراب به صورت‌شان کشیده بودند. بلدشان یوسف تالشی، با چالاک‌ی، وارد بانک شد و همه را تهدید کرد که اگر کلید گاو صندوق پول را به او ندهند، دخل‌شان را درمی‌آورد. حدود سه میلیون پول، داخل بانک بود.

پول‌ها را داخل دو تا گونی ریختند. موقع سرقت، علی‌پور، یکی از اهالی سادات محله که شاهد صحنه سرقت بود، شعار الله اکبر سر داد و گفت:

- «مرگ بر منافق!»

و از مردم کمک خواست. در همین حین، داود که متوجه شعار دادن علی‌پور شد، به پای او تیر می‌زند و او را مجروح می‌کند. علی‌پور با همان حال و خیمش، خودش را به حوزه مقاومت رساند و بعد از آن پورمحمد - فرمانده حوزه - با چند نیرو سر می‌رسند.

جنگلی‌ها شروع کردند به رگبار بستن بچه‌های سپاه. بچه‌های سپاه دیگر جرأت نکردند جلوتر بروند؛ برای همین، آن‌ها از فرصت استفاده کردند و پا به فرار گذاشتند.

سارق‌ها یک هفته در «دریا دین»، پای کوه «ماکوبین» مستقر می‌شوند هرچه در عمق جنگل دنبال آن‌ها گشتیم، نتوانستیم آن‌ها را پیدا کنیم. داود بعداً در اظهاراتش گفت:

- «بعد از سرقت، یک هفته پای کوه پناه گرفتیم؛ چون مطمئن بودیم، شما داخل جنگل هستید.»

داود از همسایه اش، قاسم سیاسرنژاد، کینه به دل داشت. داود فکر می‌کرد، قاسم خیرهای داود و محله را به سپاه می‌دهد؛ برای همین پی قاسم بود تا او را ترور کند اما قاسم همیشه کنار ما بود و کم‌تر به خانه می‌رفت؛ اگر هم می‌رفت با احتیاط.

بعد از شهید شدن فرجی، داود که دیگر ماندن را به صلاح نمی‌دانست، پانزده روز به گرماسر آمد و در راه روی خودش قفل کرد؛ انگار که اصلاً آدمی آنجا زندگی نمی‌کند. همان موقع اختلافی درون سازمانی بین داود و هم‌قطارهایش پیش آمد و او از جنگلی‌ها جدا شد.

یکی از شب‌های زمستانی، که داود در خانه پدرش مخفی می‌شود، ما هم برای گشت زنی به گرماسر می‌رویم. مجبور می‌شویم به خاطر بارش برف، شب را در خانه قاسم بمانیم.

از خانه قاسم سیاسرنژاد تا سپاه، ۶۰ کیلومتر راه بود.

چند روز قبل از آن، معاون من، پاسدار برزگر مرادی، برایم تعریف کرد:

- «خواب دیدم شهید نظام خلعتبری، به سینه من زد و من را هول داد و گفت: «آقا! این قاتل من، داود یوسف تالشی در گرماسر هست، برو دستگیرش کن، چرا دستگیر نمی‌کنی؟»

او در ادامه گفت:

- «بعد از این که از خواب پریدم، رفتم خواب را به فرجی گفتم.»

البته گروه ما بعد از این خواب و قبل از آن، در تعقیب و گریز داود بود.

\* \* \*

یک بار در یکی از تعقیب و گریزها همراه با برزگر، مسعود جوادی و بلد راه، قاسم سیاسرنژاد به گرماسر رفتیم گوزه کش. صبح زود به آنجا رسیدیم. داود چند تا سگ داشت. سگ‌ها از بس که داد و بی‌داد راه انداختند، داود و دوستانش را بیدار کردند و آن‌ها بی‌معطلی، منطقه را ترک کردند. قاسم سیاسرنژاد موقع فرار، داود و دو نفر دیگر را که در فاصله ۲۰۰ متری ما بودند، به من نشان دادند. مطمئن بودم می‌توانم در حال فرار، او را هدف قرار بدهم. اسلحه را به طرف سینه‌ام کشیدم و به طرفش نشانه رفتم و بعد چند تیر به طرفش شلیک کردم اما برخلاف اطمینانم، تیرها به هدف نخورد و آن‌ها از دست ما فرار کردند.

البته یک بار قبل از آن، زمانی که فرجی شهید نشده بود، برای تعقیب داود به گوزه کش رفتیم اما موفق نشدیم او را به دام بیاندازیم.

\* \* \*

شب واقعه از خواب بیدار شدیم. قاسم سیاسترئاد آمد بیرون حیاط و بویی کشید، بعد گفت:

- «دنبال من بیاید!»

دنبالش تا گوزه کش رفتیم. تا رسید به روستا، بوی دیگری کشید و گفت:

- «مطمئن هستم، یک نفر این نزدیکی‌ها جا خوش کرده.»

شامه‌اش بدجوری قوی بود. گفتیم:

- «تو چه طور این قدر مطمئنی؟»

گفت:

- «از بوی دود!»

انگار یکی از داخل خانه اش، آتش بلند کرده بود. ما را برد جلوی خانه‌ای که دور و برش، کم‌تر از بقیه خانه‌ها، برف بود. گفت:

- «توی این خانه آدم هست.»

دیدیم در آن جا قفل است و ردپایی هم اطراف خانه دیده نمی‌شود. دوباره گفت:

- «من مطمئن هستم که این جا یکی هست.»

بالاخره دور خانه را محاصره کردیم و فریاد زدیم:

- «اگر کسی داخل خانه است، زود خودش را تسلیم کند.»

داود هیچ راه فراری نداشت؛ ما هم که مطمئن بودیم، دوستان جنگلی داود به خاطر اختلاف، او را خلع سلاح کرده‌اند. وقتی دیدیم سر و صدایی آن جا نیست، تصمیم گرفتیم به داخل خانه برویم. انگار که گوسفندی را سر بریده باشند، صدای خرخری از داخل خانه آمد. جمالی به در لگدزد. در شکست. یکهو دیدیم جوان بلندقامتی، آن جا افتاده و خون زیادی دارد از او می‌رود. داود با کرد، حلقوم خود را بریده بود.

با چراغ دستی که همراه ما بود، به صورتش زدیم. حلقوم خودش را با چفیه بستیم. می‌ترسیدیم بمیرد. داخل حلقومش، مقداری کمپوت ریختیم تا کمی جان بگیرد. دور گردنش را دوباره با چفیه و باند، پانسمان کردیم. به پایگاه بی‌سیم زدیم اما ارتباط برقرار نشد تا این که اصغر سهیلی با آمبولانس به داد ما رسید. داود را داخل آمبولانس گذاشتیم و تحویل سپاه دادیم و بعد به بیمارستان انتقال دادیم.

از داود مدتی که در بیمارستان زنده بود، اطلاعات زیادی گرفتیم. او در یکی از اعتراف‌هایش گفت:

- «دو بار شما را نشانه گرفتم اما وقتی دیدم سه چهار نفر بیشتر نیستند، فکر کردم حتماً پشت سر شما، نیروهای عملیاتی هستند؛ برای همین جرأت نکردم شلیک کنم.»

\* \* \*

یک روز بعد از این که فرجی، شهید می‌شود، پدر شهید پروانه، به اتفاق پدر شهدای دیگر؛ مرحوم پدرم، پدر شهید جعفری، پدر شهید حلاجیان و... آمدند داخل سپاه. پدر شهید پروانه، مراد در آغوش گرفت و با گریه گفت:

- «من قاتلین شهید فرجی را از تو می‌خواهم.»

من هم با گریه جواب دادم:

- «چشم! اگر خدا بخواهد حتماً.»

بعد از این که در عملیات، جنگلی‌ها را دستگیر کردیم، پدر شهید را آوردم داخل سپاه و گفتم:

- «حاج آقا پروانه! چیزی که از من خواسته بودید، عملی شد. او قاتل

شهید فرجی است.»

از خوشحالی گریه می‌کرد.

## دفاع جانانه از ساختمان بسیج | ماشاءالله خانی

با توجه به آشنایی کامل از خیابان‌ها و کوچه پس کوچه‌های شهر آمل تصمیم گرفتم، کوتاه‌ترین مسیر را برای حرکت انتخاب کنم؛ یعنی از پائین بازار به سمت چاکسر و بعد از خیابان شهید بهشتی وارد مرکز شهر و ساختمان بسیج روبروی پل معلق شوم. هدف این بود که بتوانم از وضعیت واحد بسیج و نیروهای مدافع آن‌جا اطلاعاتی کسب کنم. مرکز شهر در اشغال نیروهای مسلح اتحادیهٔ کمونیست‌ها بود. با موتور سیکلت، به صورت عادی نمی‌شد وارد محل اشغال شده شوم؛ برای همین مجبور شدم به حالت خوابیده، روی باک بنزین موتور، درازکش بشوم و تخت گاز حرکت کنم. از چند جهت شهر تیراندازی می‌شد. صدای رگبار و انفجار، امان را از آدم می‌برید. هر طور که بود، خودم را به اولین چهارراه و بعد به چهار راه دوم رساندم و بعد با سرعت به داخل محوطهٔ بسیج رفتم. چون موتور، تریل و از نوع پرشی بود، توانستم از روی چند پله رد بشوم.

وقتی داخل بسیج شدم، مهدی خانی را دیدم که با تعداد کمی از پاسدارها و بسیجی‌ها دارند جانانه از چند جهت، از ساختمان بسیج دفاع می‌کنند.



نیروی مسلح اتحادیه کمونیست‌ها، از نیمه شب تا صبح هر کاری کردند که ساختمان بسیج را تصرف کنند، نتوانستند.

چند نفر از مجروحان حادثه، از نصف شب تا کلهٔ سحر با آن همه خونریزی شدید، منتظر کمک و نجات بودند. خیابان‌های اطرافِ واحد بسیج، کاملاً در اختیار اتحادیه کمونیست‌ها بود. از یک طرف هم مهمات رو به اتمام بود. بدون مهمات کافی هم که نمی‌شد از ساختمان دفاع کرد. حاج علی قربان نژاد را ترک موتورم سوار کردم و باز هم به صورت خوابیده روی باک بنزین، از ساختمان بسیج بیرون رفتیم و از روی پل معلق به سمت خیابان امام رضا<sup>(ع)</sup> گذشتیم. تصمیم داشتم از کمیتهٔ انقلاب که تقریباً روبروی مسجد امام رضا<sup>(ع)</sup> مستقر بود، مهمات بگیریم. دربارهٔ مهمات با حجت‌الاسلام مصطفی پور صحبت کردم. قبل از آمدن ما، چند نفر از پاسدارهای کمیته منتظر دستور بودند تا به کمک برادرهای بسیج بروند. اتحادیه کمونیست‌ها بر هر دو پل دوازده چشمه و پل معلق و هم خیابان‌ها و چهارراه‌ها مسلط بودند. دوباره زیر آماج گلوله‌ها، از پل دوازده چشمه (دوازده پله) با حالت خوابیده روی باک بنزین، گذشتم و به ساختمان بسیج رسیدیم.

بعد از این مرحله و برای کمک به مجروحان ساختمان بسیج، تصمیم گرفتم به هر ترفندی که شد، از مراکز درمانی و بیمارستانی نزدیک آن‌جا، پزشک، پرستار یا امدادگری را بیاورم تا از خونریزی آن‌ها جلوگیری کند. با هر زحمت و خطری که بود، توانستم یکی از امدادگرها را با مقداری کمک اولیه، از مسیر دادگستری سابق و باز به صورت خوابیده روی باک بنزین، بیاورم.

حالا نوبت آن بود که چند نفر از برادرهای بسیج و سپاه را برای کمک به برادرهای مستقر در ساختمان بسیج بیاورم. در مسیر دادگستری،

به تعدادی از مردم و چند نفر از پاسدارها، به صورت رمز تقاضا کردم که به کمک بچه‌های داخل ساختمان بروند. احمد رضانی، ترک موتورم نشسته بود. سعی کردیم از خیابان‌های منتهی به مرکز شهر، چند نفر نیرو را برای مقابله با اتحادیه کمونیست‌ها و کمک به نیروهای مستقر در ساختمان بسیج فراخوان کنیم.

هر طور بود توانستیم حلقه‌ای را تشکیل دهیم و نیروهای مردمی بسیج و سپاه را که در کوچه دادگستری سابق و روبروی آن مستقر بودند، به نیروهای ساختمان ارتباط بدهیم، البته نیروهای خودجوش مردمی، از میدان ۱۷ شهریور به سمت اداره برق، مخابرات و دبیرستان امام خمینی<sup>(۵)</sup> در حرکت بودند. همه مردم از زن، مرد، دختر، پسر، شهری و روستایی هر چه در توان داشتند، برای کمک دریغ نمی‌کردند. مردم هر ده متر، ده متر سنگرمی‌ساختند تا نیروهای مسلح مردمی برای مقابله با اتحادیه، جان پناهی برای خودشان داشته باشند. تعدادی از راننده‌های وانت بار، کیسه‌های شن و ماسه را عقب وانت‌هایشان چیده بودند. پشت هر وانت بار، یک یا دو نفر نیروی مسلح مردمی نشسته بود و وانت به حالت دنده عقب می‌رفت و قدم به قدم، نیروهای مسلح اتحادیه کمونیست‌ها را به عقب می‌رانند. مسیر ۱۷ شهریور به دبیرستان امام، کاملاً پاکسازی شد. ما از ساختمان بسیج به طرف سینمای قدس، اسپه کلا و رضوانیه که الان به نام خیابان فرهنگ (آموزش و پرورش سابق) است، حرکت کردیم. هم زمان، نیروهای مردمی وارد کوچه بانک سپه مرکزی شدند و آن‌ها هم به سمت اسپه کلا پیشروی کردند؛ تعدادی هم از مسیر بیمارستان ۱۷ شهریور به سمت رضوانیه و اسپه کلا در حال پیشروی بودند.

ما در ادامه، برای شناسایی اعضای اتحادیه کمونیست‌ها برگشتیم. عبور از کوچه‌های مسیر خیابان امام تا آخر کوچه رضوانیه که زیر باغ آقای پیرزاد بود و در «ضلع شمالی» واقع می‌شد، کار مشکلی نبود. تعدادی از بچه‌های قد و نیم قد، سر کوچه ایستاده بودند. وقتی به آن‌جا رسیدیم، تیراندازی و رگبار به سوی ما شروع شد. فکر کنم دو گلوله به پای چپ احمد رضانی اصابت کرد. عصب پای رضانی قطع شد، یک گلوله هم به لگن سمت چپ من اصابت کرد. گلوله در مسیر خود، روده‌های بزرگ و کوچک مجاری اداری من را پاره کرد و تا سمت راست، درست زیر پوستم جا خوش کرد که بعد در تهران با جراحی، آن را بیرون آوردند.

از محلی که مجروح شدیم تا کوچه جهاد، کمی فاصله بود. زمانی که گلوله به پهلو می‌چسبید، از شکم به پایین، حسام را از دست داده بودم. پاهایم رها و آزاد بودند، فقط دو تا دستم توانایی حرکت داشتند. به رضانی گفتم:

- «محکم من را نگه دار؛ اگر بیفتیم قطعاً، کمونیست‌ها به من و تو تیر خلاصی می‌زنند.»

موتور وارد کوچه جهاد سازندگی شد. تقریباً صد متر داخل کوچه، مسیر سر بالایی بود. به خاطر درد و خون‌ریزی شدید، هر دو از موتور پرت شدیم. مردم داخل کوچه وقتی صحنه را دیدند، تند ما را پشت وانت گذاشتند و به سمت بیمارستان بردند.

داخل آمبولانسی که به طرف بیمارستان امام رضا<sup>(ع)</sup> شهرستان نور حرکت می‌کرد، یک لحظه به هوش آمدم. یک‌هوا دیدم مهدی خانی، سخت به خودش می‌پیچد. به پشتش زدم و گفتم:

- «داداش! نگران نباش، من هم این‌جا کنار تو هستم.»

دوباره از هوش رفتم تا این که ۲۴ یا ۴۸ ساعت بعد در بیمارستان نور به هوش آمدم. چند روز در شهرستان نور بستری بودم اما دکترها نتوانستند برای روده‌های بزرگ و کوچک و مجاری اداری من کاری انجام بدهند؛ برای همین مجبور شدند من را به بیمارستان ولی عصر<sup>(عج)</sup> قائم‌شهر اعزام کنند. در آنجا هم چند روز بستری بودم و بعد به بیمارستان «آپادانا»ی تهران منتقل شدم. از آنجا هم پس از یک ماه به بیمارستان شهدای تجریش انتقال داده شدم. خلاصه این که چند بار در بیمارستان‌های مختلف عمل جراحی کردم اما نتیجه‌ای نداشت تا این که با پیگیری زیاد آقای مسلم خانی، مقدمات رفتنم در تاریخ ۱۸ / ۵ / ۶۱ به کشور آلمان آماده شد. در بیمارستان‌های شهر «گلن» و «اُبن» چند بار جراحی شدم و سرانجام در تاریخ ۱ / ۴ / ۶۲ به کشور بازگشتم. در مجموع از ششم بهمن ۶۰ که بستری شدم، هجده ماه بعد به آمل برگشتم.

## شبیهِ معجزه | محمد (ناصر) شبانی (شعبانی)

در ۶ بهمن ۱۳۶۰، در حمله سربداران کمونیست به آمل، ۳۲ نفر دستگیر شدند و ۴۱ نفر کشته و ۴۳ نفرشان هم فرار کردند. دختر و پسرهای دستگیر شده، به زندان دادگاه انقلاب اسلامی فرستاده شدند. طبق قانون زندان، موقع ورود به زندان، همه مدارک و اسناد باید به مسئول زندان تحویل داده شود. در بین آثار و وسایل جمع آوری شده، گزارش کتبی روزبه<sup>۱</sup> از گروه رزمی قاسم و عضو تیم عملیاتی (ب) به فرماندهی حسین میرریاحی معروف به «ناصر بزرگ»، جلب توجه می‌کرد:

(ساعت ۲۳:۳۰ هم‌زمان بادیگرتیم‌های عملیاتی عازم خیابان (جنب سینما) شدیم و قرار بود ساختمان مرکزی بسیج را تصرف کنیم. بارمز عملیات تیراندازی شروع شده بود.

---

۱- "روزبه منافی" از "گروه رزمی قاسم" متولد ۱۳۳۹ آبادان، از خانواده‌ی صنعت نفت با بورسیه رژیم پهلوی برای ادامه تحصیلات راهی آمریکا شده بود، سپس به کنفدراسیون دانشجویان خارج کشور پیوست بود. بعد از پیروزی انقلاب، نامبرده توسط غلام عباس درخشان به اتحادیه کمونیست‌ها (سربداران) معرفی شد. روزبه یکی از نیروهای زنده عملیاتی بود و در صبح روز ۶ بهمن قبل از طلوع آفتاب در مقابل ساختمان بسیج از ناحیه کتف مجروح و به عقب آورده شد. نامبرده به اتفاق حمید راج پوت (ش. پ ۱۹۳۶۱) در خانه‌ای در اسپه کلا مخفی که در روز ۷ بهمن بدون هیچ مقاومتی خود را تسلیم نیروهای انقلابی کرد. (ش. پ ۱۹۳۱۲)

گروه ما با تاکتیک "آتش و حرکت" به سمت ساختمان بسیج پیشروی کرد. تیراندازی متقابل از طرف بسیج به سمت ما در ابتدا کم بود، ولی لحظه‌ای بعد، از همه پنجره‌های ساختمان بسیج، آتش پر حجمی به طرف ما روانه بود و نیروها با همه تجهیزات و آموزشی که داشتیم، در حاشیه خیابان همگی زمین گیر شدیم، ولی هیچ فرصت تحرک نداشتیم. آتش پاسداران هر لحظه زیادتر می‌شد. فرماندهی توسط بیسیم هر لحظه، گزارش وضعیت می‌خواست و ما مشکل حجم آتش را می‌گفتیم. آن‌ها تأکید کردند، نیروی کمکی به طرف شما اعزام شده است که حتماً باید آن ساختمان (بسیج) تصرف شود. دوباره تلاش فوق‌العاده برای تصرف کردیم، ولی تیراندازی از همه پنجره‌های بسیج بر نیروهای ما روانه بود. شدت آتش به حدی بود که همه نیروها پس از دو ساعت، همه زمین گیر شدیم و حتی با رسیدن نیروهای کمکی دستور شلیک آر.پی. جی داده شد ولی ما موفق نشدیم به ساختمان بسیج نزدیک و آن را تصرف کنیم و من در آخرین حمله نزدیک صبح به طرف ساختمان، مجروح شدم و بنا به دستور کاک محمد، به دلیل عدم موفقیت در تصرف ساختمان بسیج و حمله پاسداران، به گروه ما دستور عقب‌نشینی داده شد و...»

آن شب برادر مهدی خانی که در عملیات مجروح شده بود، مسئول شب ساختمان بسیج بود. مهدی بلافاصله با شروع درگیری، با من تماس گرفت و درخواست کمک کرد. خانی گفت:

«کمبود نیرو داریم؛ تعداد نفرات ما کم است. کمبود سلاح و مهمات هم داریم. تازه یک نفر از ما هم مجروح شده و از هر طرف به ساختمان بسیج تیراندازی می‌شود.»

دستور دادم مجروحان را با کمک‌های اولیه مداوا کنند و همه تلاش کنند تا ساختمان مرکزی بسیج به دست جنگلی‌ها نیفتد. به بچه‌ها قول دادم که اگر صبر بیشتری از خودشان نشان دهند اول صبح، نیروی کمکی می‌رسد.»

ساختمان بسیج که قبل از انقلاب، هتل بزرگ شهر آمل بود و در دوران انقلاب سوخته بود، حدود ۲۴ پنجره داشت. سوالی که همان موقع برایم مطرح بود و هنوز هم مطرح است، این است که «روزبه منافی» - جانشین فرمانده گروه - در گزارش خود آورده که از همه پنجره‌های ساختمان شلیک می‌شد، در صورتی که مقر ما آن شب تنها ۹ نیرو داشت! یک روز بعد از این حادثه به محضر آیت‌الله حسن‌زاده آملی، مشرف شدم و با تعجب گزارش کتبی روزبه منافی که فرد کمونیست بود را برایشان گفتم. حضرت علامه آیت‌الله حسن‌زاده با شنیدن حرفهای من، با آرامش عجیب، این آیه را تلاوت کرد:

- «انی ممدکم بالف من الملائکه المردفین»<sup>۱</sup> (انفال / ۹)

علامه بعد فرمودند:

- «اگر لایق باشیم، خدا کمک خود را از ما دریغ نمی‌کند.»

---

۱- ما نبودیم که در جنگ بدر هزار ملک را به کمک شما فرستادیم؟

## خواهران بسیجی، وسط معرکه | محمد (ناصر) شبانی (شعبانی)

در ساعت ۸:۳۰ دقیقه صبح روز شش بهمن ماه دیدم نیروهای زیادی، از پاسدارها گرفته تا بسیجی و مردم عادی روستاها و شهرهای اطراف به طور خودجوش به شهر آمل آمدند. وقتی این همه جمعیت را دیدم با خودم گفتم:

- «برای نهار این تعداد آدم چه کار کنیم؟»

برای همین به دور و بری هایم گفتم:

- «به مردم خبر بدهید، هر خانواده آملی به نیروهای رزمنده مستقر

در کنار خانه شان، نهار تعارف کند.» همچنین با تأکید گفتم:

- «بروید نان، دارو، ملافه سفید و هرچه فکر می کنید لازم است، تهیه کنید!»

پنج ساعت بعد، یعنی درست ساعت ۱۳:۳۰ دقیقه بعد از ظهر، جلوی

در دادستانی حادثه پیش بینی نشده ای اتفاق افتاد:

«جلوی دادستانی، کوچه روبروی باغ «پیرزاد»، نزدیک دادگاه انقلاب -

واقع در خیابان امام خمینی<sup>(۵)</sup> - گلوله های سرگردان و تیر جنگلی های

سربدار به شاخه های درخت بالای سرمان اصابت می کرد و شاخه های قطع

شده، روی سر ما می ریخت. اول فکر کردم، مهاجمان جنگلی، می خواهند

به ساختمان دادستانی انقلاب حمله کنند و زندانی های آن جا را آزاد کنند.



در حال رفتن به دادستانی، زیر رگبار گلوله، ناگهان دو خواهر جوان مُحجَّبه را دیدم. رو به آن‌ها گفتم:

- «معلوم است این‌جا چکار می‌کنید؟ مگر نمی‌بینید گلوله می‌آید؟ فوری از اینجا دور شوید!»

یکی از آن‌ها، سیده طاهره هاشمی<sup>۱</sup> بود. رو به من گفت:

- «آمدیم برای رزمندگان، نان، غذا و دارو تهیه کنیم. فرمانده سپاه گفت.» با صدای بلند به آن‌ها گفتم:

- «من شبانی، فرمانده سپاه هستم. این‌جا خطرناک است؛ اصلاً نان نمی‌خواهیم.»

و بعد به او و دوستش «مینا حسنی» گفتم:

- «تا جنگلی‌ها، بلایی به سرتان نیاوردند، زود از این‌جا دور شوید!»

چون نگران اشغال دادستانی از سوی جنگلی‌ها بودم، دوباره نیمه‌خیز به سمت ساختمان دادستانی حرکت کردم. نگهبان دادستانی من را که از بالا دید، داد زد:

- «برادر شبانی است، در را باز کنید!»

---

۱- بسیجی شهید سیده طاهره هاشمی دختر مومنه و محجبه و از خانواده‌های محترم، متدین و انقلابی‌آمل و برادرش از حزب‌اللهی‌های ارتش بود. او با سن کم خود، با خط نوشتاری خوبی که داشت. قبل از پیروزی انقلاب، پیام امام و انقلاب را تکثیر و با توزیع اعلامیه‌های امام و انقلابیون و نصب آن در معابر و دیوارها، تلاش زیادی داشت. او شهادتی مثال‌زدنی داشت، بسیار کم حرف و در عین حال آرام بود. طاهره پول‌های توجیبی خود را برای کمک به رزمندگان جبهه هدیه می‌کرد. همچنین دوست دیگر شهیده هاشمی، مینا حسنی که برای تهیه آذوقه و دارو به منطقه درگیری آمده بود، از خانواده‌ی انقلابی و پدر او در جریان ۶ بهمن نقش تأثیرگذاری در مقابل سرداران در خیابان سیزه میدان داشت که سرداران به سوی او تیراندازی کردند و او مجروح شد. سازمان بسیج، خواهر سید طاهره هاشمی را به عنوان "شهید شاخص سال ۹۲" و اسوه و نمونه‌ی دانش‌آموزان دختر معرفی کرده است.

به محض این که جلوی ساختمان رسیدم، در ساختمان دادستانی باز شد. من و احمد وارد حیاط شدیم. تند تند نفس می‌زدم. فرمانده مقر، پاسدار قربان نیازی جلو آمد. سوال کردم:

- «وضعیت شما چطور است؟»

گفت:

- «ما کلاً ۱۱ نفر نیرو داریم و ۵ موضع. برای هر کدام از مواضع مان، دو نگهبان مسلح گذاشتیم.»

در همین لحظه، نگهبان دادستانی از بالای برجک داد زد:

- «یکی از خواهرها تیر خورد.»

نوجوان بسیجی شکری سریع خودش را از زیر آتش رگبار جنگلی‌ها، به طاهره رساند. دو تیر به او اصابت کرده بود و در دم شهید شد. ذبیح‌الله شکری، تند طاهره را روی دو دست خودش گرفت و به داخل ساختمان دادستانی انتقال داد و بعد با نیشان او را به بیمارستان بردند اما طاهره دیگر جان به جان آفرین تسلیم کرد و شهید شد.

## ردّ گلوله | احمد کوهستانی

سال ۱۳۶۰ من مسئول پایگاه‌های جنگلی «چمستان»، «سوردار» و پاسگاه «وحدت» بودم. هم زمان عضو قرارگاه ابوالفضل و مسئول عملیات سپاه نور هم بودم. ما می‌دانستیم سربداران قصد عملیاتی را دارند. آن شب که آن‌ها به آمل حمله کردند، تازه از جنگل برگشته بودیم. غروب به چمستان رسیدیم. نیروهای ما دائم توی جاده‌های اصلی و فرعی با ماشین گشت می‌زدند. ساعت یازده و نیم شب، بچه‌های گشت آمدند و گفتند:

- «آقای کوهستانی! از آمل صدای تیراندازی می‌آید.»

بی‌سیم زدیم آمل. جوابی ندادند. با سپاه نور تماس گرفتیم. گفتند:

- «آمل جواب ما را نمی‌دهد. فقط مطمئن هستیم که درگیری است.»

من پشت فرمان پیکان وانت سبز رنگم نشستم و ساعت دوازده شب شب ششم بهمن، به طرف آمل حرکت کردم. البته جیب آهو داشتیم ولی آن لحظه، پیکان وانت آماده‌تر بود. به بی‌سیم چی که از پاسدارهای رسمی بود، گفتم:

- «همراه من بیا!»

الان اسم آن بی سیم چی یادم رفت. تخت گاز با سرعت زیاد، مسیر جاده را پیش گرفتیم تا این که به پاسگاه ژاندارمری «آغوزین» رسیدیم. بچه‌های ژاندارمری، جاده را با الوار بسته بودند و از سر جاده، همه ماشینی‌هایی را که به سمت آمل می‌رفتند، برمی‌گرداندند. ترمز کردم و گفتم:

- «چی شده؟»

گفتند:

«نمی‌دانیم. فقط صدای تیر می‌آید. به ما گفتند ورودی آمل را ببندید و هیچ کس را به شهر راه ندهید!»

دیگر معطل نکردم و دوباره راه افتادم به طرف آمل. چون لباس سپاهی تم بود، جلوی من را نگرفتند. وارد شهر آمل شدم. سرعتم را کم کردم. منتظر شدم تا از یکی پیرسم، توی شهر چه خبر است اما هیچ کس را پیدا نکردم. از طرفی هم خبر نداشتیم که سربداران با لباس سپاهی توی شهر می‌گردند. با سرعت به طرف در ورودی سپاه رفتم. متوجه شدم، در را بسته‌اند و به کسی اجازه ورود نمی‌دهند.

با این که عضو سپاه آمل نبودم، اما چون توی جنگل کار می‌کردم، بچه‌های سپاه آمل من را شناختند. در را باز کردند. رفتم داخل.

در محوطه سپاه، برایمان تعریف کردند که جنگلی‌ها به شهر حمله کرده‌اند. هر کسی را که جلوی‌شان می‌بینند، می‌کشند.

همان موقع سه نفر از نیروها داشتند، می‌رفتند بیرون. پرسیدم:

- «این‌ها کجا می‌روند؟»

گفتند:

- «گشت و شناسایی.»

گفتم:

- «مگر سربداران کمین نکرده‌اند؟»

گفتم:

- «ما فعلاً باید مدارا می‌کنیم و فقط پایگاه‌ها مان را حفظ کنیم تا اینکه صبح بشود و هوا روشن؛ آن وقت که مسلط شدیم و فهمیدیم دوست، چه کسی هست و دشمن چه کسی، برنامه اصلی مان را اجرا می‌کنیم. تا آن‌ها، لباس سپاهی پوشیده اند، نمی‌شود دوست و دشمن را از هم تشخیص داد.»

هرکاری کردم که آن سه نفر، شب نروند، حریف آن‌ها نشدم. حسین ملک شاه دخت هم با دو نفر دیگر که اسم‌هاشان یادم نیست، با ما بودند. به هر حال آن سه نفر رفتند و همان شب جنگلی‌ها، آن‌ها را شهید کردند.

صبح، درگیری اصلی شروع شد و مردم به کمک نیروهای بسیج و سپاه آمدند. مردم روستاها و شهرهای هم‌جوار وقتی دیدند از مسیر اصلی نمی‌توانند و جلویشان را می‌گیرند، از بیراهه با موتور سیکلت آمدند. در تمام طول خیابان‌ها، مردم داشتند سنگر می‌ساختند. بعضی‌ها که شن و ماسه، جلوی حیاطشان ریخته بودند تا خانه‌شان را تعمیر کنند، گونی آوردند و شن‌ها را توی کیسه پر کردند و سر کوچه‌شان سنگر ساختند. مردم می‌جنگیدند، سنگر می‌ساختند و مهمات می‌رساندند.

جنگلی‌ها غروب توی باغی معروف به هاشمی که الان سپاه پاسداران آمل آن‌جا اسکان دارد، جمع شده بودند. باغ هاشمی از پشت، وصل می‌شد به محله اسپه کلا. آن وقت‌ها باغ، منطقه وسیع چند هکتاری بود که درخت‌های انبوهی داشت. وسط آن حالت دره ماندی داشت که پر از خار و خاشاک بود و عبور از آن به سادگی ممکن نبود. صاحب باغ، آن را همین طور بلااستفاده گذاشته بود.

تا شب، توی خیابون اصلی بودیم. وقتی از همه طرف به آن‌ها فشار آوردیم، ساعت دوازده شب از پشت باغ به طرف اسپه کلا فرار کردند و از آنجا به طرف منطقه «بربرخیل» رفتند، بعد هم وارد رودخانه هراز شدند

و از سمت امام‌زاده عبدالله، خودشان را به جنگل رساندند و دیگر دست ما به آن‌ها نرسید، البته خیلی از آن‌ها در درگیری آمل کشته شدند اما نیروهای اصلی‌شان که حدود ۴۱ نفر بودند، به طرف منطقهٔ بیلاقی گزناسرا فرار کردند.

جنگلی‌ها در روستای گزناسرا، دو منزل مسکونی مُشرف به کل روستا را برای اسکان‌شان انتخاب کردند.

هجدهم بهمن، یعنی دوازده روز بعد از درگیری، در قرارگاه تصمیم گرفتیم که به دنبال سربداران بگردیم تا ببینیم کجا پنهان شده‌اند؛ به همین خاطر، من و بهنام شریعتی فر، سرهنگ باقری، فرمانده هنگ ژاندارمری همراه با رحمت‌الله محمدیان<sup>۱</sup> و حجت‌الاسلام سید علی حسینی - مسئول عقیدتی، سیاسی ژاندارمری - با هلی‌کوپتر رفتیم برای گشت جنگل. چون زمین پوشیده از برف و برگ درخت‌های جنگل بود، از همان بالا می‌توانستیم جنگل را رصد کنیم.

بعد از گشت کامل در جنگل‌های محدودهٔ آمل و نور، با پیشنهاد من، وارد گزناسرا شدیم. آن‌جا پوشش گیاهی نداشت و زمستان‌ها پوشیده از برف بود. حدود شش روستای بزرگ و کوچک، آن‌جا وجود داشت؛ گزناسرا، کنگرچال، نوجمه (جزو محدودهٔ شهرستان نور)، خشواش، کپین و تورانکلا (جزو محدودهٔ آمل).

بعد از گشت هوایی وارد روستای گزناسرا شدیم. از بالا، ردّ پای بین دو منزل مسکونی، نظرم‌ان را جلب کرد.

با خودم گفتم:

- «احتمالاً جنگلی‌ها قبل از این که به آمل حمله کنند،

این‌جا بودند.»

به خلبان گفتم:

- «می‌توانی مرا این‌جا پیاده کنی؟»

خلبان گفت:

- «برف زیاد است، نمی‌توانم بنشینم. چهار پنج متری زمین می‌ایستم،

شما بپرید پایین!»

گفتم:

- «باشه.»

محمدیان گفت:

- «من هم با شما می‌آیم.»

هرچه اصرار کردم که تنها می‌روم، محمدیان قبول نکرد و با من پیاده شد.

خلبان، چند نقطه بالای ساختمان را برای نزدیک شدن به سطح زمین انتخاب

کرد اما هر کاری کرد نتوانست؛ تا اینکه، نقطه امنی را پیدا کرد و گفت:

- «حالا بروید پایین!»

هلی کوپتر پایین آمد. در را باز کردیم. حدود دو متر برف آن‌جا بود.

وقتی پریدم، تا سینه توی برف رفتم. پشت سر من، محمدیان هم پرید.

هلی کوپتر در حین بالا رفتن، باد سرد شدیدی را در اطراف پراکنده

کرد. نزدیک بود باد، دهان و دماغ ما را ببندد و خفه‌مان کند. وقتی

هلی کوپتر رفت، متوجه شدم بهنام شریعتی فر پشت سر ما دارد می‌آید.

بهنام گفت:

- «من وقتی دیدم شما پیاده شدید، من هم آمدم.»

از محوطه بین دو ساختمان به صورت مثلی حرکت کردیم. اول رفتیم

سراغ خانه‌های بالاتر. محمدیان جلوتر از ما می‌رفت. من وسط بودم و

بهنام پشت سر من. نزدیک ساختمان، محمدیان گفت:

- «همین‌جا بایستید، من بروم یک دوری بزنم.»

اطراف ساختمان، چَپر<sup>۱</sup> بود. او رفت روی چپر و پرید توی حیاط خانه. از همان جا رو به ما گفت:

- «اینجا هیچ کس نیست.»

شریعتی فر این جمله را که شنید، به سمت ساختمان پایینی حرکت کرد. من هم پشت سرش راه افتادم. محمدیان هنوز همان جا ایستاده بود. ما رسیدیم به چپرِ ساختمان پایینی. بهنام به طرف پلکان رفت. پایش را روی پله گذاشت تا برود درها را آزمایش کند که قفل است یا نه و بعد نگاهی هم توی خانه بیندازد. اسلحه دستم بود و وسط حیاط تا زانو داخل برف بودم. یکهو تیراندازی شروع شد. متوجه شدیم جنگلی‌ها داخل ساختمان هستند. شیشه را شکستند تا بهتر بتوانند به ما دید داشته باشند. ما سه نفر بیشتر نبودیم. محمدیان توی ساختمان بود. شریعتی فرد رفت بغل دیوار پناه گرفت. من هم وسط حیاط، درست مرکز نشانه‌گیری جنگلی‌ها واقع شده بودم. هلی کوپتر هم آن بالا داشت دور می‌زد تا کار ما تمام شود و بعد از این که اشاره کردیم، بیاید ما را سوار کند. خلبان متوجه درگیری ما شد. کاری از دست دو نفرِ داخل هلی کوپتر، بر نمی‌آمد. پایین آمدن هلی کوپتر هم خطرناک بود؛ برای همین خلبان رفت خبر بدهد و نیرو بیاورد.

من وسط برف نشستم. از هر طرف به سمتم تیر می‌آمد. یک اورکت تنم بود که بعد از درگیری، متوجه سوراخ‌هایش شدم. ۳۸ سوراخ داشت. بعداً آن اورکت را آقای هاشمی - مسئول تدارکات ما - از دست من گرفت و گفت:

- «باید این را یادگاری پیش خودم نگه دارم.»

گلوله‌های زیادی به سمت من شلیک شد اما فقط سه چهار تایی آن به دستم خورد. محمدیان که سر و صدا را شنید، چند متر از ساختمان بیرون آمد و داد زد:

۱- به پایه‌های چوبی می‌گویند که به جای دیوار، دور حیاط ساختمان را با آن می‌پوشانند.



- «چرا تیراندازی می کنید؟»

گفتم:

- «درگیر شدیم.»

تند رفت داخل همان ساختمان؛ چون آن جا به پایین مشرف بود و از آن بالا بهتر می توانست ما را حمایت کند. حدود دو ساعت درگیر بودیم. وقتی صدای تیراندازی ها قطع شد، دیگر نه خبری از محمدیان بود و نه شریعتی فر. هرچه صدا کردم، جوابی ندادند. با آن جراحت، خودم را کشاندم به سمت خانه ای که محمدیان آنجا بود. به نظرم تنها جای امنی که می توانستم بروم، همان جا بود. سرما بدجوری توی تنم نفوذ کرده بود و می لرزیدم. خونم قطره قطره توی برف می چکید. روی دو زانو حرکت می کردم. اسلحه هنوز توی دستم بود. با یک مصیبتی پریدم توی حیاط. با این که یک دستم از کار افتاده بود اما با همه این ها از بالای چپر افتادم پایین و رفتم داخل ساختمانی که محمدیان، آن جا بود. یکهو شک کردم و با خودم گفتم:

- «چرا محمدیان جواب نمی دهد؛ نکند شهید شده یا او را گروگان گرفته اند.»

آمدم کنار ساختمان. پای محمدیان را از پشت دیوار دیدم. رفتم بالای سرش. خوب که دقت کردم، دیدم محمدیان شهید شده است اما بدنش هنوز گرم بود. از ناحیه کتفاله ران تیر خورده بود. به چشم ها و صورتش دست کشیدم. خودم را به پشت دیوار کشاندم. نارنجک همراهم نبود. دیدم دور کمر محمدیان، نارنجک بسته است. نارنجک را از دور کمرش که حالا شهید شده بود، برداشتم. پشت دیوار پناه گرفتم تا اگر کسی به طرفم آمد، نارنجک را پرت کنم. تیر اسلحه کلاشم تمام شده بود. فقط یک گلت داشتم با چند تا گلوله.

منتظر بودم بینم هلی کوپتر برمی‌گردد یا این که جنگلی‌ها زودتر به سراغم می‌آید. بعد از دو ساعت، دیدم هلی کوپتر از دور دارد می‌آید. پانزده نفر نیرو داخل آن بود. خلبان، مسافرهایش را جایی دورتر از ما پیاده کرد، بعد دوباره برگشت آمل و یکی دو ساعت بعد، دوباره پانزده نفر نیرو را همراه خودش آورد.

آن‌ها خون روی برف را که دیدند، فکر کردند هر سه نفر ما شهید شدیم. سرهنگ باقری و حجت‌الاسلام حسینی هم همراه نیروها آمده بودند. همه مسلح بودند. ناصر رزاقیان<sup>۱</sup> هم وقتی شنید، درگیر شده‌ایم و خبری از ما سه نفر نیست، همراه نیروها، خودش را به منطقه درگیری رساند. گروه، من و شهید محمدیان را پیدا کرد. همان‌جا آتش روشن کردند و روی من پتو انداختند تا گرم شوم. بهنام جایی پایین‌تر از ما توی یک دره پنهان شده بود. تیرش تمام شده بود. نمی‌دانست سربداران کجا هستند؛ برای همین نمی‌توانست از جایش حرکت کند. یک تیر از جلوی پیشانی بهنام عبور کرده و ردی از خون به جا گذاشته بود.<sup>۲</sup>

دفعه دوم که هلی کوپتر برگشت و با خودش نیرو آورد، من و شهید محمدیان را با طناب کشیدند بالا و بعد هم بهنام را.

آن روز جنگلی‌ها یک نفر زخمی دادند و چون نمی‌توانستند همراه خودش ببرند، او را توی جنگل رها کردند و خودش را به تهران رساندند، اما بعد با کار اطلاعاتی دقیق، همه‌شان دستگیر شدند.

---

۱- سرتیپ ۲ پاسدار.

۲- دو گلوله به بهنام اصابت کرد؛ یکی به بازوی سمت چپش و دیگری از کنار گوشش رد شد و پوست سرش را خراشید.

## جوئی که برگردانده شد! | مهدی شیروانی

عملیات محرم بود یا رمضان. دخترم تازه به دنیا آمده بود. آمدم خانه‌مان در کفشگرکلای قائم‌شهر. آقای نادری - فرمانده سپاه - برایم زنگ زد و گفت:

- «حاج مهدی! بیا سپاه با تو کار دارم.»

- «والله! من دیشب رسیدم.»

شب قبل از تماس نادری، آن قدر دیروقت به خانه رسیدم که مجبور شدم از در پیرم داخل تا مزاحم خواب اهل خانه نشوم. گفتم:

- «چشم! فردا می‌آیم.»

گفت:

- «نه! همین امروز بیا!»

- «بابا! تازه دو ساعت است که از خواب بیدار شدم.»

فرمانده سپاه با یک موتور، آدم فرستاده بود دنبال من. مجبور شدم بروم. قبل از ظهر بود. آمدم سپاه. بعد از چاق سلامتی با نادری، گفتم:

- «چه شده؟»

گفت:

- «دیروز تشییع جنازه بود. منافقین سه چهار نفر از بچه‌های قادیکلا را شهید کردند. قنبری - حاکم شهر بندر عباس - در تشییع جنازه علیه سپاه، دور میدان طالقانی قائم‌شهر سخنرانی کرد و حرف‌های خیلی بدی به سپاه زد.»

- «چرا؟»

- «چون این چند تا شهید، هم محله‌ای‌اش بودند. او در سخنرانی‌اش گفت: «سپاه بی‌عرضه است و بچه‌ها را مسلح نمی‌کند.» حالا فکرش را کن که با این حرف حاکم شهر در تشییع جنازه، احساسات مردم حاضر در مراسم هم خیلی جریحه دار شد!»

این سخنرانی تند، به مذاق نادری خوش نیامد. نادری رو به من گفت:

- «تو باید بروی جنگل!»

گفتم:

- «بابا! من تازه از جبهه جنوب آمدم و خسته هستم. زن و بچه ام،

گردن من حق دارند.»

- «ما کسی را اینجا نداریم؛ تو باید بروی و پدر این‌ها را در بیاوری؛

جنگلی‌ها دیگر آبرویی برای ما نگذاشتند.»

ماجرای شهید کردن آن چند شهید قادیکلایی هم از این قرار بود:

«منافقین تا نزدیکی‌های قادیکلا، جلوی یک مینی بوس را گرفتند

و بعد بچه حزب‌اللهی‌ها و مسافره‌های ریش‌دار را آوردند پایین و آن‌ها

را به گلوله بستند و سه چهار نفرشان را شهید کردند و دوباره به

طرف جنگل فرار کردند.»

لازم بود با چند نفر آدم باتجربه و آشنا به اوضاع جنگلی‌ها، به جنگل برویم

و اوضاع را از نزدیک بررسی کنیم. من، آقای ناصر فارابی که جنگل‌های آمل

و سوادکوه را خوب می‌شناخت و آقای شیرمحمدی، از اهالی قادی کلا - به طرف جنگل رفتیم. داشتیم دور جنگل می‌گشتیم که یک دفعه شیرمحمدی رو به من گفت:

- «حاج مهدی! این نزدیکی‌ها یک درخت خیلی بزرگی دارد؛ حیف است آن را به شما نشان ندهم. خیلی قشنگ و با ابهت است!»  
گفتم:

- «دوست دارم درخت را بینم؛ چون منافقین به چیزهای تک و سمبلیک اهمیت می‌دهند. برویم درختی را که این همه از بزرگی‌اش تعریف می‌کنی، بینیم.»

رفتیم. یک درخت فوق‌العاده بزرگی بود! قطر خیلی زیادی داشت؛ حدود ۸ متر. هر طرفش یک اتاقک جا می‌گرفت؛ یعنی ریشه‌هایش جوری به بالا قد کشیده بود که وسط‌هایش، قد یک اتاقک جا می‌شد. گفتم:

- «جان می‌دهد روی این درخت، پایگاه بسازیم.»

بعد برگشتیم، آمدیم شهر. نادری گفت:

- «حاج مهدی! حالا می‌روی؟»

- «می‌روم، ولی شرطش آن است که نیروها را خودم انتخاب کنم.»

- «چند تا نیرو می‌خواهی؟»

- در مجموع سی تا نیرو به من بدهید، کافی است. انتخاب ۱۵ تای

آن‌ها با خودم.»

قبول کرد. سی تا نیرو را به سه گروه ده نفره تقسیم کردم؛ برای هر گروه، یک فرمانده گذاشتم. فرمانده گروه یک، شهید کهنسال بود. فرمانده گروه دیگر، شهید شاکری و مسئولیت گروه دیگر را به شهید اصغر خنکدار دادم.

- باب‌الله فلاح نژاد از ساری باید در این عملیات، کمک کارم باشد؛ یعنی جزو همان نیروهای منتخب.

خیلی آدم ورزیده‌ای بود! موضوع را با نادری در میان گذاشتم اما او با درخواست من موافقت نکرد و گفت:

- «او از ساری است.»

گفتم:

- «باید بیاید.»

بالاخره او را آوردم و جانشین خودم کردم. من و فلاح نژاد، آن سه گروه را هدایت می‌کردیم. در این گروه‌های ده نفره، چند نفر از بچه‌های گرگان هم بودند. از بچه‌های سپاه قائم‌شهر هم بودند. از نیروهای خیلی ورزیده عملیات، کهنسال بود. در عملیات‌های دیگر هم خاطراتی از او دارم. خیلی آدم عجیبی بود!

با هم رفتیم و کنار گت موزی<sup>۱</sup> چادر زدیم. امکانات نبود؛ قوطی کمپوت‌ها را گرفتیم و به آن ریسمان بستیم تا اگر کسی رد شد، پایش به قوطی خورد و بعد صدایش در بیاید.

داشتیم چادرهایمان را برپا می‌کردیم و سنگرها و تجهیزاتمان را آماده می‌کردیم که یک‌دفعه، قوطی کمپوت‌ها به صدا درآمد. دو نفر از بچه‌ها را فرستادم پایین تا ببینند چه خبر است؟ آن‌ها رفتند پایین و بعد بی‌سیم زدند که یک آدم نابینا روی اسب است و یک جوانی هم افسار اسب را گرفته و دارد می‌رود. گفتم:

- «خودتان را معرفی کردید؟»

گفتند:

- «نه!»

- «خوب کاری کردید؛ آن‌ها را بیاورید بالا!»

---

۱- درخت بلوط خیلی بزرگ.

یک کم که بالاتر آمدند، با پاسدار منوچهر سلیمانی رفتیم پایین و با آن‌ها سلام علیک کردم. گفتم:

- «اما برادران مجاهد هستمی. امه دونه تموم بیه ات کمه خِرشْت هم خامبی. ته پوا کو؟» (ما برادران مجاهد هستیم. برنج ما تمام شد. یک کم شیر و کره هم می‌خواهیم. بابات کو؟)  
جوان افسار به دست گفت:

- «بیا سر منزل دره» (بابا منزل است).

گفتم:

- «به بابات بگو ما غروب می‌آییم، شیر و کره را از او می‌گیریم.»  
گفتند:

- «نا. اما مجاهداری غذا ندیمی، اما مجاهد هیچی ندیمی، اما مجاهد نمی» (نه! ما به مجاهد غذا نمی‌دهیم. ما به مجاهد هیچی نمی‌دهیم. ما مجاهد نیستیم.)

ظاهراً بین آن‌ها رمزی در کار بود که ما آن را نمی‌دانستیم.

بی‌هوا یک تیر انداختیم و گفتیم:

- «حرف زن! حرف زن! اسبت را بگیر و برو.»

آخر سر هم گفتم:

- «حواست باشد؛ ما می‌آییم از شما شیر و کره می‌گیریم.»

این‌ها که رفتند، به بچه‌ها گفتم:

- «با گروه ده نفره به فرماندهی قربان بروید تعقیب‌شان کنید.»

بعد به قربان گفتم:

- «اگر رفتید منزل و دیدید که با منافقین همکاری می‌کنند، این‌ها

را بگیرید با خودتان بیاورید. اگر شیر و کره ندادند، معلوم می‌شود که

با منافقین همکاری نمی‌کنند. سعی کنید از این‌ها اطلاعات بگیرید!»

موقع رفتن، «علی محبوبی» گفت:

- «حاج مهدی! من همراه شان بروم؟»  
گفتم:

- «خب، برو!»

ولی پورا بی سیم چی گروه بود. محمدتقی ذاکری، نارنجک تفنگی با خودش داشت؛ نارنجک‌های تخم مرغی مشهور. علی محبوبی، الآن کارمند بانک است.

گروه ده یازده نفره راه افتادند. من هم برگشتم بالا، داخل چادر. دو نفر اسب سوار از آن جا رفتند. گروه از پشت سرشان راه افتاد. نیم ساعت بعد، اسب سوارها با منافقین برخورد می‌کنند و می‌گویند:

- «پاسدارها می‌خواهند بیایند منزل از ما غذا بگیرند.»

منافقین از این‌ها پرسیدند:

- «چند نفر هستند؟»

گفتند:

- «چهار نفر.»

- «خب، اگر چهار نفر هستند، همین جا کمین می‌گذاریم و کلک‌شان رامی‌کنیم.»

گروه اعزامی ما یک‌دفعه صدای تیر می‌شنوند. صدای تیر در جنگل هم لذت بخش است و هم برای آن‌هایی که ترسو هستند، وحشتناک!!  
به محض این که صدای تیر به گوشم رسید، گفتم:

- «چه خبر است؟ صدای تیر برای چه بود؟»

شهید غضنفر ولی پور - اهل ریکنده - از پشت بی‌سیم گفت:

- «حاجی! نمی‌دانم. من این عقب هستم و بچه‌ها رفتند جلو. چند

نفر کوله روی دوش‌شان بود، بچه‌ها رفتند، ببینید چه خبر است.»



با خودم گفتم:

- «اگر کوله روی دوش‌شان است، حتماً منافق هستند. صدای تیر حتماً از آن‌هاست.»

صدای تیراندازی دو طرف بیشتر شد. من گروه دوم را فراخوان زدم. گروه را گرفتم و حرکت کردیم. یک ربع از حرکت ما گذشته بود که دیدم، تیراندازی شدیدتر شد. صدای انفجار نارنجک‌های تفنگی، نارنجک‌های دستی، دینامیت و صدای تیربار، اوضاع را خیلی وحشتناک کرده بود. وقتی رسیدم، دیدم یکی آن‌جا داغان افتاده؛ علی محبوبی بود. گفتم:

- «علی! چه شد؟»

گفت:

- «حاجی جان! دیگر دارم شهید می‌شوم.»

سه تیر خورده بود؛ سه تا تیر ژ.۳. واقعاً داشت جان می‌داد. خیلی خون از او رفته بود. به مزاح گفت:

- «حاجی! به اکبر مهبجوری بگو کلیشه مرا خوب در بیاورد.»

گویا این دو نفر در تبلیغات سپاه کار می‌کردند و کلیشه می‌کشیدند. آن‌وقت‌ها عکس شهدا را کلیشه می‌کشیدند. کلیشه را از فیلم‌های رادیولوژی می‌گرفتند و بعد آن را سوراخ می‌کردند. گفتم:

- «بابا! الان وقت شوخی نیست. تو این‌جا باش، می‌آیم تو را می‌بریم.»  
رفتم جلوتر. دیدم ذاکری، نارنجک انداز گروه دارد برمی‌گردد. باز کمی جلوتر رفتم. دیدم دو نفر از بچه‌های گرگان توی یک چاله مخفی شده‌اند و از ترس تکان نمی‌خورند. یکی شان، موهایش خیلی بور بود. عکسش را هنوز دارم. فلاح نژاد را فرستادم دنبال گروه که ببیند چه خبر است؟ با خودم گفتم:

- «خدایا! خبری از کهنسال نیست؛ هر چه دنبالش می‌گردم، پیدایش نمی‌کنم.»  
درگیری دو طرف دیگر خیلی شدید شده بود!! جنگلی‌ها، علیه امام  
شعار می‌دادند. می‌گفتند:

- «پاسداران مزدور خمینی! تسلیم بشوید، ما فقط اسلحه‌تان را  
می‌خواهیم. شما را نمی‌کشیم.»

من دیدم دو سه نفر از بچه‌های ما زخمی شدند و از این طرف  
هم سه چهار نفرشان از دور خارج شدند. بی‌سیم‌چی هم که عقب  
ماند. نارنجک انداز هم که نارنجک‌اش تمام شد. روحیهٔ این چند  
نفری هم که با من آمده‌اند، خیلی داغان است! جنگلی‌ها هم همین  
جور تیراندازی می‌کنند. از بقیهٔ بچه‌های ما هم که خبری نیست؛  
یعنی نمی‌دانستیم کجا هستند. شیرازهٔ فرماندهی ما از هم پاشیده شده  
بود. کهنسال هم که در این موقعیت یک کار خوب و هم یک اشتباه  
کرد. اشتباهش این بود که فرماندهی گروه را ول کرد اما کار خوبش  
این بود که گفت: «بروم یک تیر به دهن این کسی که دارد به امام  
خمینی توهین می‌کند، بزنم.» شاید نزدیک به صد متر در جنگل  
سینه خیز رفت تا به آن فرد هتاک نزدیک شود و او را با تیر بزند.  
من هم شروع کردم به شعار دادن و جنگ روانی راه انداختن. گفتم:

- «گروهان ابوذر! از سمت راست!»

راستش گروهان ابوذر فقط سه نفر بودند.

- «گروهان مقداد از سمت چپ! گروهان یاسر به همراه خودم  
حمله! ما دیگر مثل منافقین اسلحه‌شان را نمی‌خواهیم؛ ما جان‌شان را  
می‌خواهیم. هدف اسیر کردن‌شان نیست، فقط باید آن‌ها را بکشیم!»  
آن‌ها واقعاً فکر کردند که من با سه گروهان دارم به آن‌ها حمله  
می‌کنم. شروع کردیم به تیراندازی و پیشروی. درختی آنجا افتاده بود.

شاخه‌های ریز آن به طرف بالا بود. زیر این درخت سنگر گرفته بودم. در حین حرکت تیراندازی هم می‌کردیم تا زُعب را به جان جنگلی‌ها بیندازیم. یک‌دفعه دیدم گردنم سوخت. سه تا تیر و ترکش به من اصابت کرده بود؛ یکی به گردنم، یکی هم به بازو و یکی به کتفم. خون زیادی از من رفت و بی‌حال شدم. منوچهر سلیمانی وضع من را که دید، داد کشید:

- «آه! حاجی تیر بخارده!» (آ! حاجی تیر خورد.)

با همان حال وخیمم، آن چنان دعوایش کردم و گفتم:

- «منوچهر! خفه بواش.» (منوچهر! خفه شو!)

سلیمانی گفت:

- «ای خدا! من ونه مار جواب چه چی بوم؟» (ای خدا! من جواب

مادرش را چه بدهم؟!)

سلیمانی به خانه‌ما رفت و آمد داشت و خیلی هم احساسی بود! گفتم:

- «منوچهر! ساکت شو! بچه‌ها بفهمند، روحیه‌شان را از دست می‌دهند.»

اما او نمی‌توانست خودش را کنترل کند. خیلی به من علاقمند بود.

در این گیر و دار، سه نفر از منافقین کشته شدند و جنازه‌های‌شان به

دست ما افتاد. دو سه نفر از ما هم زخمی شدیم که یکی من بودم، یکی

محبوبی و.... زخم من خیلی سطحی بود؛ طوری که یک هفته بعد،

دوباره پس از مداوا و استراحت، برگشتم جنگل.

جنگلی‌ها کوله‌هایشان را از ترس همان جا گذاشتند. کوله‌هایشان را

به غنیمت گرفتیم. تجهیزات و سه تا از جنازه‌شان را هم گرفتیم. احتمالاً

یکی از زخمی‌هایی را که آن روز بعد از درگیری با خودشان بردند؛ بابک

نوریان بود که برای جنگلی‌ها اسطوره بود. فرمانده کل جنگل‌شان

مسعود فرمانبردار بود اما فرمانده عملیات‌شان. بابک نوریان بود

که خیلی آدم قوی‌ای بود! مسعود فرمانبردار هم که بعداً با زحمتی که بچه‌های اطلاعات کشیدند، دستگیر شد.

جنازه منافقین را با اسب به پایین انتقال دادیم. اکبرپور جزو همین زخمی‌ها بود. آدم شجاعی بود. او رفت و جنازه‌ها را کول کرد. جنازه‌ها همه هیکل مند بودند، بعد آن‌ها را روی اسب انداخت و بعد از طی مسیری، جنازه‌ها را با تویوتا به شهر آوردیم. چون جو شهر علیه سپاه بود، به ما دستور دادند تا جنازه‌ها را در شهر بچرخانید که جو به نفع ما بشود. آن روز من نبودم؛ چون مریض بودم. مرا به بیمارستان برده بودند.

## تیری که به سنگ خورد | مهدی شیروانی

سال ۶۰ من فرمانده پادگان بودم. چون سپاه، ماشینی در اختیارم قرار نداد، برای همین از پیکان خودم استفاده می کردم. سپاه آن وقت ها دو تا مقرر داشت؛ یک مقرر کوچک، داخل شهر و یک مقرر بزرگ که پادگان بود. در پادگان بچه ها هم آموزش می دیدند و هم کارهای عملیاتی می کردند. منافقین می دانستند؛ من هر روز در یک ساعت خاص می آیم و می روم. ظاهراً تیم ترور من را از بابل هماهنگ کرده بودند و بین راه شیرگاه و قائم شهر مستقر کردند.

ضیایی<sup>۱</sup> مسئول تدارکات پادگان - که تازه گواهی نامه گرفته بود و رانندگی اش هم خوب نبود، گفت:

- «ماشین را امروز به من بده، ببرم شهر تا هم غذای بچه ها را بیاورم و هم تمرین رانندگی کنم.»

گفتم:

- «باشد.»

در همین حین، عظیمی<sup>۱</sup> - اهل چمازکتی و عامل معرفی همسرم برای ازدواج - رو به من گفت:

«حاج مهدی! اجازه می‌دهی با ضیایی بروم مرخصی؟ خیلی وقت است که نرفتم.»

گفتم:

«اشکالی ندارد، تو هم برو!»

ضیایی تا دم در پادگان رفت و دوباره برگشت و گفت:

- «آقای نبی‌زاده هم برای کمک به من می‌خواهد بیاید و دیگرهای

غذا را بیاوریم.»

هر سه نفر رفتند. منافقین، ماشین را از دور که دیدند، از جلو به عقبی‌ها علامت دادند و آن‌ها پریدند داخل چاله بیرون جاده و به محض نزدیک شدن، آن‌ها را به رگبار بستند. بعد از اینکه ماشین پشت و رو شد، برای اطمینان جلو آمدند و هر سه نفر را شهید کردند.

اول فکر می‌کردند من داخل ماشین هستم و بعد شایعه کردند که فرمانده پادگان - شیروانی - را کشتیم اما بعد فهمیدند، آن روز، من توی ماشین نبودم و تیرشان از بابت ترور من به سنگ خورد.

## غازچران | جعفر گرزین

سال ۶۰ که دانشگاه قبول شدم، مقارن بود با عزل بنی صدر و انفجار دفتر حزب جمهوری. اتحادیه کمونیست‌ها در بین مردم پخش کردند: «مردم ناراضی هستند و بیاییم با یک یورش قیام کنیم. مردم آمل به ما ملحق می‌شوند و خلاصه این که آمل را به دست نیروهای انقلابی بسپارید و یکی بعد از دیگری شهرهای شمال را اشغال کنیم.»

اتحادیه کمونیست‌ها توان کنترل و اداره نیروهایش را در جنگل از دست داده بود اما در هر صورت با یک تحلیل محاسباتی غلط، غروب ۵ بهمن سال ۶۰ از مسیر رودخانه هراز به سمت آمل حرکت کردند.

با جمعی از نیروها در ساختمان بهزیستی، محل سپاه آمل حاضر بودیم. همراه با یکی از دوستان، به محل فرمانداری رفتیم. رحمت‌الله محمدیان از ساری، حاج ناصر گرزین از منطقه ۳، سرهنگ خزائی از ژاندارمری و یک نفر دیگر هم از شهربانی در ستاد عملیاتی حاضر شدیم. تصمیم گرفتیم نیروها را به مدت چهار روز برای استراحت به مرخصی بفرستیم. من و رحمت‌الله، برنامه‌های روزهای بعد را پیگیری کردیم. ساعت ۱۱:۳۰ شب از فرمانداری به سمت سپاه آمل حرکت کردیم.

جلوی خودروی ما را گرفتند. اول فکر کردیم، پاسدارهای آمل هستند. یکی آمد جلو، سوال کرد:

- «کجا می روید؟»

گفتیم:

- «محمودآباد.»

- «شغل شما؟»

به مزاح گفتیم:

- «غازچران.»

از محل دور شدیم. آن‌ها ما را نشناختند. هنوز وارد سپاه نشده، دیدیم صدای تیراندازی می‌آید. تازه فهمیدیم گروه گشت بچه‌های آمل با گروه «سربداران» درگیر شدند.

از مسئولین سپاه آمل کسی را نمی‌شناختم؛ برای همین خودم را تابع دستورات آن‌ها نمی‌دیدم. ستاد فرماندهی که ما از آن دستور می‌گرفتیم، در فرمانداری به سر می‌برد که آن‌ها هم در محاصره بودند و رابطه‌شان با ما قطع بود.

بلافاصله طرح دفاع از ساختمان مقر سپاه را در دستور کار قرار دادم. ضلع شمالی سپاه، بازداشتگاه بود. نیروهای ما با اشراف، ضلع شمالی را پوشش دادند. برای ضلع شرقی سپاه هم که ساختمان‌های اداری - تجاری بود همان طرح دفاعی را اجرا کردیم. در ضلع جنوبی که بهداری سپاه بود، تعدادی نیروهای مسلح مستقر کردیم؛ سایر نیروها را هم در چهار طرف سپاه با فاصله از هم قرار دادیم تا نگذارند، اعضای سربداران وارد محوطه شوند.



## غسل شهادت | جعفر‌گرزین

غروب ۵ بهمن سال ۶۰ با چند نفر از دوستان سپاهی در حمام عمومی شهر آمل استحمام می‌کردیم که اسفندیار ذوالفقاری گفت: «خوب است غسل کنیم، پاسدار همیشه باید آماده شهادت باشد.»

فردای آن روز در درگیری شهر آمل، روز سه‌شنبه، ششم بهمن، از گردان یاسر فقط اسفندیار ذوالفقاری مجروح شد. بیکر مجروحش را روی برانکارد گذاشتیم و به آسایشگاه سپاه انتقال دادیم. لباس پلنگی تنش بود و چفیه به گردن داشت. تکه‌های منجمد برف و یخ زیر برانکارد ذوالفقاری جمع شده بود. خون زیادی از او رفت. بیمارستان در محاصره جنگلی‌ها بود. امکان هیچ نوع کار امدادی نبود. پیشانی‌اش را بوسیدیم. چند دقیقه بعد، ذوالفقار از شدت خونریزی، چشم‌هایش را بست و به شهادت رسید.

## با آن سن کم | جعفرگزین

چند نفر از برادرهای بسیجی آمل با ما همکاری داشتند. یکی از آنها دانش‌آموز سال دوم راهنمایی بود؛ امیرعلیزاده. خانه‌اش جاده هراز، نزدیک دادگاه انقلاب بود. با آن سن کمش، دست به تیرش معرکه بود. موقعی که آتش‌باری عناصر گروهک اتحادیه از داخل باغ به سمت اسپه کلا که فاصله آن با دادگاه انقلاب، ۳۰۰ متر بود، شروع شد و آن‌ها قصد فرار و پناه بردن به منطقهٔ مرفه‌نشین اسپه کلا را داشتند، دقت تیراندازی امیرعلیزاده به کار ما آمد. امیر سه نفر از سرکرده‌های گروهک را حین فرار به درک واصل کرد. یکی را هم به شدت مجروح کرده بود اما آخرسر، قبل از این که سر برسیم، با نارنجک، خودش را هلاک کرد. امیر بلافاصله بالاسرش رفت و کلت خوش قواره‌ای را از دور کمرش بیرون کشید.

## راز مردودی | مصطفی راعی اسکی

شب ۱۳۶۰/۱۱/۵ به خاطر شرکت در جشن عقدکنان از لاریجان به آمل آمدم. عصر روز دوشنبه مراسم تمام شد. چون غروب شده بود، شب منزل یکی از بستگان، ماندیم. خانه فامیل ما، وسط آفتاب ۲۲، کوچه شهید گرجی (کوچه حقیقت) در خیابان هراز بود. ساعت ۱۲ شب، صدای گلوله آمد. از خواب بیدار شدیم و به سمت در حیاط رفتیم. در را باز کردم تا ببینم چه اتفاقی افتاده؟ صاحب خانه، به دو سه نفر از ما جوان‌های فامیل گفت:

- «بیرون نروید؛ بچه‌های گشتی سپاه هستند که دارند تیراندازی می‌کنند، ممکن است اشتباهی به شما تیر بزنند.»

به داخل خانه برگشتیم. صدای گلوله تک تک به گوش می‌رسید تا اینکه صبح حوالی ساعت هشت هشت و نیم، صدای گلوله‌ها بیشتر شد. شایع شده بود که جنگلی‌ها وارد آمل شده‌اند و درگیری شدیدی بین مردم و آن‌ها است. البته چند ماه پیش هم شایع شده بود که جنگلی‌ها چند ساعت، جاده هراز را بسته‌اند و چند نفر از پاسدارها، بسیجی‌ها و سربازهای ژاندارمری سابق را در اعماق جنگل آمل، مجروح و شهید کرده‌اند.

شلوار اسرائیلی تازه مُد شده بود. من برای جشن عقدِ آن شب، شلوار معروف به اسرائیلی را پوشیده بودم. ریشی بلند هم داشتم و پیراهن آستین بلند به تن داشتم.

یکی از دوستان همراه من گفت:

- «تو که آموزش تعقیب و جنگ شهری ندیدی، بیرون نرو، شاید جنگلی‌ها اگر با این قیافه تو را ببینند، پیشناتیات را هدف بگیرند. حرفهای دوستم اثر گذاشت و هر بار که می‌خواستم به بیرون سُرک بکشم، هول برم می‌داشت؛ برای همین نتوانستم صبح آن روز، به لاریجان بروم.

در لاریجان، همهٔ خانه‌ها دارای تلفن و خط ارتباطی نداشتند. راهداری هم جاده هراز را بسته اعلام کرده بود؛ برای همین خانواده‌های ما نگران حال ما بودند تا اینکه بعد از ۴۵ ساعت جنگ و درگیری سرداران جنگل و شکست و فرار آن‌ها، آرامش دوباره به شهر بازگشت و ما بعد از دو روز تأخیر به لاریجان برگشتیم. هم محلی‌های ما که فهمیدند ما روز حادثه در آمل بودیم، به خانه ما می‌آمدند تا خاطرات ششم بهمن آمل را از زبان ما بشنوند. می‌خواستیم به قول بعضی‌ها خالی‌بندی کنیم و خودی نشان بدهیم که بله ما هم چنین و چنان کردیم ولی وجدان ما راضی نشد. از این که به خاطر ترس از جان، در واقعهٔ شش بهمن شرکت نداشتیم، پیش خودم شرمنده بودم. تنها کاری که از دست من برمی‌آمد، این بود که از رشادت و دلوری‌های مردم آمل که با داس، تبر، چوب و سنگ به کمک نیروهای نظامی و امنیتی آمده بودند، برایشان بگویم.

در سالگرد حادثهٔ ششم بهمن، طبق بخشنامه‌ای برای شرکت در مراسم گرامی داشت شهدای آن واقعه از طرف سپاه لاریجان به عنوان بسیجی به آمل اعزام شدم. به اسلحه ام. ۱ و برنوی بلند و کوتاه مسلح شدیم و سوار مینی بوس از سپاه لاریجان به آمل رفتیم و در مراسم رژهٔ نیروهای مسلح

شرکت کردیم. لباس‌هایی را که به ما به امانت داده بودند، بعضی‌شان بلند و بعضی‌ها کوتاه بودند؛ پوتین‌های ما هم بزرگ بود و اسلحهٔ برنو هم از قد ما بلندتر. هوای آمل هم بارانی بود. به هر زحمت که بود، خودمان را به درِ استادیوم ورزشی آمل که سخنران آن مرحوم استاد فخرالدین حجازی بود، رساندیم. او در طول سخنرانی خودش چندبار این جمله را به زبان آورد:

- «این جوجه کمونیست‌ها را ببرید بیندازید در بحر خزر تا دشمن‌های اسلام و انقلاب، از شرق و غرب بدانند که هیچ وقت یک کشور اسلامی، کمونیست نمی‌شود.»

این سخنان او با تکبیر حضار، همراه بود.

برای تهیهٔ زندگی‌نامهٔ دانش‌آموز شهید «سقا علیزاده» به آموزشگاه شهید سقا علیزاده که در خیابان هراز، آفتاب ۲۴ (کوچه جهاد) واقع بود، رفتم. مدیر آن‌جا، محمد پهلوان که از قبل او را می‌شناختم، با آغوش باز من را پذیرفت. آقای پهلوان، خاطرهٔ زیبایی را برایم تعریف کرد:

- «زمانی که مدیر مدرسهٔ راهنمایی تحصیلی بودم، پس از گذشت چند ماه تصمیم گرفتم پرونده‌های دانش‌آموزهای مدرسه را بررسی و بایگانی کنم. ناگهان، چشمم به پروندهٔ شهید سقا علیزاده افتاد. تا اسم علیزاده به چشمم خورد، کنجکاو شدم از وضع آموزشی و پرورشی علیزاده سر در بیاورم. در حال بررسی کارنامه چشمم به مُهر قرمز و کلمهٔ «مردود» روی آن افتاد. ماجرای مردودی سقا از این قرار بود که علیزاده، به خاطر شرکت در غایلهٔ شش‌بهمن در امتحانات نوبت دوم و پایانی خردادماه حضور نداشت. در آیین‌نامهٔ آموزشی سنوات گذشته، رسم این بود که هر وقت دانش‌آموزی به هر علتی نتواند، در پایان سال به کلاس بالاتر ارتقاء یابد، در اول و آخر کارنامه اش، مُهر مردودی حک می‌شود.

## برادران، خداحافظ! | ذوالفقار عباسی

وقتی خبر رسید که «اتحادیه کمونیست ها» وارد جنگل های آمل شدند، دو نفر از نیروهای اطلاعاتی با پوشش محلی برای شناسایی مسیر عبور و استقرار این گروهک، عازم جنگل شدند.

گروه، در حین گشت زنی ناگهان با این گروهک روبرو شد. آنها داشتند ناهار می خوردند، راه برگشتی برای نیروهای اطلاعات نبود؛ چون نگهبان آنها را دیده بود. اگر حرکت مشکوکی انجام می دادند، کار بیخ پیدا می کرد. آنها با خونسردی جلو رفتند و بعد از احوال پرسی برای صرف ناهار، کنارشان نشستند. وقتی جنگلی ها از ماهیت شان سوال کردند، گفتند:

- «ما شکارچی هستیم.»

یکی از اعضای گروه سوال کرد:

«چه خبر از گشتی های سپاه؟»

- «هیچ خبری از گشتی های سپاه نداریم.»

تا موقع خداحافظی، وضع به همان حالت عادی پیش رفت. موقع خداحافظی یکی از نیروهای اطلاعاتی بر حسب عادت با صدای بلند گفت:

- «برادران، خداحافظ!!»

تا این جمله را گفت، همهٔ جنگلی‌ها، اسلحه‌هایشان را مسلح کردند و به طرف آن دو نفر گرفتند. کاک اسماعیل، فرمانده گروه با اشارهٔ دست فرمان داد، کسی تیراندازی نکند. آن دو نفر همچنان به طرف عقب، از جنگلی‌ها فاصله می‌گرفتند. هر لحظه منتظر صدای شلیک تیر از ناحیهٔ جنگلی‌ها بودند تا اینکه به اولین تپه که رسیدند، توانستند فرار کنند و خودشان را از مهلکه نجات بدهند.

بعدها بعد از اعترافی که از جنگلی‌ها گرفته شد، دلیل شلیک نکردن‌شان معلوم شد.

«بعد از دور شدن آن دو نفر، نیروهای ضد انقلاب از کاک اسماعیل سوال کردند: «چرا به ما اجازه ندادی، آن‌ها را بزنیم؛ این دو نفر همان‌هایی هستند که عکس‌شان را داریم و قرار بود هر کجا که دیدیم، آن‌ها را بزنیم.» کاک اسماعیل جواب داد: «من هم فهمیدم آن‌ها، همان دو نفری هستند که چند ماه است ما به دنبال‌شان هستیم اما احتمال دادم در محاصره و کمین دیگر هم رزم‌هایشان باشیم؛ برای همین صلاح ندیدم درگیر بشویم ولی تازه فهمیدم که اشتباه کردم.»»

## «من از مردم شهر آمل تشکر می‌کنم!» | رضاعلی رضایی

یک سال قبل از حادثه ششم بهمن، به همراه احمد شعبانی - مسئول آموزش سپاه آمل - با پنجاه نفر از برادرهای بسیجی برای آموزش به منطقه «سیاه بیشه» رفتیم. در حین آموزش توی ارتفاعات، یکی از بسیجی‌ها گفت:

- «صدای خش خش می‌آید.»

در گروه ما، فقط شعبانی اسلحه داشت. بقیه مان نارنجک داشتیم، البته ناگفته نماند، سلاح‌هایمان همه، تیرهای مشقی که مخصوص آموزش است، داشت. شعبانی که تیرانداز ماهری بود گفت:

- «سریع منطقه را محاصره کنید!»

دور تا دور آنجا مستقر شدیم. یکی از منافق‌ها که گوشه‌ای پنهان شده بود، تا خواست دست ببرد و اسلحه‌اش را بگیرد، شعبانی متوجه شد و به طرفش شلیک کرد، بعد رو به منافق گفت:

- «دست به اسلحه بزنی، مغزت را بیرون می‌ریزم.»

یکی از بچه‌ها رفت اسلحه منافق را گرفت. آن‌ها وقتی دیدند، پنجاه نفر بسیجی با اسلحه دور تا دورشان ایستاده‌اند، ترسیدند و خودشان را تسلیم



کردند. آن روز یازده نفرشان را اسیر کردیم که در بین آنها یک دختر هم بود. بعضی از آنها اهل شیراز، اصفهان و کردستان بودند. دو نفرشان را که فرمانده گروه بودند به خاطر دارم؛ کاک اسماعیل و کاک احمد. به اندازه یک ماه تجهیزات و آب و غذا توی کوله‌هایشان بود. حتی پابندهای ضد برف هم داشتند. من یکی از کوله پستی‌ها و بعضی از تجهیزاتشان را یادگاری پیش خودم نگه داشته‌ام. آن‌ها را تحویل دادگاه انقلاب دادیم. مسئولین دادگاه وقتی فهمیدند آن‌ها اسلحه ۳. با خودشان حمل می‌کردند، تعجب کردند. آن‌ها را برای تحقیقات بیشتر به تهران انتقال دادند. شش ماه آن‌ها را نگه داشتند و بعد آزاد کردند. در حادثه ششم بهمن سال ۱۳۶۰، یکی دو نفر از همین گروه آزاد شده، توی درگیری کشته شدند.

\* \* \*

یک روز توی سپاه بودم که تماس گرفتند و گفتند:  
 - «در قهوه خانهای روبروی کوچه جهاد، توی کوچه رضوانی، منافقین، قاسم مرادی را شهید کردند.»  
 قاسم مرادی یکی از بسیجی‌های زبر و زرنگ و کارکشته ما بود. منافقین فقط به جرم بسیجی بودن با کلت، تیر توی سرش خالی کردند و بعد هم متواری شدند.

منافقین از امان‌الله قدیر، سردسته بسیجی‌های آمل و از آن حزب‌اللهی‌های دوست داشتنی و با ابهت حساب می‌بردند. هر وقت به مشکلی برخورد می‌کردیم، از او کمک می‌خواستیم. قدیر که می‌آمد، منافقین فرار می‌کردند. مدتی محافظ بانک ملی بود. دم در بانک ملی، روی صندلی می‌نشست و مراقب بانک بود. قدش متوسط بود و یک کم هم چاق. آن موقع سی و پنج سال سن داشت. متأهل بود و دارای زن و بچه.

یک روز همراه احمد شعبانی در حال گشت خبر رسید منافقین، امان‌الله قدیر را شهید کردند. خیابان خلوت بود و از ترافیک خبری نبود. هنوز پنج دقیقه از ترورش نگذشته بود که ما سر رسیدیم. منافق عامل ترور امان‌الله بعد از ترور، کنار بیمارستان ۱۷ شهرپور، داخل خانه یک پیرزن پنهان شده بود. مردم با دست خالی، او را محاصره کردند. ما هم به کمک مردم رفتیم. یکی از پاسدارها که تیرانداز ماهری بود، تیراندازی کرد و منافق رفت پشت یخچال پناه گرفت. پیرزن را از خانه به جای امنی انتقال دادیم. نیروهای مان وارد خانه شدند و توانستند لابه‌لای یخچال، منافق را بکشند. مردم نگذاشتند جسد او را با خودمان ببریم. هرکاری کردیم، حریف مردم خشمگین نشدیم. مردم گفتند:

- «باید حقش را کف دستش بگذاریم.»

برای همین او را پشت یک وانت بستند و جسدش را توی شهر دور دادند، بعد هم جنازه را آوردند سپاه، تحویل ما دادند.

\* \* \*

دی ماه سال ۱۳۶۰ برای آموزش نظامی رفتم تهران. سوم بهمن ۱۳۶۰ آموزش تمام شد و برگشتم. بعد از این که چهل و هشت ساعت در خانه، صبح زود رفتم سپاه. آن موقع مقر سپاه توی خیابان نور بود. محسن رحیمی، فرمانده اطلاعات بود و من هم جانشینش. شب ششم بهمن، من مسئولیت حفاظت از زندانی‌های دادگاه انقلاب را به عهده داشتم. آن زمان دادگاه روبه روی باغ هاشمی بود و زندانی‌های سیاسی را آن‌جا نگه می‌داشتند. دو نفر بسیجی بالای برجک مراقب اوضاع بودند. ساعت ۶ بعد از ظهر، یکی از بسیجی‌ها گزارش داد:

- «زندانی‌ها همه می‌کنند.»

سراغ‌شان رفتم. گفتم:

- «چرا سر و صدا می‌کنید؟ چه خبر شده؟ ساکت!»

حالا نگو آن‌ها اطلاع داشتند، قرار است امشب عملیات شود. چند نفر از سران منافقین هم آنجا بودند. وقتی سرشان داد زد، همه رفتند توی سلول‌هاشان ولی نگهبان بسیجی دوباره گزارش آورد:

- «این‌ها باز در گوشی حرف می‌زنند و مهمه می‌کنند.»

ساعت یازده شب، شاید من اولین نفری بودم که صدای تیر را شنیدم. آن موقع شب، شهر خلوت بود. کسی توی خیابان نبود، جز چند نگهبان و کشیک شب.

در همان موقع، نگهبان گفت:

- «صدای تیراندازی از سر کوچه جهاد می‌آید.»

فوری رفتم بیرون. از انتهای کوچه رضوانی صدای شلیک به گوش می‌رسید.

زنگ زد به مسئول شب، گفتم:

- «توی شهر صدای تیراندازی می‌آید.»

گفت:

- «سریع یک گشت بفرستید برود.»

- «ما اصلاً روح‌مان خبر ندارد، شهر چه اتفاقی افتاده؟ صدای تیر از

چند نقطه می‌آید.»

- «من به شما دستور می‌دهم، بروید!»

مسئول گشت، رمضان شعبان‌زاده<sup>۱</sup> بود. نیروی شجاعی بود. او به همراه

فتح‌الله اکبرزاده<sup>۲</sup>، ایزدی<sup>۳</sup>، یعقوبیان و یکی دو نفر دیگر که الان اسم‌شان یادم نیست،

---

۱- شهید.

۲- شهید.

۳- شهید.

به عنوان گشت اول رفتند. چند دقیقه بعد بی سیم زدند، گفتند:  
 - «رضایی! سر کوچه جهاد، یک تیر رگباری به طرف ما آمد.  
 ما نمی‌توانیم برگردیم پایین. می‌رویم سر کوچه حقیقت - الان اسم  
 آن‌جا را کوچه آفتاب گذاشته‌اند. - کوچه حقیقت تیراندازی شد...  
 بلکه تیراندازی شد...»

از پشت بی سیم، یکهو یکی شان گفت:  
 - «آخ! رمضان شعبان زاده زخمی شد.»  
 گفتم:

- «سریع برگردید!»  
 به هر مکفاتی بود، برگشتند. حال شعبان زاده خوب بود. تیر به  
 گردنش خورده بود. اکبرزاده گفت:  
 - «او را ببریم بیمارستان.»

گفتم:  
 - «شهر همه جا تیراندازی است. بگذارید فعلاً همین جا باشد.»  
 - «دارد می‌میرد. هر جور هست، او را می‌رسانم بیمارستان.»  
 اجازه ندادم. گفت:

- «غیرت من قبول نمی‌کند، او این جا شهید بشود.»  
 ما نمی‌دانستیم بیمارستان و بسیج و کوچه و خیابان، دست جنگلی‌ها است.  
 دوباره به مسئول شب زنگ زدیم. او گفت:  
 - «سریع او را برسانید بیمارستان!»  
 اکبرزاده گفت:

- «از سمت خیابان بربرخیل - طالقانی فعلی - و از پشت باغ هاشمی دور

می‌زنیم و می‌رویم.»  
 آن‌ها رفتند و من فقط زمانی که روبروی پل سوم رسیدند،

صدای شان را توی بی سیم می شنیدم. همان جا جنگلی ها با لباس مبدل بسیجی و سپاهی، ایست بازرسی گذاشته بودند. جنگلی ها، اکبرزاده و بچه های دیگر را پیاده می کنند. آن ها اول حدس می زدند که ایست و بازرسی سپاه آمل است؛ برای همین از ماشین پیاده شدند. جنگلی ها همه آن ها حتی شعبان زاده مجروح را کنار دیوار، تیرباران کردند.

من صدای رگبار را توی بی سیم شنیدم. سریع فرکانس را عوض کردم. مسئول شب سپاه - اگر اشتباه نکنم - محمود شاه نوریان بود. الان بازنشسته است. به او زنگ زدم. گفت:

- «یک گشتی دیگر بفرستید!»

شاه نوریان، ارشد من بود و ما هم تابع دستور بودیم. یک گشت دیگر به طرف میدان هفده شهریور فرستادیم. اصل درگیری آن جا بود. گشتی ابتکاری از خود به خرج داد و اعضایش، سینه خیز خودشان را به ساختمان بسیج رساندند. یک نفرشان شهید شد. جنگلی ها کم کم جلو آمدند. گاهگاهی به طرف ساختمان دادگاه تیراندازی می کردند. فقط من مانده بودم و آن دو نفر بسیجی و صد و سی نفر زندانی که همه شان از دار و دسته منافقین بودند. خیلی هاشان بعدها اعدام شدند.

آن شب اگر جنگلی ها به دادگاه حمله می کردند و ساختمان را تصرف می کردند، همه شان را آزاد می کردند.

از طریق ارتباط بی سیمی، خبرها را می گرفتم. به خاطر شرایط جنگی، کسی نتوانست خودش را به ما برساند.

مردم اول فکر می کردند، بسیجی ها شهر را گرفته اند. آن موقع تلویزیون و امکاناتی نبود که حقیقت را به اطلاع مردم برساند.

صبح که هوا روشن شد، کم کم مردم متوجه شدند و به شهر هجوم آوردند. شهر شلوغ شده بود. هرکس بیرون می آمد، جنگلی ها او را شهید می کردند.

هدایتی و محسن فدایی، دو نفر نظامی بودند که صبح داشتند می‌رفتند محل کارشان که شهید شدند. در حمله آن روز جنگلی‌ها به شهر، چهل نفر شهید شدند که بیشترشان مردم عادی بودند.

یادم هست یک تیربارچی منافق، رفت بالای یک بلندی و از آنجا به روی مردم شلیک می‌کرد. هفت هشت نفر حمله کردند تا تیربار را از دست او بگیرند. در این بین، دو نفر بسیجی و سه نفر مردم عادی شهید شدند تا این که یک نفر توانست خودش را به تیربارچی برساند و تیربار را خاموش کند. رهبری عملیات به عهده سپاه بود. یکی از پاسدارهایی که آن شب شهید شد، ملک شاه دخت بود؛ از بسیجی‌ها، قلیچ و فضل‌الله سلیمانی جزو شهدا بودند. سیده طاهره هاشمی، دختر بچه سیزده چهارده ساله آملی هم جزو شهدای آن روز بود.

روز بعد، چند تا بسیجی به کمک ما آمدند. این کارشان باعث دلگرمی ما شد. نگهبانی از دادگاه را به عهده ما گذاشتند. گاهگاهی می‌آمدیم توی کوچه و دور می‌زدیم.

از ساعت ۱۱ و ۱۵ دقیقه شب که درگیری شروع شد تا غروب روز بعد، درگیری ادامه داشت تا این که جنگلی‌ها توی باغ هاشمی محاصره شدند. خیلی هاشان در باغ اسیر شدند و حدود سی نفرشان هم کشته شدند.

روز بعد از درگیری، حضرت امام<sup>(ع)</sup> بیانیه‌ای دادند و جمله قشنگی را فرمودند که تا مدتی این جمله را روی سردر شهر آمل نصب کرده بودند.

امام خطاب به ضدانقلاب‌ها فرمودند:

- «دیدید مردم آمل چه به روزتان آوردند! من از مردم شهر آمل تشکر می‌کنم!»

## خبری که ختم به خیر شد | محمد رنجبر

هجده آبان از سپاه به من زنگ زدند و گفتند:  
- «بیا کار واجب پیش آمده. زود خودت را برسان.»  
رفتم سپاه. دیدم چند نفر هم طایفه‌هایم از روستای «میخران» پشت  
در سپاه ایستاده‌اند.  
شغل‌شان چوپانی بود و هم زمان، کشاورزی هم می‌کردند. از  
قرار معلوم؛ با تراکتور رفته بودند جنگل برای گوسفندها، برگ‌های  
درخت معروف به انجیری<sup>۱</sup> بیاورند. مسیرشان هم جاده «برق آتم»  
بود. الآن آنجا شهرک ساختند؛ آن موقع فقط یک جاده جنگلی بود.  
توی مسیر، چشم‌شان به یک ماشین نیسان خورد که دو نفر داخل  
آن بودند؛ یکی راننده و یکی هم مسلح، کنار دستش. پشت ماشین  
هم دو کیسه سیب زمینی بود.  
حالا این دو تا چوپان که برادر هم بودند؛ آمدند ماجرا را به سپاه  
اطلاع بدهند.

---

۱- این برگ‌ها در زمستان نمی‌ریزد و برای گوسفند، بخصوص بزّه‌ها، مفید است.  
محلی‌ها معتقدند؛ اگر گوسفند آنها را بخورد، پستانش پُرشیر می‌شود.

آقای سیاحی آن شب، مسئول شب بود. فرمانده سپاه هم در مأموریت بود. سیاحی به حرف آن دو تا چوپان اهمیت نداد و آن‌ها مایوس، دم در سپاه ایستاده بودند که من رسیدم. من را شناختند. یکی شان گفت: - «من آمدم این جا، تا خبر مهمی از جنگلی‌ها بدهم اما کسی به حرفم گوش نمی‌دهد.»  
به او گفتم:

«تو برو، خودم پیگیری می‌کنم.»

وارد محوطه سپاه شدم. دیدم کسی نیست. فقط دو سه تا از بچه‌های کمیته، آنجا بودند.

با هماهنگی که انجام دادم؛ با دو سه نفر از بچه‌ها نیشان گرفتیم و رفتیم نزدیک جایی که چوپان‌ها آدرس دادند.

مسیر، دو تا عبور داشت؛ یکی از طرف محمدآباد می‌آمد و از زیرجاده برق اتم خارج می‌شد و یکی هم جاده شهید کارگر که به جاده امامزاده عبدالله وصل می‌شد.

از جاده امامزاده عبدالله رفتیم به طرف «عالی کیا سلطان». اگر از عالی کیا سلطان می‌خواستی بیایی برق اتم، باز دو تا مسیر داشت؛ یکی می‌آمد محمدآباد، یکی هم به جاده امامزاده عبدالله.

جاده محمدآباد را بستیم. دیگر خیال ما از جاده محمدآباد آسوده شد.

کارها را که سامان دادم؛ دو تا از بچه‌ها را گذاشتم آنجا و خودم دوباره برگشتم سپاه آمل. دوباره دیدم کسی نیست و فقط آقای ولی‌الله کارگر دم در است. ولی‌الله از نیروهای بسیجی ویژه و قراردادی ما بود. او نگهبان دم در بود. وقت نگهبانی‌اش که تمام شد؛ رو به من گفت:

- «من نگهبانی‌ام تمام شد. از الان آزاد و آماده هستم.»



قصه نداشتیم او را با خودمان ببریم، اما اصرارش را که دیدیم، تصمیم گرفتیم، او را با خودمان ببریم.

برای این که اطمینان ما را بیشتر جلب کند، گفت:

«من سربازی خدمت کردم؛ کار با اسلحه را خوب بلد هستم.»

وقتی رسیدیم آنجا؛ جنگلی‌ها، نیروهای گشتی و به اصطلاح نیروی پیشروی‌شان را پیاده کرده بودند.

ساعت چهار، پنج بعدازظهر بود.

به دو نفر از بچه‌های کنار پل گفتم:

- «زیر پل باشید، موقعی که نیشان دارد ردّ می‌شود، بپرید بالا و

جلویش را بگیرید، بعد هم ماشین را بیاورید سپاه؛ ببینیم چه خبر است.»

بچه‌ها که دیدند؛ گشتی‌ها دارند نزدیک می‌شوند، فرمان «ایست»

دادند. تعدادشان زیاد بود. بلافاصله پیاده شدند و دور تا دور جنگل

پراکنده شدند. بچه‌های ما هم زمان با آن‌ها جایی، پناه گرفتند.

تیراندازی شروع شد. در حین تیراندازی، جنگلی‌ها یکی از بچه‌های ما

را به نام فلاح زخمی کردند.

در این گیر و دار، ولی‌الله کارگر، رو به رویشان قرار گرفت و بدون

مقدمه، شروع کرد به تیراندازی. دست بر قضا یکی از تیرها خورد به سر

مسئول گروه جنگلی‌ها؛ بهنام رودگریان و او نقش بر زمین شد.

جنگلی‌ها، حجم تیراندازی‌هایشان را به تلافی کشته شدن رودگریان

بیشتر کردند و کارگر را هدف قرار دادند و او را شهید کردند.

حالا جنگلی‌ها، دست‌شان چند زخمی مانده بود. با

فرمانده اصلی‌شان در عقبه جنگل تماس گرفتند و آن‌ها بلافاصله

با ماشین سر رسیدند و مجروحان درگیری را به جای امنی

در جنگل انتقال دادند.

طبق آماري که بعد به دست ما رسيد و از شواهد و قرائن هم معلوم بود، آن‌ها قصد داشتند آن روز به شهر حمله کنند. تعداد آن‌ها به همراه چند نفر که در عقب بودند، حدود ۸۰-۲۷۰ نفر می‌شد. چوپان‌هایی هم که صبح تا غروب در گاوسراهاشان بودند و با ما همکاری داشتند، این آمار را تایید می‌کردند.

خلاصه این که همه نقشه آن‌ها با اتفاقی که افتاد، لو رفت.

آن‌ها برای ورود به شهر، دو برنامه طرح ریزی کرده بودند؛ یکی این که نیروی پیش روی‌شان از طرف جاده امام‌زاده عبدالله بیاید تا سه راهی امام‌زاده؛ و برنامه دیگر هم این بود که یک گروه از جاده هراز، از روستای محمدآباد؛ وارد جنگل شوند.

بین محمدآباد و روستای رزکه، یک پیچ داشت. آن‌ها تصمیم داشتند، سر پیچ، جاده اصلی را ببندند و ارتباط بین مرکز شهر با دیگر جاهای استان را قطع کنند که با ما برخورد کردند و آن ماجرا پیش آمد. با این اتفاق، دیگر طرح حمله ما به جنگلی‌ها تغییر کرد و به روز و ساعتی دیگر موکول شد.

بعد از پایان آن روز طبق معمول، گزارش‌مان را به قرارگاه نوشتیم.

## در نقش شکارچی | محمد رنجبر

صبح با ظاهر و قیافه شکارچی‌ها، به سمت روستای «عالی‌کیا سلطان» راه افتادیم. رسولی مقدم هم آن روز همراهم بود، فقط همان یک روز. دیدیم جنگلی‌ها با دو نفر نگهبان دارند نیرو و امکانات‌شان را می‌آورند؛ اول امکانات‌شان را، بعد نیرو. یک کم از وسایلشان را با کامیون آوردند و مابقی را هم با نیسان. حواس‌شان هم جمع بود که از یک مسیر واحد نیایند، از چند مسیر می‌آمدند. راهی برای مخفی کردن خودمان نداشتیم؛ مجبور شدیم از کنارشان بگذریم. «ایست» دادند و بعد شروع کردند سوال از ما که سر در بیاورند، آیا واقعاً شکارچی هستیم یا خودمان را به شکارچی بودن، زده ایم. یکی از آن‌ها سوال کرد:

- «توی کوله‌تان چی دارید؟»

گفتیم:

- «توی کوله چاقو، وسایل شکار و چند تافشنگ هست. یک بسته خرما و نان هم داریم؛ فقط همین.»

نقش بازی کردن ما به خوبی پیش رفت. آن‌ها وقتی دیدند، تفنگ‌مان از نوع کمرشکن شکاری است، دیگر به ما مشکوک نشدند. فردا هم با دل‌قُرس‌تر از روز قبل، عازم جنگل شدیم.

آن روز با اسب رفتیم. پدرم، پدر خانم و برادر خانم، هر سه تایشان اسب داشتند. گاه و به قول مازندرانی‌ها، «گمل» را بار اسب کردیم و رفتیم به طرف روستا که به اهالی بفهمانیم، می‌خواهیم هیزم کنیم. دوباره به جنگلی‌ها برخورد کردیم. داشتند وسایل می‌بردند. ما می‌بایست از روستایی که آن‌ها، آنجا بودند، عبور می‌کردیم. جایی که آن‌ها چادرهایشان را برپا کرده بودند و در آن اسکان داشتند، گوسفندسرا و گاوسرا بود. از محل گاوسرا، دو نفر گالش و چوپان مراقبت می‌کردند؛ دو تا برادر که سابقه‌آشنایی با ما را هم داشتند. به خاطر اوضاع و احوالی که جنگلی‌ها درست کرده بودند، آن‌ها را جذب خودمان کرده بودیم تا در ازای دریافت پول، مٌخبر ما باشند و از جنگلی‌ها برای ما خبر بیاورند.

مخبرها روز می‌رفتند و شب می‌آمدند خانه. سه، چهار نفر بودند. یک نفر که او را مٌختاباد صدا می‌زدیم، مجبور بود هر روز برود جنگل و ملک‌های مردم را چَپر کند تا گاو، گوسفند و آدم، داخل ملک نیاید. تابستان‌ها، همه روستاهای جنگلی خالی از سکنه بود. یکی از همان روزها، برای هماهنگی و دریافت خبر از گالش‌ها، رفتیم جایی که داشتند چپر می‌کردند.

ریش و موهای مان را زده بودیم. وارد خانه یکی از گالش‌ها شدیم. برای اینکه جنگلی‌ها به ما شک نکنند؛ تمام چیزهایی را که یک گالش تمام عیار باید همراهش باشد، با خودمان آوردیم؛ جوراب پشمی، چرم، چکمه.... دو سه ماهی که جنگلی‌ها، روستا را قُرق کرده بودند، کنارشان بودیم و کارهایشان را زیر نظر داشتیم.

## درگیری رزکه | فریدون علی پور

یک روز عیسی زاده، اهل روستای «رزکه» که در جاده هراز، مغازه داشت و با سپاه همکاری می کرد، به ما خیر داد که جنگلی ها به روستای شان آمدند و الان کنار جاده هزار مستقر هستند. روستای آن ها هم وصل به جنگل بود. من و آقای شبانی - فرمانده سپاه آمل - و یک نفر دیگر، سه نفری ماشین گرفتیم و راه افتادیم. نزدیک روستا، جنگلی ها داشتند از مغازه خرید می کردند و بعد که خریدشان تمام شد، رفتند داخل جنگل. از چهره شان معلوم بود که اهل اینجا نیستند. روسری نداشتن دختر گروه، شک ما را به یقین تبدیل کرد که آن ها جنگلی هستند.

طبق طرح کلی محاصره که سپاه آن وقت ها در دستور کارش بود: تصمیم گرفتیم دهنه روستا، یک پایگاه احداث کنیم که دیگر آن ها به راحتی نتوانند خرید کنند. ذبیح الله اکبرزاده به عنوان فرمانده با ۱۵ نفر مامور شدند، بروند آن نزدیکی ها پایگاه احداث کنند.

بیل و کلنگ گرفتند و با ماشین راه افتادند. در حال ساخت و ساز پایگاه، اسلحه شان را گذاشتند روی زمین و مشغول کارگری و بنایی شدند. یکی از روستایی های آن جا به نام عزیزالله کیانی فر - که بعداً عضو نیمه وقت سپاه شد - هر روز با اسبش می رفت جنگل، هیزم می کرد.

مسیر عبورش به سمت ارتفاعات، از همین دهنه روستا بود. از کنار پاسدارهایی که داشتند پایگاه می‌زدند، رد شد. اسلحه پاسدارها همچنان آن‌جا افتاده بود. حدود صد متر جلوتر، دید یک گروه ۲۰، ۳۰ نفره از جنگلی‌ها با سلاح و تجهیزات دارند می‌آیند پایین. کیانی به آن‌ها نزدیک شد. جنگلی‌ها دستش را گرفتند و گفتند:

- «این صدای بیل و کلنگ از کجا می‌آید؟»

گفت:

- «صدای بیل و کلنگ نیست.»

- «این صدای بیل و کلنگ است؛ حالا بگو کجا می‌روی؟»

- «دارم می‌روم هیزم کنم؛ کار هر روز من است. دستم را رها کنید!»

آن‌ها همچنان دستش را سفت نگه داشتند. کیانی گفت:

- «من چوپان هستم، هیزم برای خانه‌ام می‌برم؛ کاری هم به کسی ندارم و سرم به کار خودم و زندگی ام، گرم است.»

آن‌ها گفتند:

- «تا نگویی صدای بیل و کلنگ از کجا می‌آید، رهایت نمی‌کنیم.»

این را فرمانده جنگلی‌ها به او گفت. کیانی با خودش فکر کرد که اگر از دست آن‌ها فرار نکند، آن‌ها به سمت پاسدارها می‌آیند و همه‌شان را می‌کشند. در همین گیر و دار، محکم دستش را جدا کرد و به سمت دهنه، پا به فرار گذاشت. وقتی به پاسدارها رسید، نفس زنان رو به آن‌ها گفت:

- «یالا معطل نکنید؛ اسلحه‌تان را بردارید! جنگلی‌ها دارند می‌آیند.»

کمی بعد، درگیری بین بچه‌های سپاه و جنگلی‌ها شروع شد. در آن درگیری، جنگلی‌ها دو تا زخمی دادند اما بچه‌های سپاه به لطف خبرسانی کیانی، خسارتی ندیدند.

جنگلی‌ها که رفتند؛ دوباره با بیل و کلنگ مشغول ساخت پایگاه شدند.

## تاریکی دردسرساز | فریدون علی پور

تاریکی ای را که آن موقع وسط جنگل بود، در عمرم ندیده بودم؛ مثل این که داخل قبر باشی. چراغی نمی توانستی روشن کنی؛ حتی قَد یک کورسو. از هر نقطهٔ جنگل که کبریت روشن می کردی، گلوله از زمین و آسمان، آن جا می بارید.

بچه‌ها، از سر دل سوزی، ته ماندهٔ غذای شان را می انداختند جلوی خوک‌ها. وقتی پای خوک می خورد به سیم، بچه‌ها فکر می کردند جنگلی‌ها سر رسیدند؛ برای همین نگهبان‌ها، منطقه را به رگبار می بستند. آسمان جنگل آن قدر تاریک بود که گاهی وقت‌ها در آن آشفته بازار، سرها یا به هم می خورد یا به درخت. چون درخت‌ها انبوه بود؛ وای از آن شبی که ماه نبود و هوا مه آلود بود؛ آن وقت دیگر، اوضاع «قمر در عقرب» می شد.

برای رفتن به دستشویی هم مُکافات زیادی داشتیم. یک ریسمان از محل استقرار تا دستشویی کشیده شد. هر کس می خواست دستشویی برود، ریسمان را می گرفت و بعد از رفع حاجت، راه رفته را با همان ریسمان دوباره برمی گشت.

## فرمانده جنگلی‌ها | فریدون علی‌پور

خبر رسید، روی تپهٔ نزدیک امامزاده عبدالله آمل یک دختر با ۱۲ تا پسر مستقر هستند. چند دقیقه بعد، فرمانده سپاه و ژاندارمری وقت همراه با رئیس پاسگاه امامزاده عبدالله آمدند جایی که الان پادگان مالک اشتر است. محلی‌ها اسم آن‌جا را می‌گفتند: «سیکا زمین». فرمانده سپاه و رئیس پاسگاه امامزاده عبدالله، با بررسی‌ای که انجام دادند، فهمیدند اعضای گروه جنگلی هستند و آمدند تا اوضاع آمل را از نزدیک بررسی کنند. جنگلی‌ها چشم‌شان که به ما افتاد، از بالای تپه، چند تیر به طرف ما سه نفر شلیک کردند. در این تیراندازی، رئیس پاسگاه ژاندارمری زخمی شد.

ماندن دیگر به صلاح نبود. بعد از ترک محل، حشمت‌الله طاهری - فرمانده عملیات سپاه - شب رو به من گفت:

- «فریدون! هر طور شده امشب بیا سپاه، با تو کار دارم.»

گفتم:

- «چه کار داری؟»

- «بعداً به تو می‌گویم.»



رفتم سپاه، گفتم:

«چیه؟»

گفت:

- «با یک گروه هفت نفره، بایستی فردا بروی تپه را از چنگ این جنگلی‌های از خدا بی‌خبر دریاوری!»

گفتم:

«باشد!»

من، سید نادر خَزعلی<sup>۱</sup>، تقی‌زاده<sup>۲</sup>، اکبر نصیری و محمد رنجبر، یک گروه شدیم و راه افتادیم. فرمانده هم محمد رنجبر بود. تاریکی صبح، بعد از نماز، ماشین لندکروز، لب رودخانه، ما را پیاده کرد. دو تا اسلحه همراهم بود که یکی نارنجک انداز تخم مرغی بود. هجده گلوله نارنجک انداز تخم مرغی بزرگ هم روی سینه‌ام بستم. سلاح‌ها را از ژاندارمری گرفته بودیم.

به خاطر پوشش وسیع درخت‌ها، تپه خیلی معلوم نبود. بی‌سیم‌چی گروه، فیضی از بچه‌های کمیته با ما بود. موقع پریدن از رودخانه، خشاب فیضی افتاد توی آب. سریع دست کردم توی رودخانه و خشابش را گرفتم و حرکت کردیم.

فرمانده جنگلی‌ها آمد پایین رودخانه تا دندانش را مسواک کند. تا ما را دید، رفت بالا که دیگر اعضای گروه را باخبر کند. همه‌شان پشت درخت کمین گرفتند و منتظر ما بودند.

رو به بچه‌ها گفتم:

- «پس کجا هستند این‌ها؟ چرا آفتابی نمی‌شوند؟»

---

۱- شهید.

۲- شهید.

در همین حین، تیراندازی به طرف ما شروع شد. نادر خَزعلی از سمت چپ من، زیر یک درخت تنومند، به سمت آن‌ها تیراندازی کرد و دو تا از آن‌ها را زخمی کرد. من هم رفتم جلوتر، پشت درخت‌ها پناه گرفتم. فاصله من با فرمانده جنگلی‌ها خیلی کم شد. فرمانده، لابه لای درخت معروف به انجیری مخفی شده بود. هوا هنوز روشن نشده بود. آنقدر به او نزدیک شده بودم که هر گلوله‌ای که می‌زد، آن را حس می‌کردم؛ درست از بغل گوش‌هایم رد می‌شد.

از پشت سر، رنجبر به من گفت:

- «فریدون!»

گفتم:

- «بله!»

- «بروید جلو!»

- «اگر بروم، من را می‌زند.»

جنگلی، صدای ما دو نفر را شنید. رنجبر گفت:

- «نه! من به تو می‌گویم؛ برو جلو.»

از او اصرار، از من امتناع. تا این که صبرم تمام شد و رو به رنجبر گفتم:

- «نگاه کن! الان من را می‌زند؛ خوب نگاه کن!»

وقتی بلند شدم، جنگلی تیراندازی کرد و گلوله ژ.۳ی او خورد به اسلحه کلاش من. گلوله درست اصابت کرد وسط دستگیره آتش و کاملاً آن را بلااستفاده کرد.

تا نیم ساعت اتفاق خاصی نیفتاد. همین طور که داشتم خودم را جمع و جور می‌کردم، یک دفعه یک نارنجک افتاد بغل من. کار اکبر اصفهانی، فرمانده جنگلی‌ها بود. نارنجک آمد بغل پای من و برگ‌های درخت، روی آن را پوشاند. خودم را یک متر پرت کردم آن طرف تر، داخل یک چاله. چند ثانیه بعد،

نارنجک منفجر شد و ترکش‌های آن، شاخه‌های کوچک درخت‌ها را قطع کرد ولی هیچ کدام از ترکش‌ها سهم من نشد. فرمانده سرش را آورد بیرون که ببینید حال و روزم چگونه است؟ در همین لحظه، یکی از پاسدارها که سمت راست من بود، سر اصفهانی را دید. رگباری، به سر او نشانه گرفت. گلوله‌ها خورد به سر فرمانده جنگلی و جلوی من نعش شد؛ حالا فاصله من با او چهارمتر است. به صورتش خیره شدم. سنش، حدود ۲۸ یا ۲۹ سال می‌شد. سن بیشتر جنگلی‌ها از متوسط سن ما بیشتر بود.

یک دفعه صدایی آمد؛ یکی فرمان داد:

- «نسرین! احمد!... به پیش!»

با نارنجک تفنگی که دور سینه‌ام بسته بودم، به طرف صاحب صدا شلیک کردم. صدای نارنجک تفنگی مثل خمپاره است. ۴، ۵ تای دیگر هم شلیک کردم. دو تا از جنگلی‌ها زخمی شدند. چند نفری هم که باقی ماندند، متواری شدند.

غیر از گروه ما، دو گروه دیگر هم در عملیات آن روز شرکت داشت.

## توبه | فریدون علی پور

شش بهمن در حین تیراندازی به سمت جنگلی‌ها، یک نفر در آن درگیری، هم زمان که برای ما سنگر می‌ساخت، گریه می‌کرد. دوباره چند دقیقه بعد، محکم به صورت خود سیلی زد و بعد دوباره شروع کرد به سنگر ساختن. تعجب من را که دید، دهان باز کرد و گفت: - «از دیشب تا یکساعت قبل داشتم برای جنگلی‌ها سنگر می‌ساختم. خیال می‌کردم، پاسدار هستند و برای دفاع از شهر آمده‌اند. آن‌ها گفتند: «آمدیم شهر شما را نجات بدهیم.» گفتم: «مگر شما سپاهی نیستید؟» گفتند: «نه! ما از جنگل آمدیم. جنگلی هستیم؛ اتحادیهٔ کمونیست.» حالا دارم این کارها را انجام می‌دهم تا خدا، گناه من را ببخشد و توبهٔ من را قبول کند.»

مدام گریه می‌کرد. به او گفتم:

- «تو که قصد و نیت قلبی‌ات کمک به این از خدا بی‌خبرها نبود؛ حالا هم که آمدی جبران کنی! شک نکن، خدا قبول می‌کند.»

## به من فحش بده! | احمد شعبانی

مأموریت پیدا کردم تا بچه‌ها را بالای جنگل‌های آمل، آموزش بدهم. امیر زارع که بچه کم سن و سال بود، در این دوره شرکت داشت. یک روز در حال آموزش به او گفتم:

- «زارع! فوری، بپر توی حوض!»

حالا فکرش را بکنید، غروب است و سرما بیداد می‌کند. امیر پرید توی آب و کمی بعد صدای آخش بلند شد. کمی بعد، خون زیادی، کف حوض را پوشاند. از قرار معلوم، جنگلی‌های منافق، شیشه‌های مشروب را بعد از مصرف انداخته بودند توی حوض و همین باعث شد کف پای امیر بُریده شود. خون امیر بند نمی‌آمد. امیر را مثل مادرِ فرزند مرده، بغل کردم و آوردم توی ماشین. به بچه‌ها گفتم:

- «یاالله راه بیفتیم به طرف آمل؛ امیر را باید ببرم بیمارستان.»

بعد از اینکه دکتر بخیه‌اش کرد، راه خانه‌اش را به طرف روستا پیش گرفتم. غروب به روستایش رسیدم. مادرش آمد دم در. به او گفتم:

- «مادر! باعث و بانی این اتفاق من بودم؛ به من فحش بده، نکند

خدایی ناکرده به امام فحش بدهی!»

مادرش گفت:

- «پسر! قربانت بروم، عیبی ندارد، فدای سرت!»

## سخت‌گیری در آموزش | احمد شعبانی

من، حسن نیازی و عبدالله ارجمند، سه نفری مسوولیت آموزش نظامی را در «سیاه بیشه»ی آمل به عهده داشتیم. تعداد بچه‌های آموزشی، ۵۰ نفر بود. صخره‌ای آن نزدیکی‌ها بود. نیروها را بردیم آنجا و از لای صخره‌ها که داخل دژه بود، رفتیم بالا. آن بالا، یک ایستگاه مخابراتی به نام ایستگاه ماکروویو نصب بود. نیروهای بسیجی آموزش دیده‌ما توانستند بالا بیایند؛ فقط ده نفرشان که از یکی دو هفته قبل، آموزش‌ها را با جدّیت پشت سر گذاشته بودند، توانستند همراه من بیایند بالا.

به عبدالله ارجمند گفتم:

- «نیروهایی را که نتوانستند بالا بیایند، از پُشتِ کوه بیاور تا با بچه‌هایی که بالا هستند، دست بدهند!»

«دست دادن» اصطلاح رایج نظامی است و منظور ملحق شدن دو گروه است. ۱۰ نفری که همراه من بودند، مسلح به «ام-۱» بودند، البته بدون فشنگ. اسلحه‌ی همراه من هم یک کُلتِ کم‌ری بود با یک ژ. ۳ که داخل خشابش، تیرهای مشقی بود.

این ده نفر راه افتادند و من هم جلوی‌شان. در طول راه، آموزش خیز در جنگل را به آن‌ها یاد دادم؛ آن‌هم روی صخره‌های سنگی تخت. حدود ۵۰۰ متر جلوتر در حال آموزش خیز، یکهو چشمم خورد به یک نفر که نیم‌خیز، با بادگیرِ هم رنگِ جنگل پاییزی بین دو تا درخت ایستاده است.

اول فکر کردم از بچه‌های ما هستند که قرار بود بالا به ما دست بدهند اما وقتی خوب آن‌ها را پاییدم، دیدم هیچ نشانه‌ای از بچه‌های ما را ندارد. کلت‌ام را به طرفش کشیدم و گفتم:

- «تکان بخوری می‌گشمت!»

او دیگر تکان نخورد. یک لحظه که چشمم به طرف بچه‌های خودم کج شد، فرصت را غنیمت شمرد و اسلحه‌اش را به طرف من نشانه رفت تا من را بزند. در همین حین، چند نفر دیگر که تعدادشان به ۹ نفر می‌رسید، جلوی ما سبز شدند. با صدای خشن مخصوص مربی‌های نظامی گفتم:

- «اگر تکان بخورید؛ پدرتان را درمی‌آورم!»

حسابی از ترس جا خوردند. به بچه‌ها گفتم:

- «گاز انبری بروید جلو!»

بچه‌ها بی‌فوت وقت، رفتند جلو و اسلحه‌هاشان را گرفتند. آن‌ها رو به دیوار سنگی، دست‌هاشان را بالا گرفتند.

همهٔ اعضای گروه دستگیر شدند.

از قرار معلوم، بیشتر از یک ماه آن‌جا اسکان داشتند. یک نفر معروف به «عباس گالش» با این‌ها هم دست بود و برایشان خبر، نان، وسیله و امکانات می‌آورد.

در جمع دستگیرشده‌های آن روز، یک دختر هم بود که بادگیر، تنش بود. اسمش سیده فاطمه و از بچه‌های همدان بود. بعدها معلوم شد، رزمی کار است.

به هاشم حسینی که او هم مثل فاطمه بادگیر تنش بود، گفتم:

- «با چند نفر برو، آن‌ها را بازدید کن!»

موقع بازدید، یکی از جنگلی‌ها به نام امیر، خواست از دور کمرش یک کلت بیرون بیاورد و به طرف یکی از بچه‌ها بکشد. فوری تیراندازی هوایی کردم. امیر از ترس، کلتش را انداخت زمین.

در حال عزیمت، به یکی از جنگلی‌ها که اسمش محمود بود، گفتم:

- «ماهیت شما چیست؟ یک کم برای من حرف بزن!»

شروع کرد به پرخاشگری. هر چی فحش و بد و بیراه بود،  
 نثار من کرد. با قنذاقِ اسلحه زدم به صورتش. نقش بر زمین شد.  
 گریه‌اش در آمد. گفت:

- «راستش من ارتشی‌ام؛ از ارتش فرار کردم.»

محمود، سردستهٔ این جنگلی‌ها بود. یکی از جمع جنگلی‌ها رو به  
 فرمانده محمود گفت:

- «هرچه به شما می‌گویند، جواب بدهید! این پاسدار با ما بدرفتاری نمی‌کند.»

محمود گفت:

- «من بابلی هستم.»

دو نفر از آن گروه، بچهٔ بابل بودند. از شهرهای مختلفی عضو گروه  
 بودند؛ قصر شیرین، سنندج، همدان و...  
 آن‌ها را از آن‌جا حرکت دادیم به طرف پایین. گروهی که فرار بود به ما  
 دست بدهد، آن جلوتر، منتظر ما بودند. آن‌ها نتوانستند بالا بیایند. گفتم:

- «چرا بالا نیامدید؟»

گفتند:

- «ما اصلاً راه را بلد نبودیم! شما کجا رفتید؟ از کجا آمدید؟»

دستگیرشده‌ها را تحویل آن‌ها دادم و تاکید کردم چند نفر از  
 شما، مراقب این‌ها باشند، بعد آموزش بچه‌ها را دوباره از سر گرفتم.  
 آمادگی جسمی نداشتن بچه‌ها برای بالا آمدن، باعث شد با سخت‌گیری  
 بیشتری، آموزش را دنبال کنم. دیگر هیچ عذری را برای کم‌کاری و  
 کوتاهی بچه‌ها قبول نمی‌کردم.

یکی از آموزش‌ها بعد از اتفاق آن روز، پرش از ماشین بود.



به محمود شاه‌نوریان - معاون فرماندهی - گفتم:  
- «چند تا وسیلهٔ جنگلی‌ها آن بالا جا مانده و توانستیم آن‌ها را  
بیاوریم؛ چند نفر را بگیر و وسایل را منتقل کن پایین!»  
آن‌ها رفتند و وسیله‌ها را آوردند؛ چادر، کیسه خواب، سیانور و چند تا اسلحه.  
دادستان نیری بلافاصله با شنیدن خبر دستگیری جنگلی‌ها، خودش  
را از اوین تهران رساند آمل.  
نحوهٔ دستگیری را برایش توضیح دادم و گفتم:  
- «این‌ها را مسلح! دستگیر کردیم.»  
اعضای دستگیر شده، همه شان، عضو اتحادیهٔ کمونیست‌ها بودند.  
بعد از توضیحات مفصل، دادستان نیری دستور داد:  
- «زندانی‌ها هر چه زودتر منتقل شوند تهران.»  
آن‌ها را سوار مینی بوس کردیم و بردیم اوین، تحویل دادیم.

## اسیر محبت | فرضعلی سیفی

شب‌ی که اعزام شدیم، فوری رفتیم منطقه «سید ابوصالح» پایگاه زدیم. بردمیده<sup>۱</sup> راهنمای ما بود. محل پایگاه جنگلی ما در یک گاوسرا بود. از آن‌جا برای گشت و شناسایی تا عمق جنگل می‌رفتیم؛ صبح می‌رفتیم و از چهار پنج تا گاوسرا اطلاعات می‌گرفتیم و برمی‌گشتیم. علیرضا بلباسی<sup>۲</sup> و فارابی در این گشت و شناسایی‌ها با ما بودند. گروه دوم که تعدادشان حدود ۲۰ نفر بود، از تازه دانش‌آموخته‌های آموزشگاه گروهبانی بودند که قبل از درجه دار شدن، به آن‌ها گفتند:

- «باید بروید جنگل، شش ماه کار عملیاتی بکنید، بعد بیاید درجه‌تان را بگیرید.»

یک تیم ۶، ۷ نفره هم از بچه‌های گرگان که جزو گروه ضربت<sup>۳</sup> آمل بودند و اطلاعاتی از آن منطقه داشتند هم با ما بودند.

---

۱- مرحوم.

۲- سردار شهید.

۳- از نیروهای گردان یاسر.

آن‌ها در ماموریت جنگل از ما واردتر بودند. مسئول اطلاعات عملیات، گرزین بود و فرمانده عملیات، «هدایتی» که بعدها شهید شد. از بچه‌های عملیات، پاسدار «صلبی» هم با ما بود. یک هفته تمام، کار ما گشت و شناسایی بود.

یک روز دیدیم یکی از پشت دارد ما را تعقیب می‌کند. من عقب دار بودم و ته صف. اطلاع دادم که یکی ما را تعقیب می‌کند. بعد از هماهنگی با سرگروه، سر پیچ توی یک شمشاد، کمین برقرار کردیم. وقتی جلوتر آمد، از پشت ایست دادیم. بعد از سوال و جواب معلوم شد، گالش است و گاوسرا دارد. گاوسرایش هم در دل جنگل بود. چون کارها تقسیم شده بود، آن محل جزو ماموریت ما نبود؛ به عبارت دیگر وظیفه ما نبود که از او پرس و جو کنیم؛ برای همین، او را در اختیار واحد اطلاعات و عملیات گذاشتیم که مسئولیتش با گرزین از بچه‌های گرگان بود. برای تحویل، او را تا نزدیکی پایگاه آوردیم. بعد از این که بازجویی تمام شد و اطلاعات لازم را از او گرفتند، آزادش کردیم. گالش در بازجویی اعتراف کرد که جنگلی‌ها در منطقه «موزیک» - پشت قادی کلا - برای خودشان، پایگاه زده‌اند.

او در بازجویی گفت:

«در موزیک وقتی دود بلند می‌شود، از صد متری نمی‌توانی آن را بینی؛ چون شمشاد، دود را پایین نگه می‌دارد. جلوتر که رفتم متوجه شدم مدت‌ها، آن‌ها آن‌جا پایگاه زده‌اند. کاری با آن‌ها نداشتم. چند روز بعد دیدم؛ دو سه تا از تعداد بزهای من کم شد. با احتیاط وارد شمشاد شدم. چرخ‌ی زدم. آثار باقی مانده بزم را آن‌جا دیدم. آن‌ها بزهای من را کشتند و بعد که خوردند، استخوان‌هایش را دفن کردند. تصمیم گرفتم تلافی کنم و حساب‌شان را کف دست‌شان بگذارم؛ برای همین آن‌ها را تعقیب کردم.

آنها غیر از آن محل، در نقطه دیگری هم برای خودشان پایگاه ساخته بودند. تعداد زیادی کوله پشتی با خودشان بردند تا اگر نیروهای جدید به آنها ملحق شدند، به آنها بدهند.»

گالش وقتی خیانت از آنها دید، آمد تا موقعیت شان را به ما لو بدهد.  
گالش گفت:

- «بعد از این که با آنها بیشتر آشنا شدم، گفتم، «مرجع تقلید شما کیه؟» آنها جواب دادند: «رجوی؛ مسعود رجوی». گفتم: «او از احکام چی می فهمد؟» آنها گفتند: «چون ما گرسنه ایم، باید بخوریم.» من گفتم: «خب شما که پول دارید، چرا پول را به صاحب دام نمی دهید و دام را از او نمی خرید؟»

صبح خیلی زود به سمت پایگاه جدیدی که گالش، آدرس آن را داده بود، حرکت کردیم. اسم آن منطقه دقیقاً یادم نمی آید.

نماز صبح را در حال حرکت خواندیم، به خاطر ناامن بودن جنگل، توقف در تاریکی به صلاح نبود؛ چون احتمال داشت، دشمن در آن تاریکی، ناگلفی با لباس خودی ها وارد ستون شود. صبح ساعت هفت رسیدیم به پایگاهی که نقطه الحاق ما بود. برای این مقدار مسافت، پنج قرص نان لواش و دو تا کنسرو بادمجان تو کوله ام گذاشتم. ساعت چهار بعد از ظهر، دیگر غذای ما تمام شد. وقتی نیرو راه می رود، انرژی اش کم می شود، برای همین مجبور است برای جبران، آب و غذای بیشتری بخورد. اشتباه ما این بود که به ساعتی که گالش گفته بود، اعتماد کردیم. وقتی به گالش می گویی، راه چند ساعت است، می گوید دو ساعت. به حرف گالش ها دو ساعت؛ یعنی ده ساعت ما. برای آنها این مقدار راه، طولانی نیست.

الان از تجربه تلخ آن روز استفاده می‌کنم. به عنوان یک مربی و یک فرمانده، معتقد هستم؛ برای ۲۴ ساعت ماموریت، باید ۴۸ ساعت را پیش‌بینی کنی؛ چون احتمال دارد توی کمین بیفتی و زخمی بشوی. آن‌وقت در اثر گرسنگی، توانت اُفت می‌کند و در عوض آسیب‌پذیری‌ات بالا می‌رود.

در ادامه حرکت، سرنیزه را به زمین فرو می‌دادیم و با کمک آن، پله پله از پرتگاه بالا می‌رفتیم.

وقتی رسیدیم؛ بچه‌ها بلافاصله دور تا دور پایگاه را محاصره کردند و تعدادی از بچه‌ها برای کمین رفتند.

تعدادی جنگلی به ما نزدیک شدند. قبل از این که به ما نزدیک شوند، دو سه تا از ژاندارم‌ها داشتند غذا می‌خوردند. بلافاصله گفتم:

- «جمع کنید؛ مگر کمین جای بساط پهن کردن است؟»

حرف من تمام نشده، دیدم جنگلی‌ها مستقیم از رو به روی من دارند می‌آیند؛ یعنی من این طرف درخت نشسته بودم و آن‌ها از پشت من داشتند می‌آمدند. اگر بلند می‌شدم، کمین لو می‌رفت. اگر می‌نشستم، تیر مستقیم به من اصابت می‌کرد. اسلحه را مسلح کردم و انگشتم را روی ماشه گذاشتم. اسلحه آن‌ها ۳۰ بود و به حالت پافنگ روی دوش‌شان گرفته بودند.

با خودم گفتم تا آن‌ها بخواهند اسلحه‌شان را در بیاورند و گلنگدن را بکشند، آن‌ها را از پا در می‌آورم. تصمیم گرفتم هر طور شده، بنشینم و خطر را به جان بپذیرم تا آن‌ها وارد کمین بشوند.

سمت چپ من، درجه دار ژاندارم‌ری توی کمین، از خستگی خواب رفته بود. جنگلی‌ها تا ۲۰ متری من، جلو آمده بودند.

به آن‌هایی که پایین نشسته بودند و حواس‌شان جمع بود، گفتم:

- «جنگلی‌ها دارند می‌آیند.»

آن آقای ژاندارم که خواب بود، بیدار شد.  
 در آموزش دورهٔ سربازی که جُزواتش را هنوز دارم، نوشته بود:  
 «ایست اول، ایست دوم، ایست سوم و بعد شلیک.»  
 اما در جنگ‌های نامنظم مثل جنگل می‌گویند:  
 - «دشمن را که دیدی، قبل از آن که بجُنبند، همان اول بی معطلی،  
 دخلش را دریاور!»

تصمیم گرفتم غلت بزنم و داخل چاله‌ای سمت آن‌ها بروم. توی چاله،  
 شمشادهای خاردار بود. این چاله‌ها را حیوانی به نام تشی (جوجه تیغی) می‌کند.  
 حالا فاصلهٔ ما با جنگلی‌ها ۱۵ متر است. آن‌ها بالای تپه، پشت  
 درخت نشسته بودند. درگیری شروع شد. چون بچه‌های ما کم تجربه  
 بودند، هر کس از هر جا تیراندازی می‌کرد؛ به همین خاطر موضع ما  
 کشف شد. جنگلی‌هایی که عقب‌تر بودند، حواس‌شان جمع شد و  
 کشیدند عقب‌تر که دیگر توی کمین نیفتند. نمی‌دانم چه حکمتی بود  
 که آن‌ها من را ندیدند. ۱۵ متری من، هر چی تیر زدند، به من نخورد.  
 چند بار گِل روی سر من افتاد و فکر کردم، تیر خوردم اما وقتی به سرم  
 دست کشیدم، دیدم سالم هستم. یک خشاب تیر به طرف من خالی شد  
 اما حتی یکی هم به من اصابت نکرد. من هم مُدام تیراندازی کردم تا  
 آن‌ها مجال پیدا نکنند، بلند شوند.

بعد از چند دقیقه تیراندازی، جنگلی‌ها به عقب رانده شدند. در حین  
 پسروی، دوتاشان به پرتگاه پرت شدند و زخمی و تلف شدند. بعد از  
 آن‌ها که همقطارهایشان، جسدهایشان را گرفتند، عقب‌نشینی کردند.  
 بلند شدم و با احتیاط از لای درخت آمدم بیرون. بلباسی همراه با  
 مدالو - درجه دار ارتشی - به کمک ما آمد. ابراهیم فارابی هم همراهش  
 بود؛ با من شدیم چهار نفر. بلباسی گفت:

- «کسی را که فرمان ایست داد به من معرفی کن!»

گفتم:

- «اگر این کار را بکنم، بین ژاندارمری و سپاه جنگ می‌شود. کسی

که ایست داد، رفت تعقیب دشمن.»

بلباسی، اسلحه را گرفت و مستقیم به سمت دشمن رفت. گفتم:

- «آقای بلباسی! مراقب باش، تو را می‌زنند.»

پریدم پشت دار و درخت و گفتم:

- «بلباسی! تو را می‌زنند.»

بلباسی همین جور صاف رفت توی دل دشمن.

یکی از منافق‌ها، پشت یک درخت مخفی شده بود و جرأت سر راست

کردن نداشت. من، مدانلو و فارابی او را اسیر کردیم. فارابی و مدانلو، او را

به عقب بردند. من و بلباسی هم در حال پیشروی به سوی دشمن بودیم.

تعقیب توی جنگل خیلی سخت است. من، محافظ بلباسی بودم تا

یک وقت کسی او را نزند.

به نقطهٔ پر از شمشاد رسیدیم. یک خشاب ژ. ۳ هم آنجا افتاده

بود. خشاب را گرفتم. جلوتر از ما داخل چالهٔ کوچکی، آب گل

آلودی جمع شده بود. از بلباسی جدا شدم؛ او رفت سمت راست و

من هم سمت چپ. در همین حین صدای سوتی آمد؛ سوت دهنی.

سوت، رمز جنگلی‌ها بود که اگر گم شدند، با این رمز، همدیگر را

پیدا کنند. آن‌ها فکر می‌کردند، من از نیروهای آن‌ها هستم. منتظر

بودند، جواب رمزشان را بدهم. سوت زدن را بلد بودم. سوت رمز

آن‌ها حالت نوای «طالب طالبا» داشت. هم جنگلی‌ها می‌زدند، هم

من. به بلباسی گفتم:

- «دشمن این جاست.»

هدایتی به من گفت:

- «بیا پایین سیفی!»

گفتم:

- «آقا! دشمن این جاست، بیایید این‌ها را بگیریم.»

- «نمی‌شود.»

- «اگر اطاعت نکنی، کارت حلال نیست؛ سیفی برگرد!»

- «دشمن تو چنگ ماست. به خدا می‌توانیم این‌ها را راحت دستگیر

کنیم؛ بیایید این‌ها را بگیریم.»

- «بیا پایین!»

خودش آمد جلو. دوباره گفت:

- «بیا پایین.»

- «چرا؟»

هدایتی گفت:

- «نیروها خسته شدند. احتمال دارد از خستگی همدیگر را اشتباهی

هدف بگیرند. آرایش‌شان بهم خورد.»

از بالای تپه، سر و صدای هلی‌کوپتر آمد. هلی‌کوپتر هر چه دور

زد؛ نتوانست ما را پیدا بکند. منافق‌ها روبه روی تپه نشسته بودند و ما را

می‌پاییدند. ما هم آن‌ها را می‌پاییدیم. نه ما قدرت تیراندازی داشتیم، نه

آن‌ها حال داشتند به سمت ما بیانند.

چاره‌ای نبود؛ منطقه را ترک کردیم. از ساعت پنج توی کمین نشسته بودیم.

از ساعت شش تا ساعت هفت، درگیر بودیم. از هفت به بعد، کار درگیری و

پاکسازی ما تمام شد. کوله پشتی‌هایشان را آتش زدیم تا دوباره از آن استفاده

نکنند. مدرک‌هایشان را هم جمع کردیم و انداختیم توی کیسه خواب‌های

آمریکایی. بچه‌ها، کیسه خواب‌ها را بین خودشان تقسیم کردند؛ هر نفر یکی.



جنگلی‌ها آن روز، ضربهٔ بزرگی خوردند، یک اسیر دادند و دو سه تا هم تلفات.

در حال حرکت اگر به نیرو می‌گفتی ایست! از خستگی بی‌حال، نقش زمین می‌شد و دیگر بلند نمی‌شد؛ برای همین گفتیم؛ کسی نخوابد و راه برود.

آمدیم جلو. صدای سگ آمد. احتمال دادم، گاوسرا باشد. بلباسی گفت: - «برو جلو برای بچه‌ها نان بگیر! هر چی پول خواستند هم به آن‌ها بده.»

به طرف گاوسرا رفتم. صدا کردم. صاحب گاوسرا آمد بیرون. چند تا نان معروف به «کلوا» از او گرفتیم و آوردیم تکه تکه بین بچه‌ها تقسیم کردیم. تا ته صف رفتم. بلباسی گفت:

- «سیفی! حواس‌مان نبود، اسیر رفت؛ بیچاره شدیم.»

آمدم ته صف. دیدم، هدایتی اسلحه را بالشت خودش کرده و تخت خوابیده؛ اسیر هم دست بسته، کنارش.

نان را که بین بچه‌ها تقسیم کردم، بچه‌ها کمی جان گرفتند. بچه‌های ژاندارمری، اسلحه را انداختند و گفتند:

- «ما دیگر نمی‌توانیم اسلحه را با خودمان حمل کنیم؛ حال راه رفتن نداریم. دادگاه صحرایی یا هر جایی که دل‌تان خواست، ما را ببرید.»

به هر شکلی بود، آن‌ها را از زمین بلند کردم. مسئولیت حمل اسیر با خودم بود. اسیر، جوان ۱۸ ساله، اهل گرگان بود؛ از آن کشتی‌گیرها و گوش شکسته‌ها. قد متوسط و بدن پُری داشت.

توی راه از او سؤال کردم:

- «چه جوری، جذب این‌ها شدی؟»

گفت:

- «والله! من دانش آموز بودم که این‌ها آمدند مُخ من را زدند و با من ارتباط برقرار کردند. بعد از آن، من از خانه فرار کردم. قبل از آن هیچ سابقه‌ای در سازمان آن‌ها نداشتم. تازه وارد جنگل شدم. در حال آموزش بودم که شما من را اسیر کردید.»

بعد گفتم:

- «تو چرا فرار نکردی؟ دست و پا بسته که نبودی؟»  
- «وقتی دیدم هدایتی سهم غذایش را لقمه لقمه می‌کند و به دهان من می‌دهد؛ دلم نیامد فرار کنم و او را به دردسر بیاندازم. راستش من اسیر محبت هدایتی شده بودم.»

## عملیات منافقین در مسجد | احمدعلی عنایتی

زیاد در فعالیت‌های بسیج شرکت می‌کردیم؛ گاهی وقت‌ها برای نگهبانی، شب تا صبح بسیج می‌ماندیم. پایگاه مقاومت محل که الآن مسجد شهید مظفری است، آن موقع معروف بود به تکیه چالاکی‌ها. دلیل نگهبانی دادن ما هم این بود که جوّ قادیکلا آن موقع مُلتهب بود. غیر از نگهبانی، کارهای تبلیغاتی محل را هم که وظیفهٔ انجمن اسلامی بود، روی دوش ما بود.

آن شب که منافقین به مسجد قادیکلا حمله کردند، شیروان حیدری<sup>۱</sup> با چند نفر از بسیجی‌ها برای گشت به جنگل رفته بودند. فرج‌الله آزدست به جای حیدری مسوولیت بسیج را به عهده داشت. پاسدار شیروان حیدری<sup>۱</sup> مسئول بسیج و فرمانده بسیج قادیکلا بود. حدود ساعت چهار صبح ۱۷ / ۱ / ۶۱، یعنی درست یک ماه قبل از شهادت مظفری، جمشید خداپرست و حق پناه. در بسیج خواب بودیم که یکهو صدای مهبیی، ما را از خواب بیدار کرد. از خواب بلند شدیم، دیدیم رگبار گلوله‌ها دارد به سر ما می‌بارد و لحظه‌ای هم قطع نمی‌شود. تعداد ما بیست نفر بود. دیگر اصلاً مجال فکر کردن و واکنش نداشتیم.

۱- شهید.

نمی‌دانستیم چه کار کنیم. کف سقائفار<sup>۱</sup> مسجد دراز کشیده بودیم. سقائفار وصل به ساختمان مسجد بود؛ یعنی می‌شد از سقائفار پرید داخل صحن محوطه مسجد. پشت سقائفار هم دیواری نبود؛ یعنی بین سقائفار و مسجد، دیواری نداشت. در آهنی شبستان مسجد از جا کنده شده بود. ظاهراً منافق‌ها از بیرون حیاط مسجد، یک نارنجک داخل آن انداخته بودند.

مجبور شدیم از بالای سقائفار پیریم داخل مسجد. کل کف شبستان مسجد را خُرده‌های شیشه و گرد و خاک پر کرده بود. فرش‌ها همه خاکی شده بود. همه قسمت دیوار جنوبی مسجد را پنجره پوشانده بود؛ پنجره‌هایی با شیشه‌های بلند. وقتی آن‌ها رگبار می‌زدند، خیال می‌کردی کل مسجد دارد از جا کنده می‌شود. منافق‌ها از چند طرف، تیربار کار گذاشته بودند. این را بعداً از پوکه‌های زیادی که جمع شده بود، فهمیدیم. فقط یک نفر بین ما بود که زیاد جنب و جوش از خودش نشان می‌داد؛ مهندس حسن پور، برادر شهید رجب حسن پور.

کاملاً درازکش بودیم. یک کمد چوبی معمولی کنار سقائفار بود که اسلحه، مهمات و همه چیز ما داخل آن بود. اگر تیری می‌خورد به آن، منفجر می‌شد. محمد علی حق پناه کنار من دراز کشیده بود؛ درست بغل من. منافقین پایین بودند. ارتفاع سقائفار بلند بود. پایین قسمت شمالی مسجد، پنجره کوچکی داشت. فشنگ‌ها سوسو می‌زدند و از قسمت بالای کنارمان رد می‌شدند. «حق شناس<sup>۲</sup>» به من گفت:

- «احمد علی! احمد علی!»

گفتم:

- «بله!»

---

۱- محل تجمع و عزاداری جوانان در ایام محرم، شامل اتاق چوبی دوطبقه بدون دیوار  
۲- شهید.

- «فشنگ‌ها را ببین!»

- «حرف زن!»

سرش را بلند کرد و داشت به آسمان نگاه می‌کرد. سرش را خواباندم پایین. ما حتی صدای پای منافقین را که اطراف مسجد می‌دویدند و نعره می‌کشیدند، می‌شنیدیم.

یادم هست که آن‌ها جفت پا، به در ورودی حیاط مسجد لگد می‌زدند و با فریاد می‌گفتند:

- «تسلیم شوید، در محاصره کامل هستید.»

مهندس حسن پور به طرف ما آمد و گفت:

- «اسلحه خانه را باز کنید!»

آن شب مسئول اسلحه خانه، فرج‌الله یوسفی - که الان سرهنگ سپاه است - بود. اسلحه خانه را باز کرد و چند تا اسلحه و نارنجک بیرون کشید و گذاشت پایین. دو تا بی سیم داشتیم. مهندس جمشید حسن پور نتوانست یکی از آن‌ها را کار بیندازد. من کار با بی سیم را بلد بودم. بی سیم را برای او روشن کردم و دادم دستش. او رفت. از پله‌های سقافار در حالی که با بی سیم حرف می‌زد، داشت می‌رفت که گلوله‌ای به او خورد. الآن جانباز است. بی سیم از دستش افتاد و نتوانست با ژاندارمری<sup>۱</sup> تماس بگیرد. دوباره آمد بالا تا بی سیم دیگری را از من بگیرد. آن را هم برایش روشن کردم. دیدم صدای بی سیم دومی، در بی سیم اول انعکاس پیدا کرد. خیال کردیم منافقین گرای ما را گرفتند. گفتم:

- «دیگر حرف زن!»

او هم دیگر با آن بی سیم تماس نگرفت.

در این گیر و دار، منافقین تدبیری به خرج دادند که ژاندارمری نتواند برای کمک به بسیج بیاید.

۱- الان مدرسه ی راهنمایی شده است.

قبل از این که منافقین برای حمله به بسیج بیایند، آن‌ها چند تیر، اطراف ژاندارمری شلیک کردند. ژاندارم‌ها فکر کردند در محاصره منافقین قرار دارند؛ برای همین جرأت نداشتند از ژاندارمری بیرون بیایند. بعد از این که حسن پور دوباره بی‌سیم از دستش افتاد، آمد دنبال نارنجک. ما کاملاً بر منافقین مسلط بودیم ولی نمی‌توانستیم با آن‌ها مقابله بکنیم؛ این‌ها درست زیر پای ما بودند؛ یعنی درست در قسمت جنوبی مسجد. جمشید یکی از نارنجک‌ها را روی سرشان انداخت. دیگر صدا قطع شد. جمشید فرصت را غنیمت شمرد و سریع رفت دم در مسجد. از بالای سکو، نارنجک دومی را هم انداخت. از آن‌جا هم، دیگر صدا قطع شد. از شروع ماجرا تا این زمان، نیم ساعت تا ۴۵ دقیقه گذشته بود. فرج‌الله آزدست، هم رفته بود قسمت شرقی مسجد. توالی مسجد آنجا بود. از پشت توالی، منافقین را به رگبار بست. آن‌ها هم به طرف فرج‌الله هدف گرفتند. او مجبور شد، از آن‌جا فرار کند. کم‌کم صدای تیراندازی آن‌ها کم شد. فرصتی پیش آمد تا نفس راحتی بکشیم. نفس در سینه‌مان حبس شده بود. خیلی ترسیده بودیم.

حاج یزدان طالبی با یک ام-۱ به بیرون شلیک کرد. درست ده بیست ثانیه بعد، حاج یزدان گفت:

- «آخ!»

تیر خورد به کتف اش. فکر کنم، حالا از ناحیه دست چپ فلج باشد. البته یک مقدار حس دارد و کار می‌کند. وقتی زخمی شد، جرأت نداشت برود از اسلحه‌خانه، باند بی‌آورد. مدام از درد، آه می‌کشید و می‌گفت:

- «دارم می‌میرم!»

خون زیادی از او رفته بود. پرویز حامدی - مسئول بهداشت آن شب - از ترس جاننش از جا بلند نشد. فکر کنم آن شب، خود یزدان رفت باندا را گرفت و روی دستش پیچید که خون یک مقدار بند بیاید. تا صبح، همین طور ناله می کرد.

آن شب سعید رزاقی، داخل برجک داشت نگهبانی می داد. برجک درست در قسمت جنوبی دیوار حیاط مسجد بود. منافق‌ها برجک را هدف گرفتند اما چون رزاقی پایین دراز کشیده بود، آسیبی ندید. او هم توانست چند تیر به بیرون شلیک کند و در یک فرصت مناسب، خودش را از بالای برجک، ماهرانه بیندازد پایین. اگر از پله‌ها پایین می آمد، حتماً او را می زدند. دیگر صداها کاملاً قطع شد و منافقین از محل دور شدند.

## سنگرهای متحرک | اصغر بذرافشان

شب ششم بهمن می خواستم به دیرستان بروم، صدای انفجار آمد. از خانه بیرون آمدم. با بچه‌های پایگاه محل، ارتباط تنگاتنگی داشتم؛ خبری اگر می شد، بلافاصله به هم خبر می دادیم.

با کمک بچه‌های پایگاه، ستاد نواحی محله را مدیریت می کردیم ولی با آن همه هوشیاری، اصلاً آن شب یک حالت بی خبری یا بی حسی بود؛ هر کس می خواست به سمت بسیج و سپاه برود، بلایی سرش می آمد.

صبح، همه جای شهر درگیری بود. بیشتر بچه‌های سپاه، شب راتوی خانه‌های شان سپری کردند و فقط تعداد انگشت شماری پرسنل در سپاه حاضر بودند، ضمن آن که بیشتر نیروهای سپاهی و ارزشی شهر در جبهه با عراقی‌ها می جنگیدند.

هیچ کس جرات نمی کرد، از ترس، پایش را از خانه بیرون بگذارد؛ چون معلوم نبود، دشمن، کدام قسمت مخفی شده است.

صبح که هوا روشن شد، خودمان را به سپاه رساندیم.

محل سپاه، آن موقع در جاده نور بود. جلوی نیروی انتظامی فعلی و دم پل سابق، اجازه عبور نمی دادند. مردم می گفتند:

- «پل بسته است.»

تقریباً ساعت هفت صبح بود. به حرف مردم اعتنا نکردم و هرطور بود، خودم را رساندم به بسیج، بعد هم به پشت بام سلحه خانه. دیدم اسلحه‌های به درد بخوری آنجا نیست.



پشت بام طبقه دوم، اسلحه ژ. ۳، افتاده بود. همه اجزایش از هم باز شده بود. به حالت سینه خیز، آن را آوردم پایین و قطعات جدا از هم آن را جا زدم، یکهو دیدم اسلحه، سوزن ندارد. بعد از این که فهمیدم، سلاح به درد بخوری نیست. اسلحه را پرت کردم و آمدم بیرون و خودم را دوباره به جاده نور رساندم. رفتم سپاه. آقای شبانی، آقای رنجبر و دوستم آقای عبدالحسین خیری - مسئول مخابرات آمل - محمودآباد، آنجا بودند.

محمد رنجبر، آن زمان مسئول عملیات بود. یک تیربار ژ. ۳ را او و یک اسلحه ژ. ۳ را من گرفتم و از سپاه آمدم بیرون. آقای شبانی گفت:

- «خودتان را برسانید به رضوانیه، بغل بیمارستان.»

تند، خودمان را رساندیم به رضوانیه. دیدم درگیری شدیدی آن جا است. اوج درگیری ها جلوی بیمارستان به سمت رضوانیه و اسپه کلا، بود. شروع کردم به تیراندازی. کل منطقه دست آن ها بود. مرد میانسالی، گونی ماسه روی کولش بود و به حالت دولا آمد جلو و گفت:

- «من سنگر؛ تو تیراندازی کن!»

با خودم گفتم:

- «این دیگر کیست؟!»

خوب که نگاه کردم، او را شناختم؛ پدر یکی از پاسدارهای سپاه خودمان، بهروز نعمتی بود. نمی دانم الآن در قید حیات هست یا نه؟ پسرش بهروز، پاسدار است و از ناحیه چشم، جانباز. پدر بهروز یک کارگر ساده بود. با خودم گفتم:

- «عجب! این دیگر چه مرامی دارد؟ من باید بایستم و از او محافظت

کنم، آن وقت او می گوید؛ اسلحه را روی گونی پشت من بگذار؟!»

چند ساعت بعد، یک نیشان سر رسید و راننده اش گفت:

- «آقا! من باماشین، دنده عقب می روم، شما پیربالا و از کنار دیوار تیراندازی کن.»

چه صحنه های جالبی! این آقا خودش با تنها سرمایه اش - که نیشان بود - آمد

و داشت جانفشانی می کرد. او می دانست، جنگلی ها آر.پی. جی و نارنجک تفنگی دست شان است و می توانند هر وقت اراده کنند، نیشان را با صاحبش به هوا بدهند.

دو نفر از دوستان من پریدند پشت ماشین او و دنده عقب رفتیم جلو. آن جلو دیدیم؛ مردم ۵، ۶ نفر از جنگلی ها را داخل کوچه اسیر گرفته اند. مردم با هیچ کدام از جنگلی های اسیر شده با خصومت و خشم رفتار نمی کردند. احترام شان را نگه می داشتند. مردم آن ها را به سپاه انتقال دادند. جنگلی ها از ترس این که گیر مردم و سپاه نیفتند، بلافاصله سیانور از جیب شان درمی آوردند و به دهان شان فرو می بردند.

همین طور تا ته کوچه رفتیم. کم کم، مقاومت جنگلی ها شکسته شد. یکی از خانه های مردم، کانون بهداری و محل تجمع و درمان مجروح ها بود که آن را هم مردم به تصرف خودشان درآورده بودند. در ادامه پاک سازی شهر، داخل حیاطی شدیم که به حیاط دیگری وصل بود. سه چهار نفر جنگلی از پشت شیروانی داخل منزل فرار کرده بودند و مردم آن ها را آوردند پایین.

همان طور که به دیوار تکیه داده بودم، یکهو نارنجکی به سمت من آمد. فقط توانستم، صاف کنار دیوار بایستم و سلاحم را روی صورت و چشمم بگیرم تا کم تر آسیب ببینم. نارنجک منفجر شد اما هیچ اتفاقی برای من نیفتاد. موقع ظهر، صاحب یکی از خانه ها در را باز کرد و گفت:

- «بفرمایید داخل!»

وارد خانه شدیم و نمازمان را آن جا خواندیم. بعد از نماز، عملیات پاک سازی را ادامه دادیم. در یکی از خانه ها باز بود. دیدیم جنازه ای آن جا افتاده و یک اسلحه آن گوشه است. بچه ها داد زدند:

- «بیاید این جا، جنازه پیدا کردیم.»

مردم، طرف دیگر حیاط هم یکی دیگر از جنگلی‌ها را گرفتند، ظاهراً مجروح شده بود. دوستانش فرصت نکردند، او را با خودشان ببرند. از ترس این که گیر ما نیفتد، ضامن نارنجکش را کشید و روی شکمش خوابید. امعا و احشایش از شدت انفجار تخلیه شده بود. آن وقت‌ها، محل سپاه که الآن بین خیابان هراز و طالقانی است، باغ بود. جنگلی‌هایی که موفق به فرار شدند؛ داخل باغ متواری شدند. دیگر غروب رسیدیم سپاه. تقریباً دو سه ساعت از شب گذشته بود. طاهری هم آمد. حشمت‌الله گفت:

- «دو سه ساعت بمانید و از اینجا مواظبت کنید!»

بعد از دو سه ساعت، درست ساعت ۱۰ شب، برگشت و ما را صدا زد که ماموریت تمام شد و حالا وقتش است که برگردیم. آمدیم ابتدای خیابان هراز. شهر درهم و برهم بود و هنوز از وجود دشمن پاکِ پاک نشده بود. سلاح‌ها هم دست مردم عادی افتاده بود و این، ناامنی را بیشتر می‌کرد.

آمدیم سر کوچهٔ جهاد. طاهری، جمال فاطمی<sup>۱</sup> و من، سه تایی داشتیم می‌آمدیم به سمت سپاه. یکی سر کوچه، در آن تاریکی، «ایست» محکمی به ما داد. ایستادیم. نگهبان گفت:

- «شما؟»

طاهری خودش را معرفی کرد. بچه‌های انجمن اسلامی، سر کوچه بودند. آن‌ها را می‌شناختیم. اسلحه نداشتند و تنها با یک چوب دستی، از سپاه محافظت می‌کردند. طاهری گفت:

- «یک اسلحه بدهید دست این بچه‌ها تا اگر خواستند نگهبانی

بدهند، بدون اسلحه نباشند.»

## انگشت نما | صدرالله نوروزیان

در سال‌های اول انقلاب، فعالیت گروهک‌ها آزاد بود. محدودیت زیادی نداشتند. به صورت رسمی و آشکار در مدرسه اعلامیه، روزنامه، بروشور، هفته‌نامه و تراکت پخش می‌کردند. یک مکان، مال بچه‌های حزب‌اللهی بود، یک مکان هم مال منافقین.

خانم‌ها هم بیکار نبودند، گروه معروف به «میلیشیا» در زنگ تفریح، کار تبلیغی می‌کردند. آن موقع، قد و هیکلم ریزه و میزه بود.

ملیشا، در حیاط مدرسه آیت‌الله غفاری وصل به جاده، روزنامه‌هاشان را بلند کرده بودند. به یکی از این رفقایم که آن وقت، خیلی در مدرسه، پرجنب و جوش بود، گفتم:

- «عرضه‌اش را داری، از بالای دروازه، بدون این که تو را ببینند، دست درازی کنی و روزنامه‌شان را بقاپی؟»

دو سه نفر ملیشیایی، بغل هم ایستاده بودند و روزنامه دست‌شان بود.

یکی از آن‌ها، اسمش «میرزایی» بود.

رفیق من رفت و روزنامه را در هوا قاپید.

از آن وقت به بعد، دیگر انگشت‌نمای مدرسه شدیم. همین اتفاق بهانه شد، وارد فعالیت‌های بسیج شدیم.

## نمک‌شناسی | صدرالله نوروزیان

جعفر نوروزیان، نظر علی (منصور) گرزین و نظر علی داداشی را محسن پور (عامل واقعه «تامپلا») که منافقین شبانه به آن حمله کرده بودند - شهید کرد. مادر جعفر نوروزیان بیشتر از چند بار برای این بی‌انصاف برنج طبخ کرد و او خورد. همین کار را مادر نظرعلی گرزین در افراتخت هم برای محسن پور انجام داد. بعد از واقعه تامپلا، مهاجمان فرار کردند. مردم تازه متوجه شدند ماهیت محسن پور که آن موقع حتی پشت سرش نماز جماعت می‌خواندند، چیست؟ اسماعیل احمدی در اعترافاتش گفت:

- «ما قرار بود، ترور را یک ماه قبل یا چند هفته قبل انجام بدهیم. به نفوذی‌مان در تامپلا گفتیم که هر وقت دیدی، زمینه آماده است، چراغ سرویس بهداشتی را روشن کن: آن وقت ما سر می‌رسیم.»

یک شب یکی از بسیجی‌ها حسب اتفاق، رفت سرویس بهداشتی و برق آن‌جا را روشن کرد. دوستان ما فکر کردند، علامت است. بعد که فهمیدند سریع برگشتند.»

بعد از دو هفته، آن‌ها جنایت تامپلا را رقم زدند که یکی از این نامردها فقط روی آرم سپاه شهید نظرعلی گرزین بیش از سیزده تیر شلیک کرد تا کینه‌اش را به سپاه و امام نشان دهد.

## غربال‌گری | صدرالله نوروزیان

دو سه ساعت مانده به اذان صبح از سرخ کلا حرکت کردیم. جنگلی‌ها، در محل استقرارشان، زنگوله گاو را با یک نخ به فاصله چند متر بستند تا به محض آن که نیروهای ما آمدند، نخ کشیده شود و زنگوله به صدا درآید و آن‌ها خود را آماده درگیری کنند. یک نفر را هم برای مراقبت، آن‌جا گذاشتند.

آن‌ها، آن‌جا را برای بُنه‌اشان در نظر گرفته بودند. محل استقرار جنگلی‌ها، پراز لجن و کثافت بود. تراکم شمشادهای آن‌جا زیاد بود. وقتی رسیدیم، یکی‌شان با ژ. ۳ یک تیر به سمت وریجی - پاسدار ساری - شلیک کرد و درجا او را شهید کرد. کهنسال هم بلافاصله تلافی کرد و او را درجا کشت. خنکدار بلافاصله بالای سر ورجی رفت و پیشانی‌اش را بوسید، بعد یک الاغی آوردند و یک طرف آن را جسد منافق بار کردند و طرف دیگر آن را جنازه وریجی. در مسیر با خودم گفتم:

- «این نامردها ممکن است دوباره کمین بزنند.»

برای همین، یک گروه برای شناسایی اوضاع و احوال جنگلی‌ها تعیین شد. همان موقع یک سگ از رامسر آوردند که حس بویایی قوی‌ای داشت. محل آدم‌ها را تا چند متری تشخیص می‌داد. کهنسال گفت:

- «ما داریم می‌رویم. تا غروب بایستی پیاده برویم.»

ناصر گرزین گفت:

- «تا غروب، هر کس داوطلب است ما را همراهی بکند، بیاید.

ممکن است در حین حرکت، کمین هم بخوریم.»

آن دو فرمانده می‌خواستند غربالگری کنند تا آنهایی که توانایی انجام کار، شناسایی و عملیات را ندارند، شناسایی شوند. من هم جزو داوطلب‌ها بودم.

## روپارویی جنگلی‌ها با سه زن | فرامررضایی

شب، سمت یکی از ورودی‌های جنگل کمین زدیم. از بدشانسی ما، جنگلی‌ها از آن سمت نیامدند و از مسیری که پیش بینی نکردیم، به پایگاه حمله کردند. یک ساعت و نیم، درگیری طول کشید تا این که نیروی کمکی از سپاه قائم‌شهر آمد. نیروی کمکی دقیقاً نمی‌دانست محل درگیری کجاست؛ به همین خاطر جنگلی‌ها ۵۰، ۶۰ متری محل درگیری، بین مسیرشان کمین می‌کنند و همان اول، راننده<sup>۱</sup> را هدف قرار می‌دهند. راننده، اول مجروح می‌شود و بعد هم شهید. چند نفر دیگر هم از نیروهای خودی مجروح می‌شوند.

هدف جنگلی‌ها این بود که پایگاه سپاه را تصرف کنند. اگر سپاه آن شب به کمک نمی‌آمد، آن‌ها به هر شکلی بود، پایگاه را تسخیر می‌کردند. جنگلی‌ها خیلی آن شب تلاش کردند به داخل پایگاه نفوذ کنند اما موفق نشدند. بعد از این که نیروهای کمکی سر رسیدند، آن‌ها پا به فرار گذاشتند.

---

۱- شهید کلانتری



یکی از مجروح‌های آن شب، سکینه ابراهیمی - خواهر خانم - بود. آن‌ها اول وارد خانه‌اش شدند. حیاط خانه از لحاظ جغرافیایی طوری بود که به پایگاه مسلط بود. جنگلی‌ها داخل حیاط، روی دیوار، اسلحه تیربار ژ. ۳ را کار می‌گذارند و از آنجا، به داخل مسجد شلیک می‌کنند. دیوار مسجد کوتاه بود و حسابی به داخل آن دید داشتند. جایی که آن‌ها مستقر بودند، بالای تپه بود؛ پایگاه هم داخل چاله بود. منافقین از داخل حیاط آقای ابراهیمی - پدر خانم - وارد شدند و مسجد را هدف قرار دادند. خواهر خانم، مادر خانم و خواهر خانم دیگر، سه نفری داخل حیاط با تعداد ۱۰، ۱۲ نفر منافق مسلح روبرو شدند. در همین حین، یکی از منافق‌ها به یکی دیگر از هم‌قطاران‌ش گفت:

- «معطل نکن! این‌ها را به رگبار بند!»

او هم نامردی نکرد و به هر دو پای سکینه ابراهیمی تیر زد. او الان جانبا‌ز است.

## یکی به چشم، یکی به قلب | فرامررضایی

روز ۳۱ شهریور سال ۱۳۶۰ می‌خواستم برای ثبت‌نام سال آخر دبیرستان بروم مدرسه. وسط محل، ایستگاهی بود که مینی بوس‌ها آنجا می‌آمدند و برمی‌گشتند. به اتفاق یکی از بچه‌ها، ساعت هشت صبح آمدم ایستگاه و منتظر ماشین شدم تا برویم شهر. معلم، احمد اسلام‌نیا<sup>۱</sup> یک گوشه از ایستگاه ایستاده بود؛ درست بغل مسجد «امام» روستای قادیکلای بزرگ. او هم مثل ما منتظر ماشین بود که برود شهر. کنارش ایستادیم. باران می‌آمد. او زیر یک سرپناه کوچک ایستاده بود. وقتی دیدیم باران شدت گرفت؛ من با یکی دیگر رفتم آن طرف جاده. تقریباً ده پانزده متر آن طرف تر، یک مغازه قصابی داشت. بعد از پنج دقیقه، کم‌تر بیش تر، دیدم دو نفر مسلح، در حالی که با چفیه چهره‌شان را بسته بودند و فقط دو تا چشم‌شان معلوم بود، از سمت پایین محله آمدند کنار دیوار. یک درخت تنومند هم آن‌جا بود.

یک دفعه از پشت درخت، یک نفر اسلحه‌اش را به سمت «احمد اسلام‌نیا» گرفت. خیلی تعجب کردم! اول فکر کردم، بچه‌های سپاه هستند!

آن موقع قادیکلا، از لحاظ سیاسی مُلتهب بود، به همین خاطر گاهی وقت‌ها سپاه می‌آمد محل و خودی نشان می‌داد تا زهرهٔ جنگلی‌ها بترکد. یکی از منافق‌ها، تیری شلیک کرد و به چشم احمد اسلام‌نیا خورد. او از پشت پرت شد. تیر دوم هم بلافاصله بعد از تیر اول شلیک شد و درست در قلبش نشست؛ یعنی دو تا تیر شلیک شد؛ یکی به چشم‌اش و یکی هم به قلبش.

منافقین بعد از شلیک، بدون فوت وقت، محل ترور را ترک کردند. تند به سمت اسلام‌نیا رفتم. مثل مرغی که سرش را قطع کرده باشند؛ چند بار لب‌اش باز و بسته شد و بعد هم تمام کرد.

مردم جمع شدند و اسلام‌نیا را بردند بیمارستان ولی عصر و فردای آن روز، او را تشییع کردند.

\* \* \*

شهید احمد اسلام‌نیا، آدم بسیار متدین و مذهبی بود. سه تا دختر کوچک داشت. منافقین می‌دانستند؛ چه شخصیتی را از پا دریاورند. او معلم بود و بیشتر وقت‌ها در محل، قرآن تدریس می‌کرد و به بچه‌ها نماز یاد می‌داد. بیشتر وقت‌ها در مسجد اذان می‌گفت، نماز می‌خواند و احکام می‌گفت. گاهی وقت‌ها هم جوان‌ها را در محل جمع می‌کرد و ماهیت منافقین را برای آن‌ها افشاء می‌کرد و آن‌ها را به پیروی از امام خمینی<sup>(ره)</sup> دعوت می‌کرد.

عاملین ترور اسلام‌نیا بعد از پیگیری دستگیر شدند و کم‌تر از دو هفته بعد، اعدام شدند.

## دفتر جلد آبی | اصغر جایی فر

۱۳۶۰/۱۰/۳۰ همراه با آقا رزاق، نقی احمدی، حبیب‌الله گرگانی و امان‌الله لاغری از بسیجی‌های فیروزجا به طرف منطقه نحییر حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، از مردم آنجا سوال کردیم:

- «جنگلی‌ها را ندیدید؟»

گفتند:

- «دیشب آمدند تالار لهی چال را آتش زدند و امروز صبح هم به طرف شور لرگ رفتند.»

تا این را گفتند، رفتیم به طرف شور لرگ. مردم آنجا هم گفتند:

- «بعد از این که غذا را خوردند، تالار شور لرگ را آتش زدند و ۲۰ دقیقه پیش رفتند.»

وسایلی را که داشت در آتش می‌سوخت، با پا به هم زدم، یکهو یک برگه کاغذ داخل خاکستر، نظرم را به خودش جلب کرد. سریع آن را گرفتم تا بیشتر از این نسوزد. داخل کاغذ نوشته بود:

«باید رژیم ایران را هر چه زودتر سرنگون کنیم. آقای رفسنجانی می‌گوید،

ما صدام را سر جای خود می‌نشانیم. ما باید از شش تا دهم بهمن آمل، شیرگاه و قائم‌شهر را تصرف کنیم.»  
و چیزهای دیگر.

برگه و وسایل دیگر را صورت جلسه کردم و به آقای گرگانی و امان‌الله لاغری دادم تا آن‌ها را ببرند جهاد بندی تحویل بدهند. همراه با نقی احمدی و استاد رزاق، برای تعقیب ضد انقلاب حرکت کردیم. در طی مسیر، رسیدیم به گرگره، منزل داداشعلی، داماد نقی احمدی. گرگره، پشت روستای کالی کلای لفور است. ضد انقلاب هم رفت به طرف ارتفاعی به نام مرتع کیک و شب را آنجا ماند. فردا ۶۰/۱۱/۱ به طرف کیک حرکت کردیم. آن‌ها آمدند لمارون. ما هم برگشتیم به منطقه لمارون. حالا فاصله ما با ضد انقلاب به چند صد متر هم نمی‌رسید. کاملاً آن‌ها را زیر نظر داشتیم. ضد انقلاب باز دوباره رفتند کیک. بعضی از مردم کیک، با آن‌ها همکاری می‌کردند. چند جوان خام هم، با جنگلی‌ها هم سو بودند و آن‌ها را راهنمایی می‌کردند.

۱۳۶۰/۱۱/۴ ضد انقلاب رفتند به طرف مرتع بلکسون: تقریباً ۵ کیلومتری روستای دهکلان. ما رفتیم بلکسون. جنگلی‌ها غروب آن روز رفتند تلار (گوسفندسرا) بلکسون و آنجا اسکان گرفتند. آن شب به روستای دهکلان - از توابع لفور - رفتیم. کسی را در آن روستا نمی‌شناختیم. همین جور رفتیم و در یک منزل را زدیم. یکی آمد و گفتیم:

- «می‌شود امشب اینجا بمانیم؟»

گفت:

- «بله.»

وارد خانه شدیم. آن شب را آنجا ماندیم. صاحب خانه، معلم کالی کلا بود. اسمش وحدانی بود. به او گفتیم:

- «ما دنبال ضد انقلاب هستیم. امشب آن‌ها تالار بلکسون هستند.»  
 از او درخواست کردیم، چون منطقه را بلد هست، با ما همکاری کند. گفت:  
 - «من قبلاً در غائله گنبد کاووس بودم و با ضد انقلاب درگیر شدم؛  
 چشم! تا آنجا که بتوانم با شما همکاری می‌کنم.»

۱۰ / ۱۱ / ۱۳۶۰ باز رفتیم به منطقه کش گله. از شواهد معلوم بود که  
 جنگلی‌ها به طرف قله ترز پشت شیرگاه در حرکت هستند. موقع ظهر  
 همراه وحدانی، جعفری که او هم معلم بود و حالا از مجروحین جنگ  
 تحمیلی است و برارجان فضل‌الله‌زاده، پشت سر منافق‌ها راه افتادیم.  
 دیدیم به طرف تالار آبادی رفتند. رفتیم جلو. دیدیم یکی از حشمدارها  
 که راهنمای ضدانقلاب بود، در تالار است. جنگل بان دوران شاه بود.  
 بعد از انقلاب با او تسویه حساب کردند؛ به خاطر همین، زخم خورده  
 انقلاب بود. او با همان لباس گالشی، داخل تالار بود. یک زن و یک  
 مرد دیگر هم در تالار بودند. وارد تالار شدیم. اول برای ما چای آوردند و  
 بعد هم ناهار. راهنما گفت:

- «این‌جا ضد انقلاب مسلح هست؛ کسی از شما آن‌ها را ندید؟!»  
 وحدانی هول شد و گفت:

- «چرا! همین الان به طرف قله ترز رفتند.»  
 در همین لحظه، دیدم زن، گوساله کوچک داخل تالار را از در خارج  
 کرد. به بهانه این که گوساله در رفت، به راهنما گفت:  
 - «گوساله فرار کرد؛ برو دنبال گوساله!»  
 مشکوک شدم. فراری دادن گوساله، یک طرح بود. خودم حشمدار  
 بودم و این‌ها را می‌فهمیدم.

زن و مرد بیرون رفتند. به وحدانی گفتم:  
 - «گیر افتادیم؛ این‌ها جاسوس ضد انقلاب هستند. سریع از تالار

برویم بیرون.»

بلافاصله از تالار رفتیم بیرون. چند قدم به طرف دهکلان آمدیم تا نفهمند ما تصمیم داریم به طرف ترز برویم. به محض این که از چشم‌شان دور شدیم، راه‌مان را به سوی ترز کج کردیم. به بچه‌ها گفتم: «من والله! چند شب قبل این منطقه را خواب دیدم. حالا باید یک کاری بکنیم تا آن‌ها ما را نکشند.»

گفتم:

- «من جلو می‌روم؛ کدام‌تان با من می‌آید؟»

هر سه نفر به چشم‌های هم خیره شدیم. وحدانی گفت:

- «من می‌آیم.»

گفتم:

- «جعفری و فضل‌الله‌زاده، ۵۰۰ متر از من فاصله بگیرید؛ پشت سر

من بیاید؛ من با وحدانی جلوتر از شما می‌روم. اگر دیدید دارند ما را می‌زنند، سریع بروید به سپاه بابل خبر بدهید!»

حرکت کردیم. وارد چپر (پرچین) قله ترز شدیم. من جلو بودم. یک دست کش نرم آبی روی زمین برفی افتاده بود. آن را گرفتم. فردا صبح زود من با نقی احمدی، گرگانی و وحدانی به طرف بلکسون رفتیم. دیدیم؛ جنگلی‌ها همان شب از بلکسون حرکت کردند، آمدند از پل بابل لُفور رد شدند، بعد هم از آن‌جا به طرف مرتعی به نام نسوم از حومه دهکلان. از راه عبوری که داشت، رد پای آن‌ها را دیدیم. داشتند از خیابان رد می‌شدند. تقریباً ۵۰۰ متر جلوتر، چند برگ کاغذ پاره آنجا دیدم. کاغذ پاره‌ها را جمع کردم. شماره تلفن و آدرس داخل آن نوشته بود؛ بلوار فرح‌آباد ساری، منزل احمدی.

کاغذ را مُشت کردم و به راه‌مان ادامه دادیم. من جلوتر حرکت

می کردم. یک دفتر صد برگ جلد آبی هم سر خیابان افتاده بود. به این طرف و آن طرف نگاه کردم؛ چون فکر می کردم ممکن است، تله باشد. دفتر را برداشتم. همه جای صد برگ نوشته شده بود. انگار تمام اطلاعات جنگلی ها در آن قرار داشت. سریع بچه های گروه را جمع کردم. یک صورت جلسه داخل همان دفتر نوشتم. کاغذی را هم که داخل مشتم بود، داخل دفتر گذاشتم و بعد صورت جلسه را امضا کردم. اسم خودم را هم رمزی نوشتم: «ا - ص - ر - ج» و بعد تحویل نقی احمدی و رزاق لاغری دادم و گفتم:

- «بروید سپاه بابل و این را فقط تحویل آقای بیگی<sup>۱</sup> بدهید؛ چون این دفتر خیلی مهم هست. تمام رمز ضد انقلاب توی دفتر هست. باز تاکید می کنم، فقط تحویل آقای بیگی بدهید!»

من، وحدانی و برارجان فضل الله زاده، راه مان را ادامه دادیم تا این که به تالار نسوم رسیدیم. فهمیدیم تازه از تالار بیرون رفتند. جنگلی ها آن روز توی همان تالار بودند. نزدیک شان بودیم.

غروب برگشتیم دهکلان، منزل آقای وحدانی. فردا ۵ / ۱۱ / ۱۳۶۰ دوباره رفتیم توابع نسوم. رد پایشان را دیدیم. هر روز از نزدیک آن ها را زیر نظر داشتیم.

شب ششم، از رادیو شنیدیم، ضد انقلاب به آمل حمله کرد. اتفاقاً توی آن کاغذ هم نوشته بود:

- «ما ششم بهمن به شهر آمل حمله می کنیم. مردم آمل منتظر حمله ما هستند.» شش شب در دهکلان ماندیم و هر شش شب، شام، مهمان خانه وحدانی بودیم و او هر روز ما را به منزل یکی از روستایی ها می برد. یکی از همان روزها، با فاصله صد متر از وحدانی، به طرف

۱- مسئول اطلاعات جنگل بابل



قله ترز حرکت کردم. بعد از این که سینه کش قله را طی کردم، دیدم؛ چند نفر از پشت درخت راش (مرس دار) بیرون آمدند. فاصله من با آنها ۳۰ متر بود. یکی شان گفت:

- «پدر سوخته! کجا می‌روی.»

بادگیر سبز و کلاه سرش بود. آنها تفنگ‌هاشان را به طرف من گرفته بودند. با خودم گفتم:

- «یا ابوالفضل! آنها شش نفری به من کمین زدند.»

به صورت نعل اسبی به طرف من تیراندازی کردند. کمی عقب کشیدم، بعد خودم را روی زمین انداختم. فکر کردند، من را با تیر زدند. خیال‌شان که از کشتن من راحت شد، شش نفری به طرف وحدانی حرکت کردند تا وحدانی را بزنند. من نزدیک یک چپر، داخل چاله‌ای افتاده بودم. انگار یکی تو گوشم گفت:

- «خودت را پرت کن زیر چپر و دیگر بلند نشو؛ اگر بلند بشوی؛

تو را با تیر می‌زنند.»

غلتي زدم و خودم را پرت کردم زیر چپر. تقریباً ۴۰ متری را به صورت غلت رفتم. رسیدم به یک آبشار که دو طرف یک صخره بود و ارتفاع آن شش متر. خودم را پرت کردم پایین آبشار. پایین آبشار، چاله بود؛ چاله‌ای پر از گل و ماسه. پای راستم تا زانو در گل فرو رفت. زیر صخره پناهگاه بود؛ چیزی مثل یک گودی. دوباره خودم را پرت کردم داخل گودی. ضد انقلاب وقتی دید، تکان خوردم، من را به رگبار بستند. تا بالای آبشار آمدند. چون آب جریان داشت، معلوم نمی‌کرد، من زیر گودی آبشار هستم. راه دیگری وجود نداشت تا آنها بیایند پایین آبشار، مگر آن‌که، آنها هم مثل من می‌پریدند.

غلتي زدم و از داخل مخروبه تا نزدیکی رود بابل آمدم و از آن‌جا هم به آبادی. به اطراف نگاه کردم، دیدم یک نفر زیر بوته نشسته است

و این طرف و آن طرف را می‌پاید. به آن مکان (کش گله) می‌گفتند. جنگلی‌ها در عقب، راهنما داشتند. راهنما من را ندید. مجبور شدم دوباره به مخروبه‌ای که از آنجا آمدم، برگردم. به لب رود بابل رسیدم. رود بابل، آب زیاد و پرعمقی دارد. بهمن ماه هم که برف‌ها آب می‌شود؛ میزان آب چند برابر می‌شود. خودم را انداختم داخل آب. آب، پنجاه متر، من را با خود برد، بعد خودم را به آن طرف رود منحرف کردم و آمدم بیرون. فاصله رودخانه بابل تا جاده، تقریباً ۱۵۰۰ متر بود. با همان وضع خون آلود، آمدم سر جاده. بیست دقیقه‌ای سر جاده ایستادم. یک نیسانی سر رسید. وقتی من را دید، ایستاد.

دوستانم همه داخل نیسان بودند. وحدانی، جعفری و برارجان فضل‌الله‌زاده از دهکلان ماشین نیسان گرفتند تا بروند بابل بگویند، ضد انقلاب‌ها، رجایی را کشتند. آن موقع که ضد انقلاب به طرف من تیراندازی کرد، جعفری و فضل‌الله‌زاده ۶۰۰ متری من بودند و با چشم خودشان دیدند، موقع تیراندازی، نقش بر زمین شدم؛ به خاطر همین فکر کردند من تیر خوردم. وقتی دیدند من سر جاده ایستاده‌ام، شوکه شدند. من را با گریه، بغل کردند. فضل‌الله‌زاده گفت:

«اصغر! راستی تو مگر تیر نخوردی؟»

گفتم:

«والله! من را حضرت ابوالفضل<sup>(ع)</sup> نجات داد. با آن همه تیراندازی،

خودم هم تعجب کردم که چرا اتفاقی نیفتاد.»

آمدیم بابل. بلافاصله همراه با شریعتی فرو احراری رفتیم آمل و سوار هلی کوپتر شدیم. سرهنگ باقری - فرمانده هنگ ژاندارمری استان - ما را در این ماموریت همراهی می‌کرد. هلی کوپتر بر فراز لفور، قله ترز پرواز کرد. خیلی پایین آمدیم. تمام جنگل را گشتیم اما نتوانستیم رد پای از ضد انقلاب پیدا کنیم. بعداً معلوم شد؛ آن چهل نفر جنگلی رفتند به طرف کوه گلیران و از آنجا هم به طرف شیرگاه و به پایگاه بسیج حمله کردند. در آن حمله، اسلحه پایگاه سرقت شد و داودی هم شهید شد.

## می‌خواهم زخم را طلاق بدهم | قدرت سورکی آزاد

شیخی هم مثل خیلی از بچه‌های دیگر طرح جنگل مجبور بود، روزها و هفته‌ها از خانه و خانواده‌اش دور باشد. بچه کیاسر بود و توی واحد آموزش چالوس خدمت می‌کرد. منطقه ۳ مستقر در چالوس، چند تا پاسدار در اختیار ما قرار داد که آن‌ها را در پایگاه مستقر کنیم. شیخی موقعی که آمد، مستقیم او را فرستادیم به پایگاه «اساس». اساس پایگاه جنگلی ما بود. به او و چند نفر دیگر از گروه اعزامی گفتم:

- «بعد از این که مستقر شدید و جای پای‌تان محکم شد، مرخصی می‌دهم که بروید پیش زن و بچه‌تان!»

بعد از چند روز، نوبتی به آن‌ها مرخصی می‌دادم. درست موقع مرخصی شیخی، دوباره توی جنگل بحران شد و مجبور شدیم، آماده باش بدهیم.

بحران که تمام شد، دو نفر جلوتر از او رفتند مرخصی و باز بحران دیگری پیش آمد. دیگر کاسه صبرش لبریز شد. وقتی من رفتم پایگاه، آمد پیش من و گفت:

- «برادر سورکی! من ۴۸ ساعت از شما مرخصی می‌خواهم.»  
گفتم:

- «نمی‌شود برادر! ما الان در آماده باش هستیم.»

- «آقای سورکی! می‌خواهم ۴۸ ساعت مرخصی بگیرم که زخم را  
طلاق بدهم؛ هم او راحت شود، هم من؛ چون هر وقت می‌خواهم بروم  
مرخصی، آماده باش می‌خورم.»  
دلم به حالش سوخت و گفتم:  
- «یک هفته برو مرخصی! زنت‌ات را هم طلاق نده و بعد هم سالم برگرد!»

## تخلیه اطلاعاتی | قدرت سورگی آزاد

حسنى، رابط چريك‌هاى فداى خلق اقليت و گروه حرمتى پور در جنگل‌هاى قائم‌شهر بود.

دو نفر از بچه‌هاى مان را به عنوان خريدار گاو (گاوخرين) فرستاديم به طرف گاوسراى حسنى؛ «حاج مرتضى گرزين و نوربخش<sup>۱</sup>». از قبل مُخبرها به ما خبر دادند كه حسنى، به چند نفر از جنگلى‌ها كمك مى‌كند. نوربخش، مهارت زيادى در گرفتن اطلاعات داشت! قبل از رفتن، يك مقدار پول و يك ريسمان به او داديم. وقت رفتن‌شان را طورى تنظيم كردند كه شب بتوانند در گاوسرا بمانند؛ يعنى طبق برنامه، غروب به گاوسرا مى‌رسيدند. به گاوسرا رسيدند. بعد از چاق سلامتى، صاحب گاوسرا، طبق رسم، براى‌شان چاى و غذا آورد. شب هم به اين بهانه كه شب‌ها جنگل خطرناك است، تعارف‌شان كرد كه در گاوسرا بمانند.

نوربخش از اين فرصت استفاده كرد و سر صحبت را باز كرد:

- «چرا جنگل، شب‌ها خطرناك است؟ به خاطر حيوان‌هاى درنده‌اش؟»  
صاحب گاوسرا گفت:

- «اين نزديكى‌ها، يك گروه مسلح هست.»

- «مسلح؟! جمهوری اسلامی چرا نیرو به جنگل فرستاد؟»
- «آدم‌های جمهوری اسلامی نیستند؛ ضد جمهوری اسلامی هستند.»
- «چطور؟ تو این را از کجا می‌دانی؟ آن‌ها را می‌شناسی؟»
- «می‌آیند این جا و ما هم یک کم به آن‌ها غذا می‌دهیم. آن‌ها هم در عوض، پول به ما می‌دهند؛ مثلاً یک پارچ شیر را ۵۰۰ تومان به آن‌ها می‌فروشیم.»
- خلاصه، آن شب نوربخش اطلاعات زیادی را از حسنی گرفت؛ این که «این‌ها چند نفر هستند؟ چه روزهایی، سر و کله‌شان پیدا می‌شود؟ چند نفری می‌آیند؟ چه شکلی می‌آیند؟»
- قبل از رفتن آن‌ها به این مأموریت، در یک کلاس آموزشی، به او گفتیم که چه سؤال‌هایی را بپرسد.
- نوربخش چند سوال دیگر هم از او پرسید:
- «اسلحه‌شان چیست؟ قیافه‌شان چه جور است؟ فارسی صحبت می‌کنند یا مازندرانی؟ بچه کجا هستند؟ از زندگی در جنگل راضی هستند؟ در مأموریت‌شان موفق هم بودند؟ تا الآن با نیروهای دولتی برخورد کردند؟ کسی را کشتند یا کشته دادند؟
- نوربخش بعداً برای من تعریف کرد:
- «شب موقع خواب، ترسیدیم نکند گروهک‌ها، شب پیدایشان شود و به ما شک کنند و بعد از این که موقعیت‌مان فاش شد، ما را ترور کنند؛ به خاطر این دلهره، نتوانستم از ترس بخوابم. از یک طرف، حسنی هم دلواپس بود که چرا این همه اطلاعات ریز و درشت را به ما داده است؛ او هم به دلش تشویش افتاده بود.
- آن شب، صدای پچ‌پچ حسنی با همسرش می‌آمد. به او گفت:
- «!! چه خطی کردم که این همه اطلاعات را به دو تا آدم غریبه دادم؛ نکند رابط سپاه و دولت باشند!؟»»

## قسم به قرآن | قدرت سورگی آزاد

کمونیست‌ها وقتی پای‌شان به جنگل باز شد و با گالش‌ها روبه‌رو شدند، اول از همه خودشان را نیروهای انقلابی معرفی کردند. بیشتر گالش‌ها، ساده و بی‌خبر از همه جا، فریب ظاهرسازی‌شان را خوردند و فکر کردند این‌ها آمده‌اند، مردم را جذب انقلاب کنند و به عنوان نیروی انقلابی، برای جنگ و جبهه، توی جنگل آموزش بدهند. جنگلی‌ها غیر از گالش‌ها؛ با بهره‌بردارهای جنگل هم ارتباط برقرار کردند. با پیمان‌کارهایی که تنه‌های درخت را از جنگل خارج می‌کردند، هم ارتباط داشتند.

پیمان‌کارها با مال‌هاشان (چارپایان) ۳ تا ۶ ماه داخل جنگل چادر می‌زدند.

\* \* \*

در یکی از عملیات‌های تعقیب و گریز جنگلی‌ها، وقتی فرمانده یکی از گروه‌ها را در هتل سمنان دستگیر کردیم، او محل استقرار نیروهایش را لو داد. البته اول من شک داشتم که واقعیت را گفته باشد ولی مسئولین بالادست، فکر می‌کردند، او واقعیت را گفته است.

بعد از لو دادن محل استقرار و اختفای نیروها، عملیات را شروع کردیم. در حین ماموریت، یکی از برادرهای راهنمای ما تیر خورد و بعداً شهید شد. وقتی به آنجا رسیدیم، متوجه شدیم که فرمانده جنگلی‌ها، سوژه سوخته شده را به ما داده و چیز به درد بخوری را نگفته است. بازجویی دوباره از سر گرفته شد. این بار او در بازجویی دومش اعتراف کرد که یکی از گالش‌های روستای کاشی آباد - از روستاهای سوادکوه زیرآب - می‌داند جنگلی‌ها کجا هستند. طبق آدرسی که به ما داد، به خانه آن گالش رفتیم. وقتی با او صحبت کردیم، گفت:

- «نه! اصلاً چنین چیزی نیست. من هیچ اطلاعی ندارم.»

وقتی دیدیم ماجرا دارد پیچ می‌خورد، گالش را با مسعود فرمانبردار - فرمانده دستگیر شده در سمنان - رو در رو کردیم. مسعود رو به او گفت:

- «خب بگو ما کجا هستیم؟»

گالش گفت:

- «مگر تو، من را به قرآن قسم ندادی؟! خب، مرد مسلمان! وقتی من

را به قرآن قسم دادی، چطور زیر قسمم را بزنم؟»

تازه شصت‌مان تیر خورد که چرا گالش حقیقت را نگفت. جنگلی‌ها از احساسات مذهبی او سوء استفاده کرده بودند. محلی‌ها چون به باورهای دینی اعتقاد داشتند، فکر می‌کردند که اگر قسم را بشکنند، خدا کمرشان را می‌زند و دیر یا زود، اتفاق ناگواری در زندگی برای‌شان می‌افتد.



## اگر مرد هستید، بروید با صدام بجنگید! | عزیزالله ابراهیمی

هفده فروردین سال ۶۱ جنگلی‌ها دوباره تصمیم گرفتند به پایگاه محل حمله کنند. بچه‌های پایگاه بیشتر قادیکلایی بودند و از بچه‌های طرح جنگل نبودند. مسوولیت پایگاه را هم شهید شیروان حیدری به عهده داشت. محل پایگاه در مسجد بود که الان معروف به مسجد شهید مظفری است. همین روز، ۱۷ فروردین شهید حیدری به اتفاق چندین نفر جهت این که اطلاع داشت این‌ها در حاشیه جنگل هستند، در تعقیب آن بودند. شیروان با خودش، یوزی، کلاش و ژ. ۳ داشت. شبی که حمله می‌کنند، شیروان داخل پایگاه نبود. همراه با چند نفر برای گشت به قادیکلا، یاخکو و... رفته بودند و شب آن‌جا ماندند. جنگلی‌ها شب ساعت ۲ به بعد، برمی‌گردند. بلافاصله نیروها را در سه قسمت مستقر می‌کند. یکی از آن قسمت‌ها، خانه من بود که در قسمت جنوبی مسجد واقع بود. آن‌جا مشرف به مسجد و برجک نگهبانی بچه‌ها بود؛ خانه‌ای با دو طبقه. یک تعداد نیرو را هم قسمت شمالی واقع در پشت مسجد مستقر می‌کند.

ساعت دو، رجب شعبانی که پُستش تمام می‌شود، به خانه‌اش

برمی گردد. برای رفتن به خانه مجبور بود از خانه ما رد شود. از ضلع جنوبی مسجد مظفری تا خانه اش ۷۰، ۸۰ متر فاصله بود. نزدیک خانه ما دیگر خانه نبود؛ زمین بکری بود که تعدادی درخت آزاد داشت. شعبانی یکهو دید، چند نفر دارند با هم صحبت می کنند. به خیال این که خودی هستند، می گوید:

- «شما چند حرف زدنِی، نگهبانی مگه حرف زنده. شه نگهبانی رِ هادین!؟» (شما چقدر حرف می زنید؟ نگهبان ها مگر حرف می زنند؟ نگهبانی خودتان را بدهید.)

و بعد، بی توجه به جنگلی ها از آن جا رد می شود. جنگلی ها آمده بودند تا نیروی شان را بچینند. نزدیکی های ساعت ۲ جنگلی ها، اولین نارنجک تفنگی را به طرف برجک شلیک می کنند و بعد تیربارشان شروع به تیراندازی می کند. نگهبانی که در برجک مشغول نگهبانی بود، فکر می کرد که صدای بشکه است که از بالا پرت شد و شیروان از ماموریت جنگل برگشته و می خواهد بچه ها را آزمایش کند. نگهبان به اطراف نگاه کرد. وقتی دید کسی نیست، کنجکاو می شود. در همین حین تیراندازی شروع می شود. نگهبان وقتی فهمید درگیری جدی است، شروع به تیراندازی می کند. ۵، ۶ تا شلیک می کند. مرمی ژ. ۳ اش توی خان لوله اسلحه اش گیر می کند و او دیگر نمی تواند شلیک کند. هرکاری کرد تا رفع گیر کند، نتوانست. در همین اوضاع و احوال، برق هم قطع می شود و همه جا تاریک. از قسمت شمالی، دوباره تیراندازی به سمت مسجد از سر گرفته می شود؛ از قسمت جنوبی هم همینطور. خلاصه این که از سه طرف به مسجد تیراندازی می شود. بچه های پایگاه با دو تا ۱- و دو تا نارنجک، مقاومت می کردند. جنگلی ها وقتی دیدند بچه ها دیگر نمی توانند شلیک کنند، جلو آمدند. هوا دیگر تاریک

شده بود. تیر جنگلی‌ها دقیقاً به بچه‌هایی که بالا بودند می‌خورد؛ برای همین بچه‌ها باید دراز می‌کشیدند تا این که به در ورودی مسجد رسیدند و می‌خواستند در مسجد را با لگد باز کنند.

خوشبختانه، پانزده روز قبل از این اتفاق، محمد چالاکی برای محکمی و امنیت پایگاه، پشت بند به در زد؛ به خاطر این ابتکار چالاکی، جنگلی‌ها قادر نبودند با پا در را باز کنند. وقتی دیدند لگد کارگر نیفتاد، صدای‌شان را دو رگه کردند و داد می‌زدند:

- «آقا! ما خودی هستیم. مجروح شدیم، بیاید در را باز کنید. چرا در را باز نمی‌کنید؟ در را باز کنید ما داخل بیاییم.»

اما بچه‌ها از شن صدای‌شان فهمیدند که بچه‌های محل نیستند. بچه‌ها فرصت را غنیمت شمردند چند تیر به طرف اجتماع‌شان در پشت در شلیک کردند و بلافاصله یک نارنجک هم انداختند که بعضی از جنگلی‌ها مجروح شدند. یکی دو ساعت، درگیری ادامه داشت. از بچه‌های ما مهندس جمشید حسن پور و یزدان طالبی مجروح می‌شوند، به علاوه این که در خانه ما هم، خواهرم سکینه با آن‌ها درگیر شد. مادرم رو به آن‌ها گفت:

- «اگر مرد هستید بروید جبهه با صدام بجنگید! مرگ بر رجبی.»

مقصودش رجوی بود.

آن‌ها با تفنگ و قنداق می‌افتند به جان مادرم. خواهرم راجع به کلاش و ژ. ۳ اطلاعات داشت. تا خواست اسلحه را بگیرد، یکی از جنگلی‌های مهاجم گفت:

- «آقا! اسلحه را دارد می‌گیرد. شلیک کنید؛ او را بزنید!»

در همین حین، دو تا تیر به پای خواهرم؛ یکی به چپ یکی هم به پای راستش اصابت می‌کند.

بعد از چند ساعت درگیری، صبح بچه‌های کمکی از سپاه قائم‌شهر سر رسیدند.

## شهدای پل قادیکلا | عزیرالله ابراهیمی

منافقین اول در تاریخ ۶۱/۱/۱۷ به پایگاه قادیکلا حمله کردند. قرار بود آنجا را به تصرف خود در بیاورند و بعد از این که بچه‌ها را شهید کردند و اسلحه را گرفتند، بروند اما با باقی گذاشتن چند مجروح، مجبور شدند، از پایگاه بروند. در مرحله دوم دقیقاً ۱ ماه بعد، در تاریخ ۶۱/۲/۱۷ با برنامه ریزی، عملیات جدیدی را اجرا کردند. آن‌ها خروجی محل به طرف شهر - که الآن دبستان است و باشگاه ورزشی ساخته شد، راه بندان می‌کنند. به خاطر خشمی که از شکست اول در وجودشان بود، دنبال آن بودند که هر طور شده، انتقام‌شان را بگیرند. هر ماشینی را که شک داشتند، حزب‌اللهی داخل آن باشد، به کوچه هدایت می‌کردند.

در همین حین، ماشین مزدا وانتی که سیف‌الله حیدری داخل آن بود و رعیت هم راننده آن، از راه رسید. مظفری و حق پناه هم پشت وانت بودند. آن‌ها قصد داشتند به شهر بروند. جنگلی‌ها جلوی ماشین را می‌گیرند. البته قبل از آن، یک عابر پیاده، همراه با گاو به طرف زمینش می‌رفت. به او هم رحم نکردند و گاو را با صاحبش به داخل کوچه آوردند.

گاو، دوچرخه و آدم‌ها، همه را داخل کوچه جمع کردند. سه نفر را از مزدا وانت پیاده کردند و آن‌ها را به طرف کوچه بردند. مظفری بیشتر وقت‌ها،

کلت همراهش بود اما آن موقع چون می‌خواست به شهر برود، اسلحه را با خودش نیاورد و آن را در پایگاه گذاشت.

آقای اکبری، شاهد صحنه نقل می‌کرد:

- «وقتی مظفری سرش را پایین انداخت، اصلاً نگاه به چهره جنگلی‌ها نمی‌کرد. همان سالی که عید، تحویل شد و تیرهای هوایی مخصوص تحویل سال نو شلیک شد، مظفری گفت: «امسال سال شهادت من است.»»

محمدعلی حق پناه پاسدار بود و قبلاً در جبهه کردستان مجروح شده بود. آمده بود استراحت که بعد از به دست آوردن سلامتی، دوباره برود منطقه. فاصله حق پناه با منافق مسلح، یک یا یک متر و نیم بود. حق پناه تلاش کرد، اسلحه‌شان را بگیرد. منافق مجبور شد، با چند شلیک او را هدف قرار دهد. بغل دست حق پناه، دل بیشه جیغ می‌زد و می‌گفت:

- «خدا! این‌ها دارند ما را می‌کشند.»

مدیر مدرسه، جمشید خداپرست هم در صف انتظار کشته شدن بود، بعد نوبت دبیر خداپرست بود و بعد دبیر مظفری. پاسدار حق پناه هم بود که وقتی شلیک شروع می‌شود، شهید می‌شود. خداپرست که ۵۰ تا ۱۰۰ متر از آن‌ها فاصله دارد، فرار می‌کند و مظفری هم می‌خواست به یک طریقی از معرکه فرار بکنند. مظفری ۵۰ متری آن‌ها وقتی که می‌خواست از پرچین بپرد، تیراندازی می‌شود و او شهید می‌شود. چند تیر به سر و صورت‌اش خالی کردند تا عقده‌شان را خالی کنند.

حق پناه اول شهید می‌شود، مظفری چند ثانیه بعد.

تیرها هوایی و زمینی که شلیک می‌شود، اضطراب و نگرانی در بین مردم به وجود می‌آید. همه‌ها و هل‌له می‌شود. یک وضعی پیش آمد. خود منافقین هم اضطراب پیدا کردند، خودشان ترسیدند، خودشان وحشت کردند. اصلاً خودشان هم گیج شده بودند.

## معلم شهید | عزیزالله ابراهیمی

قبل از عملیات اصلی - ۶ بهمن آمل - جنگلی ها چند عملیات در «قادیکلا»ی قائم شهر انجام داده بودند. شیروان و دوستانش، ورودی و خروجی راه عبورشان همیشه نگهبانی ثابت و کمین می گذاشتند تا آن را کنترل کنند، البته جنگلی ها هم بیکار نبودند و مثل خود شیروان، کارهای اطلاعاتی - عملیاتی انجام می دادند.

یک روز احمد اسلام نیا که دبیر بود، از ایستگاه محل مان خواست به شهر برود. ایستاده بود که ۳ تا ۵ نفر از جنگلی ها برای ترور او، نزدیک ایستگاه شدند. یک شب قبل از ترور، احمد اسلام نیا به اتفاق چند نفر، در گشت بسیج محل بود. آن شب، باران به شدت می بارید. ساعت ۱ یا ۲، احمد به شهید شیروان گفت:

- «فردا می خواهم بروم خانه تا مقدمات افتتاح مدرسه را فراهم کنم.»  
 فردا که خواست ایستگاه سوار ماشین بشود؛ ترور اتفاق افتاد.  
 ایستگاه، کنار مسجد بود. ورودی در مسجد یک سرپناه داشت که ۳، ۴ نفر می توانستند زیر آن بایستند تا باران به آن ها نخورد. دقیقاً جلوی در مسجد، یک قصابی داشت - الآن تبدیل به کتابفروشی شده است.

چند نفر رفته بودند آنجا که خیس نشوند. شاهد‌های عینی درست کنار قصابی دیدند؛ چند نفر با لباس نظامی که فقط چشم‌هاشان باز بود، با ژ. ۳. دارند می‌آیند.

آن‌ها بلافاصله از فاصله ۱ یا ۲ متری به صورت احمد اسلام‌نیا شلیک کردند. تا خواست بیافتد زمین، دومین تیر شلیک شد، بعد منافقین صحنه را ترک کردند و متواری شدند.

منافقین در برگشت از مسیر آهنگرکلا به طرف پاسگاه قادی‌کلا رفتند. در مسیرشان یک مدرسه راهنمایی بود. یک نفر از کارکنان، داشت می‌رفت مدرسه؛ آقای جمشید رزاقی. منافقین جمشید را که می‌بینند، ۲ تا تیر هم تشار او می‌کنند. رزاقی الان جان‌باز است.

آن‌ها قبل از ترور اسلام‌نیا برای پایدن اوضاع اطراف، خانه بابک نوریان را انتخاب کرده بودند. انتخاب یک شب بارانی برای انجام این ترور با حساب و کتاب همراه بود. منافقین یک شب در خانه نوریان ماندند و در یک فرصت بارانی، ترور را انجام دادند.

## انتظار طاقت فرسا | صدیقه کاظمی جویباری

۹ شب تلویزیون داشت خبر استانی پخش می‌کرد؛ خبرهای صحنه‌های نبرد و مقاومت مردم شهرستان آمل علیه اتحادیه کمونیستها را. تماشای صحنه‌ها، خاطره آن روزها را برایم زنده کرد. ناخودآگاه ذهن و دلم به سراغ آن رفت:

- «آن روز اعضای خانواده به خصوص پدر پیر و مادر چشم انتظارم، ساعت‌ها چشم به راه داداش حسین بودند که هنوز از آمل برنگشته بود. سر شب، صدای الله اکبر مؤذن از مناره مسجد محل بلند شد. پدر خدا بیامرزم، طبق معمول آستین‌ها را بالا زد و به طرف شیر آب حوضچه کنار درخت آلوچه که روی آن، برف نشسته بود، رفت. «بسم‌الله» گفت و وضو گرفت. مادرم طبق عادت، چادر سفید با مقنعه سرش کرده بود و روی سجاده‌ای که گوشه‌اش تسبیح و تربت کربلا - یادگار خدا بیامرز مادر بزرگم بود- نشست و زیر لب تسبیح و ذکر می‌گفت و اشک می‌ریخت.

با کنجکاوای او را نگاه کردم. اشک من، هم زمان با اشک مادرم سرازیر شد. نوجوان کم سن و سالی بودم. گاهی دور حیا می‌گشتم؛ گاهی هم تا ته کوچه تنگ و تاریک نزدیک خانه راه می‌رفتم. آرام و قرار نداشتم.



۲۴ ساعت، هول و ولا همه جای منزل را گرفته بود. همه منتظر برگشت داداش حسین بودند؛ دختر، پسرها، دامادها، عروس‌ها، نوه‌ها، عمو و دایی. حسین، دادیار دادگاه انقلاب آمل بود. خبر رسیده بود، دادگاه در محاصره است. هر بار که دوست و آشنایی می‌آمد، شایعه هم پخش می‌شد. مثلاً یکی آمد و گفت:

- «جنگلی‌ها، جاده و راه‌های آمل به طرف شهرهای مجاور دیگر را محاصره کردند و خیلی‌ها را شهید و اسیر کردند.»

با این حرف‌ها، ناامیدی در خانه بیشتر شد. در همین حین، عمو روح‌الله، سراسیمه با صورت رنگ باخته، آمد و حاج‌آقا را از روی سجاده به اتاق پذیرایی کشاند. انگار خبر ناامید کننده‌ای داشت. آرام کنار در اتاق، گوش ایستادم. پدرم گفت:

- «می‌دانستم حسینم، آخرش فدای دین خدا می‌شود.»

و بعد گفت:

- «راضی هستم به رضای خدا.»

حاج‌آقا با چشم‌های اشک‌آلود، بچه‌ها را دور خودش جمع کرد و با خواندن آیه «ان‌الذین هاجروا و جاهدوا فی سبیل‌الله...» همه را به صبر و بردباری دعوت کرد. آن روز گذشت. همه در منزل پدر، جمع بودیم و منتظر رسیدن آخرین خبر از داداش حسین. ساعت دو نیمه شب، صدای زنگ در آمد. پدرم قبل از همه در را باز کرد. بعد از چند دقیقه، صدای پدرم بلند شد. او همه بچه‌ها را صدا کرد و گفت:

- «چشم ما روشن! عزیز ما برگشته.»

با تعجب دیدیم، داداش حسین با پای برهنه و لباس خاکی پشت در است. خیلی خوشحال شدیم. همه آمدند و داداش حسین را در آغوش گرفتند. داداش حسین شروع کرد به تعریف کردن ماجرا:

- «ساعت ۱۰ صبح، مهاجمین دور تا دور دادگاه را محاصره کردند. من و همکارم در اتاق حبس شدیم. با زیاد شدن درگیری و مقاومتِ نیروهای بسیجی، یک قسمت از دادگاه، از دست آنها آزاد شد، اما در این گیر و دار، همکارم شهید و چند نفر دیگر هم مجروح شدند. توانستم هرطور شده، از پنجرهٔ پشتی اتاق و بعد حیاط، خودم را با پای پیاده به جاده آمل - فریدونکنار برسانم و از جادهٔ کمربندی، سوار یک کامیون شوم و به خانه بیایم.»

داداش حسین آن روز شهید نشد اما سال ۱۳۶۵ در اروندرود در حین همراهی با حاج آقا معلمی - امام جمعهٔ قائم شهر - شهید شد. اگرچه حاج آقا معلمی نجات پیدا کرد، اما حسین در آب‌های اروندرود ماند و هنوز برنگشت.

## برای شما متاسفم! | قلی هادوی بایعکلایی سوادکوهی

بعد از آخرین دوره که من در پایگاه ولیلا بودم، پایگاه را تعطیل کردند و گفتند:

- «تمام نیروها در اختیار واحدهای خودشان!»

بیشتر نیروها را به جبهه اعزام کرده بودند.

یک نیرو در پایگاه داشتیم به نام هاشمی که بعداً شهید شد. هاشمی در روستای ولیلا بود و با دختر آبرود - راهنمای جنگل - ازدواج کرده بود. تقریباً بعد از ۲ ماه که از ازدواجش گذشت، گفتند:

- «طرح جنگل به هم خورد و منافقین به سزای عمل‌شان رسیدند و

ما تصمیم داریم، نیروهای طرح جنگل را به جبهه اعزام کنیم.»

هاشمی هم جزو داوطلب‌های اعزام بود. به ما گفتند:

- «اگر کسی از کارمند و کارگرهای ذوب آهن (البرز مرکزی و ذغال سنگ) می‌خواهد تسویه بگیرد و به جبهه نیاند، اشکال ندارد!»

پدر خانم هاشمی، من را کشید کنار و گفت:

- «این تازه دو ماه ازدواج کرد؛ اگر می‌شود با او صحبت کن نرود جبهه.»

گفتم:

- «باشد، صحبت می‌کنم.»

بعد من رفتم و او را کنار کشیدم و گفتم:

- «من فرمانده تو هستم؛ فعلاً نرو؛ چون تازه ازدواج کردی.»

بلافاصله در جوابم گفتم:

- «اگر پدر خانم این حرف را می‌زند، اشکال ندارد؛ چون من،

صاحب بچه‌اش هستم ولی برای شما متأسفم! جبهه احتیاج به نیرو دارد،

حالا بعد از این همه مدت که این جا بودیم، نروم؟»

گفتم:

- «صاحب اختیاری! بنده وظیفه داشتم و گفتم.»

بعد رفتم به پدر خانم گفتم:

- «آقا! داماد شما، قبول نمی‌کند و می‌خواهد برود.»

هاشمی رفت و در اولین مرحله از اعزامش شهید شد.

## اقلیت و اکثریت | قلی هادوی بایعکلایی سوادکوهی

چند روز بود که جنگلی‌ها هر صبح، ظهر و عصر، در گروه‌های ۴، ۵ و ۶ نفره به طرف جنگل سوادکوه می‌رفتند. گزارش این خبر به سپاه قائم‌شهر رسید. سپاه قائم‌شهر آن زمان توی خیابان بابل بود. آقای ناصر گرزین، فرمانده سپاه بود؛ آقای رضا نوروزیان هم فرمانده پاسگاه سپاه در سوادکوه. آقای گرزین در جلسهٔ عمومی سپاه گفت:

- «همین کاری که منافقین می‌کنند، ما و شما هم باید انجام بدهیم؛ باید بچه‌ها را جمع کنید و با یک گروه چند نفره، بروید چشمه را شناسایی بکنید. این‌ها برنامه دارند. یک جای کمین خور بروید؛ یک جایی بروید که محل عبور و مرور ماشین نباشد، جایی بروید که جنگل انبوه دارد، جایی بروید که پرتگاه دارد، جایی بروید که غار دارد. خلاصه بروید جنگل را شناسایی کنید!»

بعد از صحبت‌های گرزین، با تلاش و دقت بیشتری، ماموریت‌ها را انجام می‌دادیم.

در یکی از ماموریت‌ها به خانهٔ یکی از روستاها رفتیم. صاحب خانه آمد و گفت:

- «من سلاح دارم.»

اسلحه را در حیاط خانه‌اش دفن کرده بود. گریس زیادی هم به آن زده بود تا خراب نشود. برای این که از سرما و گرما حفظ بشود، با پلاستیکی هم آن را محکم پیچیده بود. قبل از رفتن به طرف خانه اش، با خودمان گفتیم:

- «شاید کلکی سوار کرده باشد و می‌خواهد بچه‌ها را با چریک‌ها درگیر کند.»  
قبل از داخل شدن به حیاط، دور تا دور خانه را محاصره کردیم. ۲، ۳ نفر از بچه‌ها رفتند داخل حیاط و زمین را کندند و اسلحه را گرفتند. آن روز از چند جای دیگر حیاط خانه، نارنجک هم کشف کردیم.  
او از چریک‌های اکثریت بود که آمد با ما همکاری کند.

\* \* \*

چریک‌های فدایی دو گروه بودند؛ اقلیت و اکثریت. اقلیت معتقد بودند، باید با نظام درگیری مسلحانه کرد. نظام را قبول نداشتند ولی در عوض اکثریت می‌گفتند:

- «چون نظام، ضد آمریکاست و ما هم ضد آمریکا، باید با نظام همکاری کنیم.»

البته توی کارشان نیرنگ هم می‌کردند، مثلاً تیربار به ما می‌دادند ولی تیر آن را به ما نمی‌دادند، یا سپاه تخمین می‌زد، گروه اکثریت، حدود صد تا سلاح دارد اما آن‌ها فقط ۱۰ تا ۲۰ تایی آن را به ما تحویل می‌دادند.

## منگل | محمد حسن نژاد

در طرح عملیاتی «چکش و سندان» به دو گروه تقسیم شدیم. در این طرح، تیم سندان در پایین دره مستقر بود تا وقتی جنگلی‌ها از ترس حمله چکشی‌ها که در بالا مخفی شده‌اند، ترسیدند و خواستند فرار کنند، ضربه کاری خودش را بر پیکر جنگلی‌ها وارد کند.

بعد از اعلام جزییات طرح برای نیروهای دو گروه، برای کسب مهارت، به جنگل چالوس رفتیم تا مانوری انجام دهیم. من مسئول مخابرات گروه چکش بودم. شانزده گروه برای مانور انتخاب شد. به هر گروه یک بی‌سیم دادند. آن موقع، تشکیلات اصلی مخابرات سپاه در ساری بود. آقای جلیلی، مسئول مخابرات منطقه ۳ آمد و برگه مخصوص کد رمزها را تحویل ما داد. زیاد آشنا به کد نبودیم. دوره خاصی را هم ندیده بودیم. شانزده بی‌سیم را روی فرکانس واحد بستیم و به شانزده گروه دادیم.

عملیات چکش و سندان شروع شد. گرائیلی عقب گروه بود و من یکی مانده به عقب. تا نزدیک‌های نقطه هدف دشمن، یعنی منطقه منگل رفتیم.

از نظر موقعیت نظامی، منگل حرف اول را در آن منطقه می‌زد، هم بلندی داشت و هم وسط بلندی، گودی که برای رزم در جنگل، مناسب بود. انتخاب این منطقه از سوی جنگلی‌ها بسیار حساب شده بود.

فرمانده مستقیم ما احراری بود؛ همان احراری که مدتی فرمانده نیروی دریایی سپاه جنوب بود و حالا هم سردار است. گرائیلی هم عقب‌دار گروه سندان بود و من هم مسئول مخابرات. چند متر مانده به هدف، احراری گفت:

- «شما اسلحه‌تان را مسلح کنید و بگذارید روی ضامن!»

ما همه اسلحه‌مان را مسلح کردیم، بعد رفتیم تا نزدیکی‌های هدف. توی مسیر، یکهو از اسلحهٔ اصغر عبدی تیری شلیک شد و پنجهٔ پایش را درید. این اتفاق غیرمترقبه، درست قبل از درگیری و نزدیک هدف افتاد. جنگلی‌ها بلافاصله واکنش نشان دادند و شروع کردند به شلیک فشنگ‌های مانوری قرمز رنگ از کلت‌های منورشان تا به نیروهای شان هشدار دهند، اوضاع غیرعادی است. ما هم که ناآگاه و کم تجربه و اولین بار وارد شرایط جنگی جنگل شده بودیم. از قبل هم شناخت دقیقی از مقر جنگلی‌ها نداشتیم که آن‌ها کجا مستقر هستند.

در اثر این اشتباه بهترین بچه‌های ما، از جمله گرائیلی شهید شدند. حدود ۲۵ نیرو پیش من ماند و باقی تارو مار شدند.

با پراکنده شدن نیروها، احتمال می‌رفت، نیروها در جنگل گم شوند و همدیگر را هدف قرار بدهند. در جنگل این اشتباه‌ها طبیعی است.

اشتباه دیگری که در این عملیات انجام شد، این بود که نیروها از سه واحد کمیته، ژاندارمری و سپاه انتخاب شده بودند و خوب همدیگر را نمی‌شناختند و احتمال داشت، هر کسی را که آن جلو، پشت درخت مخفی شده باشد، جنگلی تصور کنند و او را هدف بگیرند.



بومی بودن و آشنایی با شرایط زندگی در جنگل، آن روز به کار ما آمد. با تجربه‌ای که داشتم، می‌دانستیم مثلاً جایی از جنگل که آفتاب می‌خورد، تنهٔ درخت صاف است و جایی که در جهت شمال است، تنهٔ درخت جلبک دارد.

تجربهٔ دیگری که آن روز به درد ما خورد، آن بود که می‌دانستیم در مازندران هر کجا رودخانه باشد، اگر مسیر آب را بگیری، به طرف شمال می‌روی و در نهایت به آبادی می‌رسی.

من این نیروها را آوردم کنار رودخانه، بعد آن‌ها را به دو دسته تقسیم کردم. به یک دسته گفتم:

- «شما از این طرف رودخانه حرکت کنید!»

و به دستهٔ دیگر گفتم:

- «همدیگر را پوشش بدهید تا به آبادی برسیم.»

دیگر رودخانه شد گرای ما. پایین تر، جنازهٔ چند شهید روی زمین افتاده بود؛ جنازهٔ موسی راعی. چند خشاب هم کنار جنازه‌ها افتاده بود. اکبر نصیری را آن‌جا دیدم و ماجرا را از او پرسیدم. تورانی<sup>۱</sup> هم آنجا بود. تورانی بچهٔ ساری بود که به کمک رحمت‌الله محمدیان<sup>۲</sup> و فارابی، از نقطهٔ دیگر چند نفر از نیروها را آوردند پایین.

این نیروها با نیروهای چکش دست دادند. تورانی اصرار داشت، چون چند زخمی آنجا افتاده؛ برویم آن‌ها را بیاوریم. تورانی رو به من گفت:

- «(تو جایشان را بلدی؟)»

گفتم:

- «آره! بلدم.»

---

۱- شهید.

۲- شهید.

چون بچه جنگل بودم؛ حدودی، جای‌شان را می‌دانستم. دوباره به آن‌جا رفتم و نرسیده به همان زخمی‌ها ایستادیم. ساعت حالا ۹:۳۰ روز است. همان منطقه‌ای که بچه‌های ما زخمی شده بودند، جنگلی‌ها کمین کرده بودند. تورانی در این عملیات همراه با یک نفر دیگر، در درگیری با جنگلی‌ها شهید می‌شود.

دوباره بچه‌ها از هم جدا شدند و در جنگل‌های انبوه گم شدند. بعضی جنگل‌های شمال، مسیر عادی تری دارد؛ چون راه دارد و آدم می‌تواند مسیرش را پیدا کند ولی آن‌جا، جنگل‌هایش بکر و متراکم است. با سه نفر سرباز رفتیم پایین تر. یکی از سربازها گفت:

- «بی‌سیم روی دوش تان، شما را خسته کرد؛ کوله پشتی‌تان را بدهید، من داشته باشم.»

کوله پشتی‌ام را به سرباز دادم و به راه‌مان ادامه دادیم. رسیدیم به یک درخت مورب بزرگ. من و دو تا دیگر از سربازها از یک طرف درخت رد شدیم و سرباز دیگر از طرف دیگر. ضد انقلاب‌ها، کمین کرده، جلو منتظر ما بودند.

تا ما را دیدند، شلیک کردند. تیر خورد به یکی از سربازهای واحد شیرگاه. درست بغل دست من، نقش زمین شد. او را بغل کردم. دیدم در جا تمام کرد. تیر درست به گلویش خورده بود. این دو تا سرباز هم که رفیقش بودند، خیلی وحشت کردند؛ و روحیه‌شان را از دست دادند. یکی‌شان درخت را بغل کرده بود و فقط می‌گفت:

- «یا حضرت عباس!»

خودم را به حالت خیز، رساندم زیر درختی که سربازها بودند. با اشاره دست به آن‌ها علامت دادم که حرف نزنند و ساکت باشند. سربازی که شهید شده بود، زیر همان درخت مورب، نقش بر زمین شده بود.

ضد انقلاب‌ها آن قدر رگباری به طرف ما شلیک کرده بودند که برگ درخت‌ها مثل باران بارید پایین. در همین لحظه، متوجه شدم که یکی از جنگلی‌ها، خشابش تمام شده و می‌خواهد آن را عوض کند. فرصت خوبی بود. به همراه آن دو نفر سرباز، فرار را برقرار ترجیح دادیم! جنگلی بعد از عوض کردن خشاب، دوباره چند تیر به طرف ما انداخت اما بخاطر تراکم درختهای آنجا، تیرها به ما نخورد و ما از مهلکه جان سالم به در بردیم.

## درس پس می‌دهیم! | قربانعلی رنجبر فرح‌آبادی

در سال ۱۳۶۲ بعد از تودیع حاج آقا سعید سعیدی و معارفهٔ حسینعلی مهرزادی<sup>۱</sup> به همراه اعضای شورای فرماندهی، طوسی و قدرت سورکی آزاد برای بررسی وضعیت پایگاه‌های عملیاتی سوادکوه و ساری، عازم پایگاه‌های لاجیم، ولیلا، سرخ‌کلا، محمدآباد، اساس و لفور شدیم. در این گشت و شناسایی که چند روز طول کشید، مهرزادی به وضعیت نیروهای مقرر و کارهایی را که آن‌ها باید در زمان بحران انجام بدهند و همچنین طرح دفاع، حمله و آمادگی پایگاه‌ها، رسیدگی کرد و قوت و ضعف‌های آن‌ها را یادداشت کرد و پس از جمع‌بندی و طرح در جلسه، با هم فکری اعضا، تصمیم‌گیری لازم را انجام داد. حاج حسین در هر پایگاه عملیاتی برای نیروها، دربارهٔ دفاع حکیمانه و نبرد علی وار با دشمن، می‌گفت.

یکی از روزها که برای بازدید از سرخکلا رفت، بعد از این که صحبت‌اش را جمع و جور کرد، روحانی مجلس که لباس بسیجی به تن داشت، رو به مهرزادی گفت:

۱- شهید؛ رئیس ستاد لشکر ۲۵ کربلا.

- «مرحبا به پاسدارها! نظامی‌های کلاسیک، بایستی بیایند دفاع و رزم را پیش شما برادرهای سپاهی آموزش ببینند. در خطابه و سخنرانی هم دست کمی از روحانی‌ها ندارید، برادرهای روحانی باید بیایند پای صحبت شما.»

مهرزادی بعد از این تعریف و تمجید رو به روحانی بسیجی گفت:  
- «ما داریم محضر استاد، درس پس می‌دهیم.»

## شوق مردمی | قربانعلی رنجبر فرح آبادی

فردای روزی که گروهک مُحارب «حرمتی پور» به پاسگاه سپاه در شیرگاه حمله کرد و دو نفر از پاسدارهای ما را شهید و چند نفر را هم مجروح کرد، مردم شیرگاه جلوی پاسگاه تجمع کردند. خواهر و برادرها، هرکدام دست‌شان سلاح سرد و گرم بود. سلاح گرم شان، تفنگ‌های سرپُر و ته پَر یک لول و دو لول شکاری بود. جمعیت شان، بالای هزار نفر بودند. این تعداد جمعیت، آن هم در شهر کوچکی مثل شیرگاه، تماشایی بود. تراکم جمعیت باعث شد تا راه عبور و مرور خیابان اصلی به سمت مرکز شهر بسته شود. فرمانده پاسگاه، رو به مردم خشمگین گفت:

- «نیروی رزمی به اندازه کافی در پاسگاه هست؛ خواهش می‌کنیم به خانه‌های تان برگردید!»

اصرار فرمانده نتیجه نداد و مردم به خانه‌هایشان نرفتند. موقع نماز مغرب از سپاه خارج شدم تا به مسجد جامع بروم. دیدم نه تنها مسجد جامع پر از نمازگزار است، بلکه در خیابان‌های اطراف هم مردم به نماز ایستاده‌اند. تا نزدیکی پاسگاه، صف نیروهای مردمی ادامه داشت. آن شب، مردم تا نزدیکی صبح، اطراف پاسگاه سپاه و خیابان‌های شهر قدم می‌زدند و از پاسگاه حفاظت می‌کردند.

## کنجاوی که ختم به خیر شد | علیجان شمشیربند

بهار سال ۶۰، فرمانده عملیات سپاه سوادکوه بودم. به خاطر مشغله زیاد، سه هفته به خانه‌ام سر نزده بودم. یک شب ساعت یازده، بعد از پایان کار، برای استراحت به اتاق واحد اطلاعات عملیات برگشتم. هر کاری کردم بخوابم، نتوانستم. گفتم بهتر است از فرصت استفاده کنم و نصف شبی راه بیافتم به طرف ساری و با اهل خانه، دیداری تازه کنم.

آن شب هوا صاف و مهتابی بود. پاترول را روشن کردم و راه افتادم. جاده شیرگاه - قائم‌شهر، سمت رودخانه تلار، حوالی پایگاه هوایی، صدای تیراندازی به گوشم خورد.

آن موقع جاده مثل الان نبود؛ هنوز پل نزده بودند. پایگاه هوایی رو به روی پیچ اصلی شیرگاه، نرسیده به قائم‌شهر، بالای جنگل واقع بود و رودخانه تلار هم سمت چپ آن.

نور شلیک گلوله‌ها در تاریکی شب معلوم بود. با خودم گفتم؛ اگر قرار بود بچه‌ها، مانوری انجام بدهند، حتماً به ما که جزو قرارگاه هستیم، خبر می‌دادند و هماهنگ می‌کردند.

کنجکاویم گُل کرد و پاترول را کنار جاده متوقف کردم. اسلحه را برداشتم و پیاده شدم. رگباری، یک خشاب بیست تایی، به هوا شلیک کردم، بعد هم سوار ماشین شدم و دوباره به سمت ساری راه افتادم. نصف شب به ساری رسیدم. صبح با بچه‌ها خداحافظی کردم و دوباره به سمت سوادکوه حرکت کردم. در بین راه با خودم گفتم، سَری به بچه‌های قائم‌شهر بزنم تا علت مانور دیشب‌شان را جویا شوم. آقای علیجان دهقان، فرمانده عملیات سپاه قائم‌شهر بود. به محض رسیدن به آنجا، دیدم بچه‌ها دارند اسلحه و مهمات را از داخل کوله پشتی‌های‌شان خالی می‌کنند و آن‌ها را تحویل پایگاه می‌دهند.

دهقان وقتی چشمش به من افتاد، به سمت من آمد و گفت:

- «آقای شمشیربند! دست شما درد نکند. واقعاً دیشب بچه‌های شما

خیلی به موقع به داد ما رسیدند.»

با تعجب پرسیدم:

- «مگر چی شد؟»

- «شوخی تان گرفته؛ خبر نداری؟»

- «خبر چی؟ من دیشب ساری بودم.»

- «مگر بچه‌های شما از سوادکوه نیامدند پایگاه هوایی و منافقین را

فراری ندادند؟»

- «نه!»

- «والله دیشب منافقین قصد حمله به نیروی هوایی را داشتند.

تا نزدیکی‌های آن‌جا هم پیش آمدند. وقتی از موضوع مطلع

شدیم، تماس گرفتیم و نیروی کمکی خواستیم. فرماندهی هم به ما

دستور تیراندازی داد. بچه‌های پایگاه از شهربانی و ژاندارمری کمک

خواستند اما آن‌ها گفتند، چون شب است، نمی‌توانیم نیرو بفرستیم.



خلاصه ما خودمان بچه‌ها را به سمت پایگاه هوایی حرکت دادیم. وقتی رسیدیم آن‌جا، به ما گفتند، زودتر از شما، بچه‌های سوادکوه آمدند و با تیراندازی، منافقین را فراری دادند!»

- «راست می‌گویی؟»

- «آره والله! دروغم چیه؟»

لبخندی زدم و گفتم:

- «نیروی سوادکوه کجا بود، مرد حسابی! من تیراندازی کردم. دیشب وقتی می‌رفتم ساری، بین راه، صدای تیراندازی شنیدم. فکر کردم مانور هست. از ماشین پیاده شدم و یک خشاب خالی کردم، بعد هم راهم را به طرف ساری کج کردم.»

گویا بعد از ماجرای تیراندازی من، منافقین که فکر کردند، نیروی کمکی از پشت دارد به آن‌ها نزدیک می‌شود و ممکن است در محاصره بیفتند؛ فرار را بر فرار ترجیح دادند.

## درگیری بین خودی‌ها | علیجان شمشیربند

اسفند سال ۱۳۶۱، مُخبرهای جنگل خبر آوردند؛ حوالی زیرآب، پشت روستای سرخ کلا، نزدیک ساعت چهار و نیم در گرگ و میش هوا، منافق‌ها چند بار از بالای جنگل به سمت جاده اصلی پایین آمدند و با کمک چند نفر از اهالی بومی، برای مقرشان آذوقه بردند. بعد گفتند:

- «کامیون‌ها، بارها را سر جاده برای‌شان خالی کردند.»  
از آنجا که سرخ کلا نزدیک جاده بود؛ می‌شد حدس زد که خبر درست است.

حسین اکبری - فرمانده وقت پاسگاه آن‌جا - احتمال داد، بعضی از روستایی‌ها با منافقین ارتباط داشته باشند اما این فقط یک حدس بود و برای اطمینان، بایستی پی‌گیری و بررسی لازم انجام می‌شد.  
با مشورت، قرار شد؛ تعداد دو گروه کمین در آن منطقه گذاشته شود، یک گروه، بچه‌های پایگاه حسین اکبری واقع در سرخ کلا و گروه دیگر هم، نیروهای ستادی.

بعد از توجیحات لازم، بچه‌ها را در اختیار اکبری گذاشتیم. قرار شد نیروها روز، راه‌های ورود و خروج منطقه را شناسایی کنند. در آن نشست توجیهی، به بچه‌ها گفتم:

- «مراقب جای پا و علامت‌های عبور در جاده مالرو یا همان بُز رو باشند.»  
با جای پایي که در جاده دیدیم، اطمینان پیدا کردیم، آن‌جا محل عبور و مرور منافقین است. به بچه‌ها گفتم:  
- «تا منافق‌ها متوجه نشوند، هر چه زودتر مخفی شوید!»

یک روز، نزدیک غروب آفتاب، بچه‌ها قسمت بالا و پایین جنگل کمین کردند و قرار شد تا نزدیکی صبح آن‌جا مستقر شوند و به محض دیدن افراد غریبه و مشکوک، عکس‌العمل نشان بدهند.  
با چند نفر از بچه‌ها، پشت بی‌سیم نشستیم تا اگر اتفاقی افتاد، نیروی پشتیبانی را آماده حرکت به سمت کمین‌ها کنیم.  
حسین اکبری تعریف کرد:

- «صبح، بچه‌ها یک نفر را فانوس به دست دیدند که از نقطه کمین عبور کرد. سر و وضع‌اش به گالش‌های روستایی می‌خورد. گروهی که در بالای جنگل کمین نشسته بودند، جلوی او را گرفتند و پرسیدند: «کجا می‌روی؟» او گفت: «دارم می‌روم دنبال اسبم که توی جنگل گم شده.»  
بعد از تفتیش بدنی، آزادش کردند تا به راهش ادامه دهد. او موقع برگشت، برای اینکه دوباره با بچه‌ها روبرو نشود، راهش را به سمت پایین کمین، کج کرد.

نیروهای پایین جنگل، وقتی چشم‌شان به او افتاد، فرمان ایست دادند ولی او بی‌توجه به ایست، از ترس، پا به فرار گذاشت!  
بچه‌ها چند تیر هوایی شلیک کردند و بعد هم او را دستگیر کردند.  
نیروهای کمین بالای جنگل با شنیدن شلیک تیر هوایی بچه‌های پایین،

به خیال آن که آن‌ها با منافقین درگیر شده‌اند، به سمت پایین تیراندازی می‌کنند!  
در این تیراندازی، یوسف شریفی از بچه‌های ستاد و اهل چای‌باغ،  
چهارده پانزده تیر رگباری به پایش خورد و گل‌زاده هم به خاطر پرتاب  
نارنجک، یک ترکش به سرش اصابت کرد.

ما که از پشت بی‌سیم فکر کردیم؛ نیروهای کمین با منافقین درگیر  
شده‌اند، سریع با حسین اکبری تماس گرفتیم و پرسیدیم:  
- «با منافقین درگیر شدید؟!»

گفت:

- «بله!»

بعد از این که با نیروهای پایین ارتباط برقرار کردیم؛ تازه فهمیدیم  
ماجرای از چه قرار است.

دو مرتبه با حسین اکبری تماس گرفتیم و گفتم:

- «معلوم است آنجا چه خبر است؟ دست بردارید! تیراندازی نکنید!

این‌هایی که سمت‌شان شلیک کردید، خودی هستند!»

آن بچه‌ها هم تازه متوجه اشتباهشان شدند و فهمیدند موضوع از چه قرار است.

بلافاصله مجروحان حادثه را با آمبولانس از جنگل خارج کردیم و

به بیمارستان انتقال دادیم.

## اشتباهی که فاجعه آفرید | ملک پاشا

در عملیات چکش و سندان قرار شد دو تا گردان بشویم؛ یک گردان چکش و یک گردان سندان. به ما گفتند:

- «شما که از بالا حمله کردید، جنگلی‌ها فرار می‌کنند و از پایین به گروه سندان می‌خورند؛ آن وقت سندان، جلوی‌شان را می‌گیرند.»

سر شب در پادگان شهید رجایی شام را که خوردیم، ما را بردند آمل و دوباره برگشتیم. قبل از برگشتن، ما را بردند به مسجد روستای کلوده - بین آمل و محمود آباد - . شب را آن‌جا ماندیم. فردا هم ما را بردند شرکت نفت که الان هتل است. تا غروب ما را آن‌جا نگه داشتند. شب، ما را برای آموزش بردند پادگان المهدی. تا سه چهار روز، آموزش رزم در جنگل طول کشید، بعد اسلحه و امکانات در اختیار ما قرار دادند. ژاندارمری، بسیج و سپاه در هم ادغام شد؛ در مجموع شدیم سه تا گردان. فرماندهی یک گردان از پاسدارها و ژاندارمری را احراری به عهده گرفت. یک گردان از ژاندارمری را هم دادند به فرمانده ژاندارمری. فرمانده ژاندارمری ادعا می‌کرد پلنگ مازندران است.

قرار شد ژاندارمری، گروه سندان باشند و ما پاسدارها چکش.

قبل از اعزام پیش خودمان، همه چیز را راحت گرفته بودیم. فکر می‌کردیم مسیر آن‌جا آسفالت‌ه است و وقتی جنگلی‌ها را دنبال کردیم و آن‌ها فرار کردند، می‌افتند به دام سندان.

نزدیک‌های آمل، جاده هراز پیاده شدیم. ساعت ۱۱ شب بود. تا ۶ صبح پیاده راه رفتیم. نزدیک بود، نماز ما قضا بشود. متاجی و راقوی<sup>۱</sup> که آن موقع در اطلاعات سپاه کار می‌کرد، همراه ما بود. رسیدیم به نوک قلعه. راهنما گفت:

- «جنگلی‌ها ته دره هستند.»

یکهو از آخر ستون گردان، صدای تیراندازی آمد؛ «ساعت ۶ صبح، تیراندازی در جنگل!» چیز عجیبی بود. چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟ این، خیال و سوالی بود که در ذهن ما نقش بسته بود. خب طبیعی بود، بعد از این حادثه، دشمن هم هوشیار شود که تیراندازی از کجاست؟ با رمز به ما گفتند:

- «عملیات شروع شد.»

همه پراکند شدیم. گروه ما ۱۱ نفر بود. احراری جلو بود و پشت سرش، من و ۷، ۸ نفر دیگر. جلوی من، رمضان کاویان پور<sup>۲</sup> از بچه‌های نور هم بود؛ جوان خوش سیما با ریش مرتب. کوله پشتی روی دوش ما بود. یک دفعه به سمت ما آتش شد. با اولین شلیک، کاویان پور به دور خودش پیچید و تمام کرد.

ما که نفهمیدیم چه شد، فقط می‌دانستیم، از همه سمت دارد به سمت ما تیراندازی می‌شود. ما هم در بین شمشادها می‌دویدیم.

---

۱- مرحوم.

۲- شهید.

بعدها فهمیدیم یکی از سربازهای ژاجا<sup>۱</sup> به اشتباه شلیک کرد و همین باعث شد، دشمن از نقشهٔ ما سر در بیاورد. با یک خطا، دشمن فهمید که ما وارد منطقه شدیم.

موقع حرکت، جلوی پای راهنمای ما که از بسیجی‌های آمل بود، تلهٔ انفجاری منفجر شد. دیگر قشنگ دشمن بیدار شد.

به نظرم در آن لحظه که موقعیت ما لو رفته بود، کسی به خودش جرات نمی‌داد، ماموریت را ادامه بدهد. هر فرمانده گردانی بود، نمی‌رفت و می‌گفت:

- «ما لو رفتیم. دیگر تمام شد. برویم زیر درخت و بوته‌ها کمین کنیم.»

---

۱- سرواژه (ژاندارمری جمهوری اسلامی).

## معنویت زیاد | ملک پاشا

موقع عزیمت با ماشین، خانمی آمد دم در سپاه. یک بچه هم بغلش بود. بعد از سوال و جواب مشخص شد که همسر احسان پالوج است. دژبان به پالوج گفت:

- «خانمت دم در منتظرت است؛ بچه هم بغلش!»

احسان رفت جلو، دید بچه اش تب دارد. همسر احسان گفت:

- «احسان! بچه از تب دارد می سوزد.»

احسان گفت:

- «حُب، من چه کار کنم؟»

- «بیا او را ببریم دکتر.»

- «من دارم می روم مأموریت. بچه اول خدا دارد، بعد مادر؛

برو به سلامت.»

خانمش هر کاری کرد، او را منصرف کند، نتوانست.

\* \* \*

انگیزهٔ بچه‌ها برای نابودی منافقین زیاد بود. معنویت زیادی داشتند.



## کمین، بالای تونل | میرعلی حمیدی

جنگلی‌ها، درست نرسیده به شیرگاه، بالای یک تونل کمین گذاشتند؛ سه چهار نفر را در بالا و یک نفر را هم سمت راست جاده. ما توی گشت بودیم و متوجه کمین نشدیم اما آن‌ها ما را می‌دیدند. چون با ماشین شخصی بودیم، هویت اصلی مان معلوم نبود.

معاون پایگاه و محمد شیخی کیاسری داخل ماشینی که به روستای اساس می‌آمد، بودند. ده پانزده نیرو هم، همراه‌شان بودند. ماشین که به کمین نزدیک شد، جنگلی‌ها شروع کردند به تیراندازی. سه‌تایر به ماشین خورد و یک نفر از گروه ۱۷ نفره شهید شدند؛ طلبه حسینی از بچه‌های نکا.

راننده، ماشین را به سرعت از کمین بیرون برد و آن طرف‌تر متوقف کرد. بعدها که با جنگلی‌ها صحبت کردیم، گفتند:

- «چون جاده شیب دار بود، فرمانده گروه کمین وقتی رفت تیر بزند، توانست پایش را محکم نگه دارد و تیر به شصت پایش خورد.»  
ما بعداً برای پیدا کردن گروه کمین، به دنبال‌شان رفتیم اما نتوانستیم آن‌ها را پیدا کنیم.

## شادی با طعم حادثه | مرحوم سید شجاع عمادی<sup>۱</sup>

خبر رسید، منافقین توی جاده منتهی به پایگاه «ولیا» کمین کرده‌اند. ماشینی در مسیر، تردد نمی‌کرد. آذوقه پایگاه تمام شده بود و بچه‌های پایگاه با بی‌سیم تقاضای آذوقه کردند. برای بردن آذوقه، احتیاج به راننده داوطلب بود. باید یکی، آذوقه را به پایگاه می‌رساند. با یک نفر که جزو نیروهای تأمین بود، داوطلب رفتن شدیم.

آذوقه را داخل ماشین گذاشتیم و به طرف پایگاه حرکت کردیم. قبل از حرکت، اسلحه‌ام را از ضامن خارج کردم و بعد آن را مسلح کردم. به همراهم گفتم:

- «محکم بنشین!»

در تویوتا را قفل کردم و با سرعت به سوی پایگاه حرکت کردیم. با دلهره و نگرانی زیاد، خودم را به پایگاه رساندم. صدای بوق ماشین که به صدا درآمد، نیروهای داخل پایگاه با صلوات از مقرشان بیرون آمدند.

۱- بسیجی شهید مرحوم سید شجاع عمادی به نقل از حسین اصغری

شور و شادی زیادی به پا شده بود. موقع پیاده شدن، همه شان، من را بغل کردند. در همین موقع، دکمه پیراهنم، لای ماشه اسلحه گیر کرد. لحظه‌ای که داشتم گروهبان کریمی - از نیروهای زاندارم‌ری سابق - را می‌بوسیدم، یک تیر از اسلحه شلیک شد و به شصت پای گروهبان اصابت کرد و او را مجروح کرد. نزدیک بود شادی آن روز با این اشتباه به عزا تبدیل شود.

## داروی بیهوشی | سیدحسین عمادی<sup>۱</sup>

آشپز پایگاه شهید کلانتری روستای «لولاک» سوادکوه بودم. ناگهان دیدم نصف شب یکی در منزل ما را با سنگ می کوبد. در را باز کردم؛ دیدم سه نفر غریبه، پشت در هستند.

گفتم:

- «بفرمایید!»

جواب سلام من را که دادند، خودشان را به داخل حیاط کشاندند. بعد از چند دقیقه، رو به من گفتند:

- «شما آشپز پایگاه هستی؛ یک کاری برای ما انجام می دهی؟ هر چه قدر پول هم بخواهی به شما می دهیم.»

گفتم:

- «به سلامتی عروسی دارید؟ می خواهید برای تان آشپزی کنم؟»

گفتند:

---

۱- معروف به سید آقا

- «نه! می خواهیم، داخل غذای نیروهای پایگاه سپاه، یک کم داروی بیهوشی بریزی تا ما راحت بتوانیم به پایگاه حمله کنیم.»  
بعد هم گفتند:

- «جواب راهم الان نمی خواهیم. فکرهایت را بکن؛ فقط یادت باشد پول خوبی به تو می دهیم؛ سه شب دیگر می آیم جواب را از شما می گیریم.»  
صبح فردا به پایگاه رفتم و موضوع را با فرمانده پایگاه، سید رضا عمادی که بعداً در جبهه شهید شد، در میان گذاشتم.  
برادر عمادی گفت:

- «شب سوم که آنها برای جواب می آیند، کنار شما کمین می کنیم و آنها را دستگیر می کنیم.»

منافقین، وقتی شب سوم به منزل ما آمدند، متوجه کمین بچه‌ها شدند و برگشتند اما وقتی فهمیدند، ماجرا را لو دادم، چند شب بعد، خانه من را به آتش کشیدند و آن را کاملاً سوزاندند.

## گناه پسر من | علی اصغری

قبل از حمله جنگلی‌ها به شهر، عده‌ای که جزو گروه جنگل نبودند، دست به ترور، تهدید، توهین و سرقت در شهر می‌زدند تا به خیال خودشان مردم را بترسانند. مرتب با چهره ناشناس و نقاب کشیده، مردم کوچه و بازار را ترور می‌کردند. یکی از آن‌هایی که ترور و بعد هم شهید شد، «مرتضی یل» بود که هیچ وقت هم معلوم نشد، ضارب یا ضاربین او بعد از ترور به کجا متواری شدند.

مرتضی آدم خیلی مؤمنی بود.

ماجرای ترور مرتضی یل از این قرار بود که او توی مغازه عطاریش کار می‌کرد که یکی در نقش مشتری آمد داخل مغازه و بعد از اینکه به او شلیک کرد، سوار موتوری که از قبل بیرون مغازه منتظرش بود، شد و از کوچه «جهان‌بخشی» گریخت.

یکی دیگر از شهدای ترور آن روزها، «مرادی» بود. مرادی توی آپاراتی، شاگردی می‌کرد. پشت به خیابان و رو به مغازه، داشت پنچری ماشین یک مشتری را می‌گرفت که دو نفر تروریست، او را زدند و شهید کردند. جرم هر دوی این‌هایی که ترور شدند، این بود که بسیجی بودند.

برخلاف یل، ضارب مرادی را دستگیر کردیم. ماجرای دستگیری قاتل مرادی هم شنیدنی است:

- من بین سال‌های ۵۸ تا ۶۱ حدود ۵، ۴ سال مسئول کمیته بودم. در کوران حمله جنگلی‌ها، بچه‌های کمیته، قاتل مرادی را دستگیر کردند و او را به واحد نیروی انسانی کمیته که در همین خیابان امام رضا<sup>(ع)</sup> بود، آوردند. قبل از آن به بچه‌های کمیته گفتم: «پدر و مادر مرادی را هم خبر کنید، ببینند.» پدرش آن روز نبود. مادرش با یک دختر کوچک که از قرار معلوم، خواهر مرادی بود، آمد. مادرش رو به روی قاتل نشست. غیر از من، یک پاسدار هم در اتاق بازجویی بود. از قاتل پرسیدم: «مرادی را می‌شناختی؟» جواب داد: «از قبل او را شناسایی کردیم.» گفتم: «چرا او را کشتی؟ به خاطر این کارت، چند گرفتی؟» گفت: «۱۰ هزار تومان به همراه یک کُلت.»

ده هزار تومان آن موقع، اندازه یک یا دو میلیون تومانِ پول الان بود. گفتم: «برای ده هزار تومان پول، آدم می‌کشی؟ آخر چرا؟» وقتی دیدم حرفی ندارد، رو به مادرش گفتم: «مادر! شما یک سؤال از او پرس!» مادرش گفت: «گناه پسر من چه بود؟ به تو بد کرد؟» گفت: «نه.» مادر مرادی گفت: «پس چرا او را کشتی؟» بعد مادر، گریه‌اش را سر داد و گفت: «پسر من اگر بد بود، لااقل به تو یکی بد نکرد! بد کرد؟» جواب داد: «نه.» مادر سرآخر گفت: «پس چرا او را کشتی؟ چرا من مادر را به عزایش نشاندی؟»

آن روز از صحبت‌هایی که بین مادر مرادی و قاتل فرزندش، رد و بدل شد، واقعاً منقلب شدم. اگر چاره داشتم، قاتل را همان جا می‌کشتم. قاتل را تحویل دادگاه دادیم که بعد هم به سزای عملش رسید و اعدام شد.

## راز بستن پنجره | علی اصغری

قبل از سال ۵۳ و ۵۴ به آمل آمدم. بعد از انقلاب هم مسئولیت کمیته آمل، ریاست بنیاد مسکن و ریاست آموزش و پرورش، روی دوشم بود. قبل از ۶ بهمن ۶۰، مهر یا آبان ماه - موقع رفتن بچه‌ها به مدرسه - ۵۰ متر پشت خانه ما، صدای تیراندازی آمد. بیشتر مسئولین، آن موقع محافظین پاسدار داشتند. من هم جزو مسوولین محافظ دار بودم. محافظ من تازه نهارش را خورده بود. می‌خواستم استراحت کنم که بعد بروم کمیته. محل خورد و خواب محافظ من، مثل خیلی از محافظ‌های دیگر، داخل خانه بود و به طور کل، بیست و چهار ساعته آنجا زندگی می‌کرد. تابستان بود. با این که کولر نداشتیم ولی مجبور بودیم پنجره‌های خانه را ببندیم و پنکه روشن کنیم؛ چون احتمال می‌دادیم تروریست‌ها، داخل خانه کوکتل مولوتوف و نارنجک بیندازند. وقتی تیراندازی شد، محافظ اسلحه ژ. ۳ را که زیر سرش گذاشته بود، گرفت و دوید به طرف جایی که صدای تیراندازی از آنجا آمد. وقتی دیدم او تنها رفت، بلند شدم و با لباس خانه به دنبالش رفتم.



کمی جلوتر، دیدم ۳ نفر شبیه جنگلی‌ها آنجا هستند. یک نفرشان هم تیر خورده بود. بعد معلوم شد، گشتی سپاه و کمیته، توی کمربندی که هنوز کاملاً درست نشده بود، به آن‌ها مشکوک شدند و به طرف‌شان تیراندازی کردند. آن‌ها هم فرار کردند و آمدند پایین کمربندی. ۵، ۶ متر پایین‌تر از جایی که تیراندازی شد، جنگل بود؛ برای همین گشتی‌ها، آن‌ها را گم کردند و مجبور شدند، ناامید برگردند.

تقی‌زاده<sup>۱</sup> وقتی دید آن‌ها دست‌شان اسلحه است، رفت پشت چرخ یک فوردگازی و خودش را آن‌جا استتار کرد، بعد دو طرف شروع کردند به سوی هم تیراندازی کردن؛ او با ژ. ۳ و یکی از جنگلی‌ها با کلت. یک جاده فرعی نزدیک محل تیراندازی بود. جنگلی دومی که دستش یوزی اسرائیلی بود، اول من را شناخت و فکر کرد که شهروند عادی هستم؛ چون لباس روحانی نداشتم، ولی وقتی دید دستم اسلحه است، شروع کرد به طرف من تیراندازی کردن. دو تا رگبار بست. در فاصله ۳۰ متری او ایستاده بودم. از بد یا خوب شانس من، تیر رگباری به هوا و زمین خورد و هیچ کدام به من اصابت نکرد. در همین گیرودار تیراندازی‌های دو طرف، مالک‌های باغ و مردم آن‌جا من را شناختند و گفتند:

- «حاج آقا! ما از آن دور فکر می‌کردیم، بدنت صافی شده و چون گرم هستید، خبر ندارید. کی هست که بیفتید! یک‌دفعه دیدیم شما حرکت کردید!»  
آن روز ذره‌ای نترسیدم؛ کاملاً مطمئن بودم که اگر کشته بشوم، شهید هستم. از شش تا گلوله کتتم، سه تای آن شلیک شده بود و فقط سه تای آن باقی مانده بود. سرم را تکیه دادم به تیر برق و سه تا دیگر را به طرف جنگلی‌ها خالی کردم.

۱- سرهنگ با سابقه ده سال ریاست کلاتری آمل.

در مجموع از شش تا تیر، یکی خورد به او اما از بس که هیکل یغوری داشت، اثر زیادی نکرد.

تقی زاده یکی دیگر شلیک کرد و این بار به دستش خورد، بعد به سمت یکی از جنگلی‌ها که سرگرم تیراندازی با من بود، شلیک کرد و او را به عقب نشینی وادار کرد و از پشت باغ و جنگل، پا به فرار گذاشت. تقی زاده در همان محل درگیری ماند و من آمدم به طرف خانه. توی خانه، یک ژ. ۳ و یوزی آویزان بود. ژ. ۳ را برداشتم و با خودم بردم. تقی زاده، ردّ جنگلی فراری را گم کرده بود. داشت همین طور می آمد که به من برخورد. گفتم:

- «تقی زاده! تو دیگر نیا! من الان با ژ. ۳ می روم سراغش؛ می دانم که همین گوشه‌ها است.»

به تکاپو افتادم که هر طور شده، او را گیر بیندازم. دیدم از یک جاده رفته، پشت جاده دیگری که کنار یک تالار بود. کنار تالار، جنگل بود. کم کم سر و کله بچه‌های کمیته، بسیج و سپاه هم پیدا شد. حلقه محاصره تنگ تر شد؛ آخر سر، یک تیر زد به شکمش و او افتاد پایین و هلاک شد. جسدش را بردند سردخانه. وقتی فردا صبح رفتم کمیته، دیدم یک اسلحه یوزی و یک کلت بُرد بلند با ۶۰ تا فشنگ آنجاست. تماشای این مقدار سلاح و فشنگ که پیدا کردن شان، حاصل کار جمعی دیروز بود، خستگی آن روز را از تنم بیرون کرد.

## هر کجه شوها کرده، خو ها کانه | قاسم طاهری

آمد و شد گروه‌های ضدانقلاب در منطقه ما، باعث شد پای بچه‌ها به جبهه بیشتر باز شود و سرنوشت خیلی‌هاشان هم با شهادت گره بخورد. برای مقابله با جنگلی‌ها، صدها جوان از منطقه بکر سوادکوه جذب تشکیلات ما شدند و گردان رزمی تشکیل دادند. بیشتر نیروهای گردان‌های رزمی جبهه از همین طریق وارد مناطق جنگی شدند. یکی از این بچه‌ها که تا پای شهادت رفت، علی بیواره بود و اما خاطره من از علی بیواره:

«خبر رسید یک گروه از جنگلی‌ها در جنگل دیده شدند. هر چه تعقیب‌شان کردیم، نتوانستیم آن‌ها را پیدا کنیم. چند جلسه گذاشتیم تا بررسی کنیم چرا با این همه تعقیب و گریز، نمی‌توانیم آن‌ها را شناسایی کنیم؟ در یکی از این جلسات، آقای شمشیربند هم حاضر بود. آن موقع فرمانده عملیات بود. بچه‌هایی هم از مرکز استان آمده بودند. علی بیواره در آن جلسه با حالت اعتراض گفت:

- «وقتی نیروی عملیاتی، از خاش‌یگان و پایگاه خارج وونه و شونه شناسایی، باید هر کجه شوها کرده، خو ها کانه و برنگرده.»

(وقتی نیروی عملیاتی از یگان و پایگاه خودش خارج می‌شود و به تعقیب می‌رود، هر جا شب شد، باید همان جا بخوابد و برنگردد.)  
علی خیلی به این شب ماندن نیروهای شناسایی اعتقاد داشت. پیش بچه‌ها معروف شده بود: (هر جا شوها کرده، خوها کرده.)  
علی بعداً از همین پایگاه به جبهه اعزام شد و به شهادت رسید.»

## اقامتی که تمدید شد | اسحق عنایتی

بعد از اخذ دیپلم در سال ۵۹ در سن هجده سالگی، جذب کمیته انقلاب اسلامی شدم. دوست داشتم پاسدار بشوم. نحوه خدمت ما هم به صورت شیفتی بود؛ ۴۸ ساعت کار، ۲۴ ساعت استراحت. یک روز از کار را در گشت شهری بودیم. گاهی وقت‌ها به خاطر فعالیت‌های ضد انقلاب، موقع استراحت هم در حالت آماده باش و درگیری با جنگلی‌ها بودیم. گاهی پیش می‌آمد، هفته‌ای یک شب به منزل می‌رفتیم.

عصر روز پنجم بهمن سال ۶۰ بعد از درگیری‌های خیابانی در ساری برای استراحت به منزل رفتم. فردای آن روز، ساعت ۶ صبح به طرف محل خدمتم - کمیته انقلاب اسلامی - واقع در میدان راه آهن حرکت کردم. وارد محل خدمتم شدم. بچه‌هایی که از شب قبل در کمیته بودند، می‌گفتند که ضد انقلاب به آمل حمله کرد و تعدادی بسیجی و پاسدار را شهید کردند و بخش زیادی از شهر هم در تصرف آن‌ها است.

چند لحظه بعد، حاج عزت‌الله دامادی<sup>۱</sup> - فرمانده عملیات و عضو شورای مرکزی کمیته - سراسیمه وارد کمیته انقلاب شد و بلافاصله بعد از شور و مشورت با فرمانده وقت - حجت‌الاسلام یوسف پور - نام ۱۷ نفر از پرسنل را برای تجهیز و اعزام به آمل اعلام کرد. اسم من در لیست نبود. بدون فوت وقت به اتاق او رفتم و گله کردم که چرا نام چند نفر متاهل داخل لیست است ولی نام من که مجرد هستم، در لیست نیست، بعد هم به گریه افتادم. تا اشک من را دید، یادداشتی درآورد و من را برای دریافت تجهیزات به لیست اعزامی‌ها اضافه کرد.

با چهار دستگاه جیب آهو استیشن به سمت آمل حرکت کردیم. ساعت ۸:۳۰ صبح وارد آمل شدیم. بعد از این که در ستاد کمیته انقلاب اسلامی، اوضاع و احوال شهر را توجیه شدیم، به محل درگیری اعزام شدیم. شهر از حالت عادی خارج شده بود و نیمی از شهر در تصرف ضد انقلاب قرار داشت، حتی پل وسط شهر که محل ارتباط دو منطقه بود، در تیررس جنگلی‌ها بود. وارد معرکه درگیری شدیم؛ کوچه به کوچه، منزل به منزل، باغ به باغ و خیابان به خیابان. تا این که بعد از درگیری‌های سخت و تقدیم تعدادی شهید و کشتن و دستگیری چند ضد انقلاب، آرامش دوباره به شهر بازگشت ولی هنوز پس مانده‌های آنها در خانه‌های تیمی، جا خوش کرده بودند و منتظر بودند تا در فرصت مناسب از شهر خارج شوند. با دستور آقای دامادی، بعد از ۴۸ ساعت حضور در آمل، قرار شد نیروها به سمت ساری برگردند. می‌دانستم که پاک‌سازی بعدی خطرناک‌تر از درگیری است. دوباره به دفتر دامادی رفتم. با لبخندی که به لب داشت، به شوخی گفت:

- «می‌خواهی زودتر برگردی؟»

گفتم:

- «نه، حاجی! تقاضای دیگری دارم، می‌خواهم موافقت کنید، حداقل یک ماه دیگر تا پاکسازی کامل آمل در شهر بمانم.»  
بعد از کمی فکر کردن با تقاضایم موافقت کرد. از جمع ۱۸ نفره دوستانی که از ساری آمده بودیم، جدا شدم و سی و پنج روز تمام برای پاکسازی کامل شهر، در آمل ماندم. در این مدت هفت خانه تیمی کشف و نوزده نفر جنگلی دستگیر شد.  
دقیقاً قرار بود، ۱۳ اسفند سال ۶۰ به ساری برگردم. خودروی دولتی برای بازگشت من نبود. دو نفر از پاسدارها، من را به ایستگاه سواری آمل - ساری رساندند. قبل از حرکت، اسلحه کلاش‌ام را زیر اورکت‌ام پنهان کردم و بعد از این که خشاب‌ها را به دور کمرم بستم، همراه با دو عدد نارنجک، با حالت آماده باش، قسمت عقب خودروی سواری بنز ۱۹۰ سوار شدم و به طرف ساری حرکت کردم.

## قهرمان‌های کوه‌نوردی | اباصلت تقی‌پوریان

یک روز با بچه‌ها برای پیدا کردن موقعیت جنگلی‌ها از سینه کش کوه بالا رفتیم. به تخت سلیمان - از ارتفاعات مهم کلاردشت - رسیدیم. در آنجا چند نفر از قهرمان‌های کوه‌نوردی را دیدیم. نزدیک‌شان رفتیم. رو به آن‌ها گفتیم:

- «منطقه نظامی است، ممکن است آسیب ببینید. نگران شما هستیم.»

کوهنوردها آن شب، آنجا ماندند. دو سه نفر از بچه‌ها را برای گشت به اطراف فرستادیم. یکی از کوه‌نوردها گفت:

- «اجازه می‌دهید ما هم همراه‌شان برویم؟»  
گفتم:

- «بفرمایید!»

کوهنوردها، ۱۰۰ متر نرفته، برگشتند و گفتند:

- «این‌طور که بچه‌های شما، سینه کش کوه را می‌روند، مهره‌های

کمر و زانویشان، به یک سال نرسیده، مرخص است.»



گفتم:

- «شما با رعایت همهٔ اصول کوه‌پیمایی می‌آید ولی ما برای انجام مأموریت و پیدا کردن کمین.»

بیشتر بچه‌های گردان جنگل بین ۲۰ تا ۳۰ سال سن‌شان بود؛ برای همین چالاک بودند. با آن که کوله‌شان از تجهیزات نظامی و یک هفته غذا پر بود ولی با سرعت از مسیر حرکت می‌کردند.

یک بار، دستور آمد که باید مسیر پل زنگوله تا کجور را پاک‌سازی کنید. با ماشین تا پل زنگوله رفتیم. پیاده شدیم، از آن‌جا به بعد را به مدت یک شب و دو روز پیاده رفتیم. ۴۸ ساعت بعد رسیدیم به کجور. ارتفاعات آنجا بالا بود؛ آنقدر که یک دفعه متوجه شدیم، بچه‌ها از سردرد گله می‌کنند. پزشکی هم همراه ما نبود. ارتفاع زیاد و سردی هوا دلیل سردرد بچه‌ها بود.

## سیانور | حسین اصغری اتویی

وقتی مینی بوس به ایست و بازرسی شیرگاه رسید، وارد مینی بوس شدم تا از آن بازدید کنم. به داخل ماشین نگاه کردم. یکی از مسافرها، بدجوری نگاهم را به خودش جلب کرد. رنگ از رخسارش پریده بود. اشاره کردم، بیرون بیاید. از مینی بوس پیاده شد. داخل چادر ایست و بازرسی کنار جاده، رو به او گفتم:

- «خودت را معرفی کن!»

با لکنت، خودش را معرفی کرد.

گفتم:

- «بچه کجایی؟ اینجا چکار داری؛ چرا اینجا هستی؟!»

باز هم جواب نداد.

یک لحظه که از او غافل شدم، چیزی را زیر زبانش انداخت. هر چه تلاش کردم، آن را از دهانش بیرون بیاورم، بی نتیجه بود. سریع بچه‌ها را صدا زدم. با طناب، دست و پایش را بستیم و بعد چوب را لای دست و پای بسته شده‌اش گذاشتیم و آن قدر او را چرخاندیم که حالش به هم خورد. با تهوع، قرص سیانور از دهانش پایین افتاد. بلافاصله او را تحویل اطلاعات سپاه دادیم.

## حق السکوت | اصغر اصغری اتویی

به خاطر مهارت‌م در کار تزریقات، پانسمان و کمی هم دندان پزشکی، از سوی جهاد سازندگی سوادکوه مامور شدم به روستاهای منطقه «کسلیان» بروم. موقع برگشتن از روستای سوخته سرا، در مسیر، برای خودم از آقا امام حسین<sup>(ع)</sup> می‌خواندم که یکهو چند نفر، جلوی روی من سبز شدند و به زور مرا پشت یک درخت کشاندند. یک زن پشت درخت از درد دندان به خودش می‌پیچید. اشک از چشمانش سرازیر بود. من را وادار کردند، دندان او را بکشم. وسایل دندان پزشکی را بیرون آوردم و با الکل و پنبه، آتش درست کردم، بعد هم با آب جوش، وسایل مورد نیاز را ضدعفونی کردم. بعد از این که سوزن بی‌حسی به دندانش زدم، دندانش را کشیدم.

مثل آدم‌های پول‌داری که انگار برای شان پول ارزش ندارد، ۵۰ هزار تومان که آن موقع مبلغ زیادی بود، به من دادند و تهدید کردند که اگر به کسی چیزی بگویم، من را ترور می‌کنند. از آن‌ها که جدا شدم، بلافاصله موضوع را با پسر پاسدارم، در میان گذاشتم. او هم آن را با همکارانش در میان گذاشت.

## سوال پیچ | حجت صالحی

در مأموریت جنگل، شناسایی حرف اول را می‌زد، بعد عملیات. آن وقت‌ها شناسایی‌ها را بیشتر، مردم حاشیه‌نشین روستا انجام می‌دادند. از بچه‌های بسیجی منطقه در قالب شکارچی استفاده می‌شد. به بهانه خریدن گاو به گاوسراها می‌رفتند.

یکی از آن روزها، ۵ نفر از هم محلی‌های ما برای شناسایی رفتند عمق جنگل «خیوس» و «انجیل سی». یکی از آن پنج نفر، برادر خود من بود که بزرگ‌تر از من است؛ «حاج محمد باقر صالحی». او هم در طرح جنگل بود. موقع برگشتن، خیلی خسته بود. سر دو راهی، رسیدند به جایی که انتهایش گاوسرا بود؛ ۶۰۰، ۷۰۰ متر پایین‌تر از دوراهی. سه نفر از گروه رفتند آن‌جا تا پرسند، کسی از جنگلی‌ها را این نزدیکی‌ها دیده‌اند یا نه؟

از دو نفری که سر دو راهی نشسته بودند، یکی میرزا بابا کریمی بود و یکی هم علیرضا بردمیده<sup>۱</sup> آن دو نفر سر دو راهی دیدند؛ یک نفر از فاصله ۵۰ متری، کیسه به دوش، زیگزاگی، از پشت درخت‌ها می‌آید.

به آن‌ها که بر خورد، به حالت عادی آمد جلو و سلام و علیک کرد.  
بچه‌ها به او گفتند:

- «کجا می‌روی؟»

- «شکار بودم. دوستان من هم از پشت سر دارند می‌آیند. خب!  
حالا شا بگوئید، کجا بودید؟»  
بچه‌ها گفتند:

- «ما هم شکار بودیم. دوستان ما رفتند جلوتر، یک کم نان بگیرند.»  
در بین این سوال پیچ‌ها، یکهو از داخل کیسهٔ مرد جنگلی، نوک  
شعله پوش ژ. ۳ بیرون زد. بچه‌ها گفتند:

- «تو چه شکار می‌کنی که اسلحه‌ات این است؟!»

به هر حال، جنگلی متوجه شد که این دو نفر بسیجی هستند. تارفت  
سلاح را بیرون بیاورد، بردمیده با چابکی، اسلحه را از دست او پرت کرد.  
با هم گلاویز شدند. کار به زد و خورد کشید. جنگلی، آدمی  
ورزیده و جودوکار بود. بردمیده که یک کشاورز ساده بود، نتوانست  
از عهدهٔ زور جنگلی بر بیاید. جنگلی، دست بردمیده را گاز گرفت و  
تند از محل درگیری گریخت. میرزا بابا کریمی که هول شده بود،  
نتوانست از اسلحهٔ شکاریش استفاده کند. فقط داد و هوار می‌کشید  
و بچه‌ها را برای کمک صدا می‌کرد.

نتیجهٔ دعوای آن روز بچه‌ها با جنگلی، غنیمت گرفتن یک ژ. ۳ بود.

## زرنگی دشمن | حجت صالحی

در سرخ کلای سوادکوه، با جنگلی‌ها درگیر شدیم. حدود ۴۰ نفر از جنگلی‌ها، دو ماه تمام، پشت سرخ کلا پایگاه داشتند. این را بعد از دستگیری، اعتراف کردند.

کار شناسایی که به خوبی انجام شد، آماده برای عملیات شدیم. قرار بود، دو گروه به صورت چکشی و سندان‌ی وارد عمل شوند. گروه سندان، همه‌شان پایین بودند تا راه فرار جنگلی‌ها را ببندند. مسئول گروه سندان، ابراهیم فارابی بود. یک گروه هم به فرماندهی کهنسال<sup>۱</sup> با نیروهایش، قرار شد، به صورت چکشی از بالا عمل کنند. در همین حین، راهنمای گروه که طبق برنامه قرار بود ما را از بالا به سمت پایگاه دشمن ببرد، نظرش عوض شد و گروه را از پهلو، درست روبه روی نگهبانی دشمن بُرد. نمی‌دانم کار راهنما از عمد بود یا سهو؟! به هر حال، نگهبان متوجه شد و زنگ خطر را با نخی که به چادر آویزان بود، به صدا درآورد. تیراندازی شروع شد. از شانس ما، ۳۰ نگهبان گیر کرد.

اگر گیر نمی‌کرد، چند تا از بچه‌های ما شهید می‌شدند. وریجی<sup>۱</sup> سومین نفر داخل ستون بود و من هشتمین نفر. تعداد ما ۵۰، ۶۰ نفر بود. وریجی در این درگیری شهید شد. بقیه ما حالت دشت بانی به خودمان گرفتیم و به سمت پایگاه دشمن، تیراندازی کردیم.

تیراندازی در تاریکی شب، سخت بود. بسیجی‌ها آن موقع آموزش کافی ندیده بودند که بتوانند با مهارت و بدون مشکل، تیراندازی کنند. متأسفانه دشمن از سمتی که خبری از تیراندازی نبود، پا به فرار گذاشت. این که چطور سمت خالی لورفت و از همان جا جنگلی‌ها پا به فرار گذشتند، حکایت جالبی دارد:

هم گروه چکش و هم سندان هر دو به سمت جنگلی‌ها تیراندازی می‌کردند. یکی از جنگلی‌ها زرنگی کرد و الله‌اکبر گفت. بعد از آن، بسیجی‌ها بی‌اختیار همه، «الله‌اکبر» گفتند. جنگلی‌ها ردّ صدای الله‌اکبر بچه‌ها را گرفتند و فهمیدند که سمت راست‌شان خالی است و از همان جهت، متواری شدند.

با آن همه تعقیب و گریز، توانستیم آن شب هیچ کدام‌شان را دستگیر کنیم. در گیر و دار تعقیب فقط توانستیم یک نفر را به درک واصل کنیم. تعقیب را تا بعد از ظهر فردای آن شب انجام دادیم. سگ‌های بوگیر هم، توانستند کاری از پیش ببرند. آن‌ها وقتی از رودخانه عبور کردند، ردّ پایشان گم شد و دیگر نمی‌شد آن‌ها را پیدا کرد.

## کمین ولیلا - اتو | علی بالویی سوادکوهی

قرار بود ۶/۹/۶۱ از پایگاه جنگلی «ولیلا» به روستای «اتو» نقل مکان کنیم. پایگاهمان را از روستای ولیلا تخلیه کردیم. حدود ۹ کیلومتر راه بود. از پایگاه سپاه سوادکوه، حرکت کردیم. نهار را هم با خودمان بردیم. موقع حرکت، سوار وانت توپوتا شدیم. تعدادمان حدود ۱۱ نفر بود. جنگلی‌ها بین روستای ولیلا و اتو، ما را کمین زدند و من آن‌جا از ناحیه کتف به همراه چند نفر از هم‌زمانم، مجروح شدم. آن‌ها اول لاستیک ماشین ما را هدف گرفتند و آن را پنچر کردند. ۴ نفری بودند. با ژ. ۳ ما را زدند. اول فکر کردیم دارند با تیرباری که بالا کار گذاشته اند، ما را می‌زنند.

جنگلی‌ها بالای یک ارتفاع بودند و ما از پایین ارتفاع، داشتیم عبور می‌کردیم. آن‌ها خیلی به ما نزدیک بودند؛ ۵۰ متر بیش‌تر با ما فاصله نداشتند. آن‌ها آن بالا، پشت درختی سنگر گرفته بودند. بلافاصله رفتیم پایین جاده و آن‌جا سنگر گرفتیم و به سمت جنگلی‌ها تیراندازی کردیم. بعد از تیراندازی، آن‌ها مجبور شدند از شیار فرار کنند.



برای برگشتن باید با مشکل پنچری دست و پنجه نرم می کردیم. راننده هم مجروح بود. حال من هم خیلی وخیم بود. زخم کتف راستم داشت به شش‌هایم اثر می کرد. از دماغ و دهانم خون می آمد. دیگر نفس کشیدن برای من مشکل بود. خون زیادی از من رفت. دیگر بی حال شدم. در همین حین، کامیونی از سمت شهر به طرف روستای لاجیم می رفت. ماشین اداره راه آهن بود. بچه‌ها به صورت هوایی تیراندازی کردند. سرنشینان کامیون وارد صحنه شدند و دیدند اوضاع به هم ریخته است. راننده با خانواده‌اش بود. صاحب ماشین، خانواده‌اش را پیاده کرد و دوباره ماشین را به طرف شهر برگرداند و من را آورد تا روستای اتو و از آنجا به سمت زیرآب.

زیرآب دیگر کاملاً از هوش رفتم. از آنجا برای درمان به بیمارستان قائم شهر منتقل شدم.

## مردم نمی فهمند! | ولی الله تقی زاده

مردم، جنازه‌های جنگلی‌ها را داخل وان‌ت می‌ریختند و به سمت کمپته و سپاه می‌آوردند اما بیشتر آن‌ها، جنازه‌ها را به کمپته می‌آوردند؛ چون محل درگیری به کمپته نزدیک‌تر بود.

در حین جنگ شهری، مردم یکی از جنگلی‌ها را گرفتند و آوردند در حیاط کمپته. بچه‌اهاواز بود. دادستان اصغری، دو تا سؤال راجع به ایدئولوژی و سازمان جنگل از او پرسید. او گفت:

- «حاج آقا! اگر میخواهید بحث بکنید، بیایید بنشینید تا با هم بحث کنیم.»

آن‌ها تا آخرین لحظه، دیدگاه‌شان را حفظ می‌کردند. فردای آن روز بچه‌ها، هشت نفر از آن‌ها را برای اعدام داخل استادیوم آوردند. من کنار دادستان بودم. رو به یکی‌شان گفتم:

- «شما که می‌گفتید، مردم مردم، پس چرا مردم دارند علیه شما شعار سر می‌دهند؟»

جواب داد:

- «شما دارید دروغ می‌گویید. صدای ضبط شده مردم را پخش می‌کنید و ما را فریب می‌دهید.»

موضوع را که به دادستان اصغری گفتم، اجازه داد، چشمش را باز کنم. چشمش را باز کردم تا از نزدیک، جمعیت مُعترض مردم را ببیند و باورش شود که دارد اشتباه می‌کند.

وقتی به چپ و راست استادیوم نگاه کرد و دید پراز مردم است، گفت:

- «این مردم نمی‌فهمند ما برای‌شان چه کار کرده‌ایم.»

## ماجرای شهادت آن چند نفر | سعید رزاقی

دومین عملیات منافقین در قادیکلا، ایجاد راه بندان جاده‌ها بود؛ درست یک ماه بعد از اولین عملیات، در تاریخ ۱۷ فروردین سال ۶۱. آن‌ها اول پل شهدای قادیکلا، درست در انتهای محل، داخل کوچه، همه ماشین‌هایی را که از شهر می‌آمدند روستا و از روستا می‌رفتند شهر، متوقف می‌کردند و بعد یک جا جمع می‌کردند. جنگلی‌ها خبر داشتند بین ساعت ۷ تا ۸، هرکس می‌خواهد به محل کارش برود، چاره‌ای ندارد جز این که از این مسیر رد شود. زن‌ها هم بودند. منافقین، بعد از این که همه را یک جا جمع کردند، نیروهایی را که از قبل شناسایی کرده بودند، از گروه جدا کردند. آن روز معلم من حسین مظفری که نیروی خوش سابقه و زبان زد مردم بود، به همراه مدیر دبستان ما، پاسدار محمدعلی حق پناه که سابقهٔ جانبازی در جبهه هم داشت و جمشید خداپرست را به شهادت رساندند. طبق برنامه، آن‌ها قرار بود خیلی از بچه‌ها را آن روز به شهادت برسانند اما با کاری که «دل بیشه» کرد، نقشه‌شان عملی نشد.

ماجرای این قرار بود که بیژن دل‌بیشه حمله برد به طرف آن‌ها و جنگلی‌ها مجبور شدند به طرف رودخانه بروند و بعد هم به طرف محل متواری شوند. تا آن وقت هیچ کس خبری از جنایت جنگلی‌ها نداشت. تلفن هم نبود. فقط یکی از سکنهٔ روستا تلفن داشت. هر کس می‌خواست تلفن بزند، می‌رفت آن‌جا و به شهرهای دور و نزدیک زنگ می‌زد.

و اما ماجرای شهادت آن چند نفر:

حسین مظفری از جمع فرار کرد و ۱۰۰ متر از جنگلی‌ها دور شد. جنگلی‌ها به دنبال حسین رفتند و او را همان‌جا به شهادت رساندند. جمشید خداپرست را هم وقتی می‌خواست برود و روستایی‌ها را خبر کند، داخل یک باغ به شهادت رساندند.

## سخنرانی بی فرجام | ابراهیم آهنگری

با کمک کار پیچیده اطلاعاتی، سال ۶۲ یکی از فرماندهان منافقین را در یکی از هتل‌های سمنان دستگیر کردند. او، مسئول گروه معروف به فرمانبردار بود.

قرار بود این فرمانده، روز پنجم عید بیاید و برای نیروهای داخل جنگل که آخرین گروه بودند، سخنرانی کند. بچه‌های اطلاعات در بازجویی‌هاشان متوجه می‌شوند، او با جنگلی‌ها قرار گذاشته که اگر تا تاریخ ۶۲/۱/۵ خودش را به جمع آن‌ها نرساند، مطمئن باشند او دستگیر شده است. این، یک رمزی بود بین آن‌ها. همچنین او در تخلیه اطلاعاتی گفت:

- «جنگلی‌ها در «اساس» و «اذان ده» هستند؛ روستایی داخل جنگل. ما دو گروه شدیم. برادر بزرگ اصغری‌ها در گروه ما بود. حرکت کردیم. راهنما، در حین مسیر، جاده را گم کرد. چراغ قوه زد. ما پایین بودیم و گروه دیگر، بالا.

بالایی‌ها خیال کردند که ما منافق هستیم. درگیری شروع شد. در حین درگیری، بچه‌های بالا، راهنمای ما را وقتی چراغ قوه روشن کرد، زدند.

تیر به باسنش خورد. گلوله داخل لگنش گیر کرده بود. فامیلی‌اش امیری بود یا صالحی؛ دقیق یادم نمی‌آید. بچه‌ها همان منطقه بود. بچه‌ها با بی‌سیم تماس گرفتند و گفتند:

- «ما هستیم! تیراندازی را قطع کنید! بچه‌ها خودی هستند.»  
تا خود پایگاه روستای اذان‌ده آمدم. بعداً فهمیدیم که آقای سخنران، با آن اطلاعاتش خواست کمی ما را معطل کند تا هم قطارهایش فرصت فرار از جنگل و پناه بردن به جای امن را پیدا کنند.

منطقه را شناسایی کردیم. دیدیم کسی آن‌جا نیست. بچه‌های اطلاعات او را تحت فشار قرار دادند و او این بار حقیقت را گفت:

- «این‌ها در جنگل‌های سرخ‌کلا، بین آزاد مهر و شیرگاه هستند.»  
در سمت راست سوادکوه، روستایی به نام سرخ‌کلا واقع شده است. آن شب من، دایی اصغری<sup>۱</sup> و آقای چرخله که حالا فامیلی‌اش را عوض کرد - جزو گروه عمل‌کننده بودیم. شب با راهنما راه افتادیم. نزدیک‌های اذان‌صبح، رفتیم بالای جایی که جنگلی‌ها مستقر بودند. منافقین همیشه جایی می‌رفتند که شمشاد داشت! شمشاد حالتی دارد که در طول ۱۲ ماه، برگ‌هایش نمی‌ریزد و همیشه سبز است. محل خوبی برای استتار به حساب می‌آید.

نمازمان را خواندیم. هوا داشت روشن می‌شد. در جنگل، مناطق بالا زودتر از پایین روشن می‌شود.

وریجی<sup>۲</sup> از بچه‌های سقندین کلا، یک ژ. ۳ داشت. روی ژ. ۳ دوربین گذاشته بود تا جنگلی‌ها را بهتر شناسایی کند.

بچه‌ها رو به وریجی که تعقیبات نمازش طولانی شده بود، گفتند:

---

۱- قربان علی اصغری.

۲- شهید.

- «بابا ول کن! الان دیگر چه وقت کش دادن نماز است؟ زود بلند شو! الان است که هوا روشن شود.»

هوا که روشن شد، حرکت کردیم. قربانعلی اصغری جلوی ما بود. پشت سرش هم راهنمای گروه. در حین حرکت، دیدم راهنما رفت داخل جوی کوچکی نشست. به دایی اصغری گفتم:

- «دایی! بنشینیم تا راهنما بیاید.»

دایی اصغری گفت:

- «راه معلوم است و ما راهنما را می‌گیریم و می‌رویم.»

گفتم:

- «درست است ولی او جلو باشد، بهتر است.»

وقتی دیدم راهنما دیر کرد، اسلحه را گذاشتیم روی سرمان و راه افتادیم. به وریجی گفتم:

- «تو که دورین داری، بیافت جلو!»

او رفت جلو. همین‌طور که داشتیم می‌رفتیم، جای پای یکی از جنگلی‌ها جلوی روی گروه سبز شد. یکهو خوردیم به نگهبان‌شان. نگهبان ایست داد و بعد یک گلوله شلیک شد. وریجی که جلو بود، گلوله خورد به گونه‌اش و از پشت گردنش در رفت. قربان علی اصغری هم بلافاصله نگهبان را به تلافی شهید کردن وریجی، هدف قرار داد.

ژ ۳۰ چون خان زیادی دارد، موقع شلیک، موانع جلوی رویش را از بین می‌برد. او که نقش زمین شد، من سمت چپ یک درخت تنومند پناه گرفتم. دیدم سرو صدا می‌آید. با خودم گفتم:

- «خب، الان که دارد از آن پایین می‌آید بالا؛ من هم از پشت درخت، او را می‌زنم.»



از یک گوشه جنگل، یکی گفت:

- «آهای مزدوران خمینی! کجا هستید؟ شما ترسو هستید، پس چرا نمی‌آیید جلو؟»

رو به صاحب صدا گفتم:

- «شما که فحش می‌دهید، چرا فرار می‌کنید؟»

وقتی تیراندازی شد، بچه‌های یکی از گروه‌ها، آن‌ها را محاصره کردند. جنگلی‌ها از سه سمت محاصره شدند. تیراندازی شروع شد، آن‌ها هم تیراندازی می‌کردند. منافقین وقتی دیدند از یک سمت تیراندازی نمی‌شود، فهمیدند آن‌جا، هنوز کمین شکل نگرفته و خالی است. آن‌ها تند از آن سمت فرار کردند.

دایی اصغری وقتی دید، دارند از سمت خالی پا به فرار می‌گذارند، دنبال‌شان کرد و توانست یکی‌شان را هدف قرار دهد. یکی از منافق‌ها کشته شد.

بچه‌های گروه، وریجی را گرفتند و با خودشان بردند جای امن.

جنگلی‌ها فرار کردند و آمدند داخل یک روستا. مدتی بعد توانستیم آن‌ها را دستگیر کنیم. بعد از دستگیری آن‌ها را برای بازجویی به سپاه ساری انتقال دادیم، همان جایی که فرمان بردار به انتظار هم قطارهایش نشسته بود.

## شیفت استراحت | احمد جورسرا

در درگیری ششم بهمن سال ۶۰، در منزل، شیفت استراحت بودم. به محض روشن شدن هوا با دوچرخه به کمیته رفتم. شب بلافاصله مسلح شدم و به اتفاق چند نفر از برادرهای بابلی که از بابل آمده بودند، همراه با شهید محمود افراکش از طریق جاده کمربندی آمل، وارد خیابان امام خمینی شدیم. اول مسیر دادگاه انقلاب را پاکسازی کردیم و بعد به مرکز شهر و سبزه میدان آمدیم. به محض ورود به منطقه درگیری، از رو به روی فرمانداری سابق و خیابان‌های شرقی و غربی شهرداری مورد هجوم قرار گرفتیم. یکی از همراهان بابلی مجروح شد. از مسیر جوی آب شهری، به صورت سینه‌خیز، خودم را به بیمارستان «پیمان» فعلی و بعد به پشت بام آن رساندم. دقیقاً رو به روی من صحنه درگیری فرمانداری بود. در حین تیراندازی، از ناحیه سر مجروح شدم. بلافاصله هم‌زم‌هایم، من را به اورژانس رساندند. دکتر مداوای اولیه را روی من انجام داد.

به خاطر جراحی سطحی، بعد از پانسمان و با اصرار خودم با همان حال مصدومیت، همراه با دیگر دوستانم وارد منطقهٔ دیگر درگیری یعنی رضوانیه و اسپه کلا شدیم. وقتی رسیدیم، آخرهای درگیری بود و تقریباً پاکسازی شده بود.

خیالم که از اوضاع راحت شد، برای ادامهٔ مداوا به بیمارستان امام رضا<sup>(ع)</sup> رفتم و ۲۴ ساعت آن‌جا بستری شدم.

## دیدبر | ابراهیم دادوی

آخرهای سال ۶۱ یا اوایل سال ۶۲ وارد کار جنگل شدم. یعقوب خادمی<sup>۱</sup> در روستایی در منطقه «سوخته سرا»ی سوادکوه در دل جنگل زندگی می کرد، درست نزدیک مقر منافقین. یعقوب به عنوان راهنما، کمک کار ما در ماموریت های جنگل بود. منافقین وقتی بو بردند که یعقوب راهنمای سپاه شد، تهدیدهاشان را شروع کردند.

پیش از این هم منافقین، میرزاخانسی را هم که گاودار بود و سابقه راهنما در کارنامه اش بود، توی منطقه «آقا مشهد»، جلوی همسرش با چاقو کشتند. این تهدید باعث شد، خادمی همه دار و ندارش را بفروشد و شبانه روز خودش را در اختیار سپاه بگذارد.

در ماموریت جنگل بی سیم چی گروه بودم یا دیدبر. معمولاً سه تا دیدبر داشتیم؛ یکی دیدبر سمت راست، یکی سمت چپ و یکی هم جلوتر از همه. عادت داشتم همیشه جلوتر از همه حرکت کنم، چون توی روستا زندگی می کردم و با جنگل حسایی مانوس بودم.

۱- مرحوم.

از نظر جسمی هم چابک بودم! ۶۵ کیلو وزنم بود. وقتی جلوتر از گروه راه می‌رفتم، خادمی خوشش نمی‌آمد که یک نفر جلوتر از او حرکت کند. می‌گفت:

- «اصلاً من دیدبر جلو نمی‌خواهم.»

خلاصه این که خیلی من را اذیت می‌کرد.

۳۰، ۴۰ متر جلوتر از گروه، تا جایی که دید داشتم، می‌رفتم. وقتی برمی‌گشتم، می‌دیدم که خادمی مسیرش را عوض کرد و من مجبور بودم، فاصلهٔ آمده را دوباره برگردم.

## اتاقک بالای درخت بزرگ | ایرج بیری

با راه‌ها و جاده‌های الان، با ماشین راحت می‌توان به مناطق جنگلی دست پیدا کرد اما آن زمان این طور نبود.

یک روز با چند نفر از بچه‌های «نارنج بن» برای تهیه آب معدنی رفتیم جنگل. یکی از بچه‌های ما به نام «نبی‌الله بیری» کنار سنگ بزرگ رودخانه نشسته بود. از کنار سنگ، درختی به سمت بالا قد کشیده بود. نبی‌الله هوس کرد از درخت بالا برود. وقتی به بالای درخت رسید، تخته سنگ خیلی بزرگ، اندازه یک اتاقک به چشم‌اش خورد؛ نه متر و شاید هم بیشتر، پهنای اتاقک بود. بالاتر که رفت، دید وسایل زیادی مثل پیک نیک، اسلحه، لباس‌های زنانه، پوتین و... آن‌جا است. حدس زدیم جنگلی‌ها در همین حوالی زندگی می‌کردند و وقتی دیدند جنگل ناامن شد، وسایل‌شان را آوردند آن‌جا مخفی کردند.

## اول لوله قوری، بعد حوری | فرامرز صادق کوهستانی

جزو نیروهای عملیاتی طرح جنگل شهرستان نوشهر بودم. گروه‌ها، پنج شنبه‌ها شیفت‌شان عوض می‌شد؛ یعنی پنج شنبه که می‌رفتیم، پنج شنبه هفته بعد برمی‌گشتیم. یکی از روزهای پنج شنبه هم، کلاس عقیدتی و بیان احکام داشتیم. مسوولیت کلاس احکام هم با روحانی، حاج آقا «عبدالملکی» بود. حاج آقا، گاهی کلاس احکامش را با چاشنی ضرب‌المثل و لطیفه شیرین می‌کرد. قصه حوری بهشتی حاج آقا، طرف دارهای پرو پا قرص زیادی داشت. در یکی از کلاس‌ها، حاج آقا عبدالملکی رو به جمع بچه‌ها گفت:

- «حوری به دست آوردن، آن قدرها هم که فکر می‌کنید، راحت نیست؛ فکر نکنید حالا چون رزمنده اسلام هستید و رفتید جنگ و... حوری آن‌جا برای شما صف کشیده است. نه! از این خبرها نیست. فراموش نکنید؛ تا شما را از لوله قوری عبور ندهند، از حوری خبری نیست!»

## فرار به سوی مرگ | منوچهر غلامی

صبح روز ششم بهمن، بچه‌ها با پوتین و لباس مرتب همراه با امکانات مورد نیاز آمدند سپاه محمودآباد. بسیج کنار ساحل بود. به بچه‌ها گفتیم:

- «بچه‌ها! با این که گفتند، شما حرکت نکنید و به محمودآباد نیایید تا ما شما را خبردار کنیم اما اشکال ندارد. حالا که آمدید، خوب شش دانگ حواس‌تان را جمع کنید و از شهر محمودآباد مراقبت کنید!» هزاران نفر بسیجی به محمودآباد آمدند. دستور دادیم بسیجی‌ها، گونی‌هایی که مردم محمودآباد و روستاهای اطراف، زحمت آوردن‌شان را کشیده بودند، بردارند و با صد تا دویست وانت بروند لب دریا، شن بار بزنند.

در سواحل محمودآباد، شن فراوان است. برای پیشروی احتمالی به سمت دشمن مهاجم داخلی، لازم بود قدم به قدم سنگرسازی انجام شود. این یک کار ابتدایی نظامی است.

بچه‌ها قبل از حادثه شش بهمن آمل صف‌آرایی عجیبی راه انداخته بودند و آماده بودند به محض صدور دستور، به آمل اعزام بشوند اما چون تجمع بچه‌ها در آمل زیاد بود، نیازی به ما نبود. بچه‌ها می‌خواستند با این تجمع و آمادگی، دین خودشان را ادا کنند.



روز هفتم شهدای غائلهٔ آمل به ما اطلاع دادند در «کلوده»، موقع ایست بازرسی، دو نفر فرار کردند. سریع خودمان را به جنگل کلوده رساندیم. از قرار معلوم، آن دو پسر و دختر جنگلی وقتی از آمل متواری می‌شوند، به محمودآباد می‌آیند تا از آن‌جا در بروند که در ایست بازرسی، هول می‌کنند و از ماشین پیاده می‌شوند و به طرف جنگل کلوده پا به فرار می‌گذارند. وقتی سر رسیدیم، بلافاصله به واحد مستقر در آن‌جا آماده باش دادیم. در مسیر «چهار محَلّایی» به ما خبر دادند که آن دو نفر از آن مسیر فرار کردند. آن‌ها را دنبال کردیم، یکهو خبر رسید که در یکی از خیابان‌های محمودآباد کشته شدند.

ماجرای کشته شدن‌شان هم شنیدنی است:

«آن‌ها وقتی به بن بست رسیدند، تصمیم می‌گیرند پیش از رسیدن ما، همدیگر را بکشند. پسر، اول شلیک می‌کند و دختر را از پا در می‌آورد و بعد هم خودش را.»

## شبیهِ من | ابراهیم اسلامی

حاجی باب‌الله، پدر شهید ابراهیمی راهنمای ما بود. یک روز سه نفر از منافق‌ها برای دستگیری حاج باب‌الله و تهیه غذا آمدند نزدیک روستای شان پِشَل. وارد خانه او شدند. نمی‌دانستند صاحب خانه ابراهیمی است. رو به ابراهیمی گفتند:

- «شما آقای ابراهیمی را می‌شناسید؟»

جواب داد:

- «مرا می‌بینید؟!»

- «بله. چطور مگر؟»

- «آقای که شما دنبال او هستید، خیلی شبیه به من است، هم

هیكلی و هم صورتی.»

- «می‌توانی او را پیش ما بیاوری؟»

- «چرا نتوانم. برای تان می‌آورم.»

بعد گفتند:

- «می‌توانی برای ما غذا تهیه کنی، آرد بیاوری؟ پولش را می‌دهیم.

نگران پول نباش!»

- «نه، من پول نمی‌خواهم. شما آدم‌های خوبی هستید.»

شب، شام را پیش حاج باب‌الله خوردند.

باب‌الله رو به دخترش گفت:

- «دخترم! تو بخواب.»

باب‌الله می‌ترسید یک وقت دخترش از ترس حرفی بزند و ماجرا لو برود.

صبح که هوا روشن شد، باب‌الله گفت:

- «من بروم برای تان غذا تهیه و آمار ابراهیمی را هم برایتان در بیاورم.»

بعد دست دخترش را گرفت و آمد با سپاه قائم‌شهر هماهنگ کرد.

بچه‌های سپاه به طرف محل استقرار منافق‌ها راه افتادند. قبل از آمدن باب‌الله

و بچه‌های سپاه، منافق‌ها هم تدبیر کردند و جای امنی را برای خودشان

در نظر گرفتند و وقتی دیدند اطراف محاصره است، پا به فرار گذاشتند.

## شنود | عبدالعلی علی پور

یک شب از سپاه بابل تماس گرفتند که می‌خواهیم دو سه مسیر حساس، از طرف آمل که محل عبور گروهک است، کمین بگذاریم. آن زمان، تلفن‌ها هیندلی بود. یکی دو تا خط ارتباطی وجود داشت که از شهرهای مختلف به آن زنگ می‌زدند. اپراتور، فیش مخصوص هر شهر را درمی‌آورد و ارتباط را برقرار می‌کرد. ما به این بچه‌های مخابرات سپاه سپردیم که حق ندارید شنود کنید. آن‌ها راحت می‌توانستند بیابند روی خط و شنود کنند، البته خبرهای مهم و حساس را بی‌سیم می‌دادیم اما آن شب نمی‌دانم چه مشکلی پیش آمد که مجبور شدیم تلفنی، خبر کمین را بدهیم.

با این که می‌دانستم نباید خبر به این مهمی را تلفنی اطلاع‌رسانی کنم اما موضوع را زیاد جدی نگرفتم. اپراتور بعد از این که حرف بین ما تمام شد، سریع روی خط آمد و گفت:

- آقا! ما را هم فراموش نکنید! یکی دو تا نیرو برای ما هم بفرستید!  
به اپراتور گفتم:

- «مرد حسابی! تو باز داری گوش می‌کنی؟»  
با خنده گفت:

- «فقط خواستم بگویم ما را هم دریابید.»  
حرف اپراتور، تلنگری برای من شد و از آن وقت به بعد با خودم عهد کردم، شنود و ناامنی ارتباطی را بیشتر جدی بگیرم و به راحتی از کنار آن رد نشوم.



## شهدای شش بهمن آمل در درگیری با گروهک اتحادیه کمونیست

- |  |   |
|--|---|
| ۱- سیده طاهره هاشمی انجلی                  | ۲۱- منوچهر قلی نژاد                     |
| ۲- سقا علی زاده                            | ۲۲- محمود افرش - بور محله               |
| ۳- عبدالله قریشی نیاکی                     | ۲۳- اکبر فصلی درزی                      |
| ۴- فرخ زاد زارع                            | ۲۴- علی ابراهیمی - آغوزین آمل           |
| ۵- علیرضا رنجبر عمرانی                     | ۲۵- مجید قلیچ تینه - آمل                |
| ۶- احسان طاهری                             | ۲۶- قربان بابکی - آسور فیروزکوه         |
| ۷- اسفندیار ذوالفقاری - میانرود قائمشهر    | ۲۷- محمد دیوسالار عزت - علمده نور       |
| ۸- حمیدرضا ایزدی - علوی کلای آهی           | ۲۸- خیرالله عباس زاده کوکده             |
| ۹- همت الله متوق قلعه کش                   | ۲۹- محمود بشمه نسل                      |
| ۱۰- رمضان شعبان زاده الو                   | ۳۰- محمد نبی محمدی - معلم کلا محمودآباد |
| ۱۱- جعفر هندوئی - هندو کلا آمل             | ۳۱- نور محمد عبدی نژاد                  |
| ۱۲- غلامحسین (غلامرضا) هدایتی - خوردون کلا | ۳۲- پرویز بازاردار انگه رود             |
| ۱۳- سید حسین ملک شاهدخت                    | ۳۳- امرالله سلطانی - آهنگر کلا آمل      |
| ۱۴- رحیم عزیز                              | ۳۴- خضراالله اکبرزاده - کمانگر کلا دابو |
| ۱۵- علیرضا قاسم نژاد رشکلا                 | ۳۵- فتح الله اکبرزاده - کمانگر کلا دابو |
| ۱۶- نادر رسولی رودبار آمل                  | ۳۶- صادق مهدوی تلیران - نور             |
| ۱۷- سید حبیب الله حسینی بی نمد             | ۳۷- رمضان علی رضانی                     |
| ۱۸- محمد گلچین اسفراین                     | ۳۸- مصطفی اسماعیلی                      |
| ۱۹- محمد علی محمد آملی                     | ۳۹- مرتضی فدایی ناب لار - نور           |
| ۲۰- فضل الله سلیمانی شنگلده                | ۴۰- قاسم ولی پور میر علمده - نور        |

\* علاوه بر چهل شهید غائله آمل، تعداد ۹۵ شهید در درگیری های جنگل و ترور تقدیم اسلام شده است؛ در مجموع استان مازندران ۱۳۵ شهید را از مقطع پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی تا آبان ۱۳۶۳ تقدیم کرده است.

## جدول درگیری‌ها در استان‌های مازندران، گلستان و گیلان

### مقاومت در برابر اتحادیه کمونیست‌ها

شهرستان	مکان درگیری	تاریخ درگیری	تعداد شهدا
آمل	جاده امامزاده عبدالله	۶۰/۸/۱۸	۱
	راه بنندان جاده هراز	۶۰/۸/۱۸	۱
	درگیری منگل دره	۶۰/۸/۲۲	۱۱
	درگیری منگل دره	۶۰/۸/۲۴	۲
	منگل دره	۶۰/۹/۲۰	
	شهر آمل	۶۰/۹/۲۲	
	گزناسرا	اوایل دی ۶۰	
	منگل دره	۶۰/۱۱/۱۸	۱
	منگل دره	۶۱/۳/۱۳	۳
	منگل دره	۶۱/۱۱/۱۲	۶
	منگل دره	۶۱/۱۲/۱۲	۶

### مقاومت در برابر گروه حرمتی پور

شهرستان	مکان درگیری	تاریخ درگیری	تعداد شهدا
نور	دین تسکا	۶۱/۱۱/۱۴	
	دین تسکا	۸۳/۱۱/۲۰	
	ذکل رادیو تلویزیون سورداد	۶۰/۷/۲۰	
	پاسگاه لاویج	۶۱/۴/۳۱	
	عمق جنگل	۶۱/۵/۳۰	۲
آمل	پارک جنگلی	۶۱/۷/۲۰	
	پاسگاه کرسنگ	۶۰/۸/۲۴ و ۱۸	۲
شیرگاه	بسیج	۶۰/۱۲/۷ و ۱۱	۲
قائم‌شهر	سوخته سرای	۶۱/۱/۴	۱
	جاده ساری - قائم شهر	۶۱/۱/۴	۳

### مقاومت در برابر حزب رنجبران

شهرستان	مکان درگیری	تاریخ درگیری	تعداد شهدا
گرگان	جنگل توسکستان	۶۰/۸/۱۵	

## شاخه منافقین

شهرستان	مکان درگیری	تاریخ درگیری	تعداد شهدا
ساری	-	۶۱/۱۲/۲	
	داخل غار	۶۱/۱/۱۹	
	پولاکدره	۶۱/۷/۱۶	
	پاسگاه هولاز	۶۱/۳/۴	
بابل	رودخانه آقارود	۶۱/۱/۲۵	
کردکوی	درون جنگل	۶۲/۲/۱۳	۱
	درون جنگل	۶۲/۲/۱۵	
	روستای سالیکنده	۶۲/۳/۱۴	
	درون جنگل	۶۱/۲/۱۳	۱
	درون جنگل	۶۲/۲/۱۵	
سوادکوه	جنگل سی بی	۶۱/۵/۳۱	
	جنگل شیلک	۶۱/۹/۶	
	ولیلای - لاجیم - دوراهی	۶۱/۹/۱	
	مرتع امانت	۶۱/۱۰/۱۸	
	مرتع الکشک	۶۱/۱۲/۲۸	۲
	اطراف سرخ کلا	۶۲/۱/۱۱	
	جاده شیرگاه - زیر آب	۶۲/۳/۳	۴
هشت پر	جاده شیرگاه - زیر آب	۶۲/۳/۳	۱
	موکید ماسال	۶۲/۱/۷	
	پره سر	۶۲/۱/۱	
	خوشابه	۶۱/۱۲/۲۷	
	پره سر	۶۱/۱۰/۲۸	۲
	ارده به چوکا	۶۱/۱۱/۲۴	۲
	محل ارده	۶۱/۱۰/۹	
	سکینه آباد - اسالم	۶۱/۱۰/۴	
	بی بالان	۶۱/۱۰/۲۵	۱
	بالامحله سادات محله	۶۲/۱/۲۴	
رودسر	جنگل آزارکی	۶۱/۵/۲۱	۲
	روستای آزارکی رحیم آباد	۶۱/۵/۲۱	۱
فومن	خرقه دکل شفت	۶۱/۹/۸	
	سرفت بانک سادات محله	۶۱/۳/۱۰	
رامسر	جواهرده	۶۱/۶/۶	
	جنگل مازوین	۶۱/۳/۱۵	۱
	جنگل سوت پهلوی	۶۱/۳/۲۸	
قائم شهر	بسیج قادیکلا	۶۱/۳/۱۹	۱
	منطقه جنگلی لاریم روبین	۶۱/۳/۳۱	۲
	پل قادیکلا	۶۱/۱/۱۷	۳
	جنگل انجیل سی	۶۱/۱/۲۱	
آمل	شرق هراز (بلیران)	۶۰/۱۲/۱۲	



تصاویر



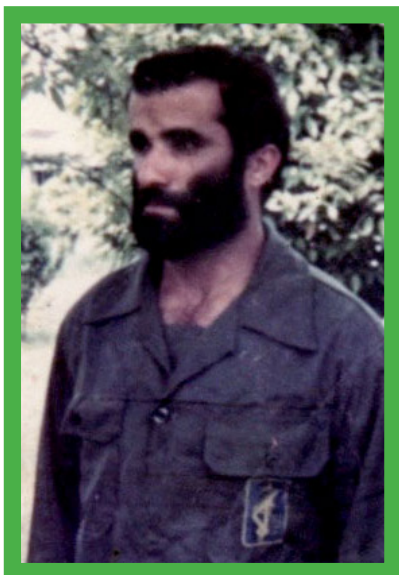




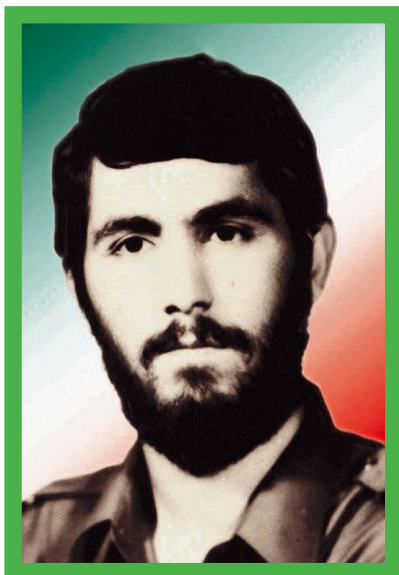
□ شهید محمدتقی گرانیلی افرا



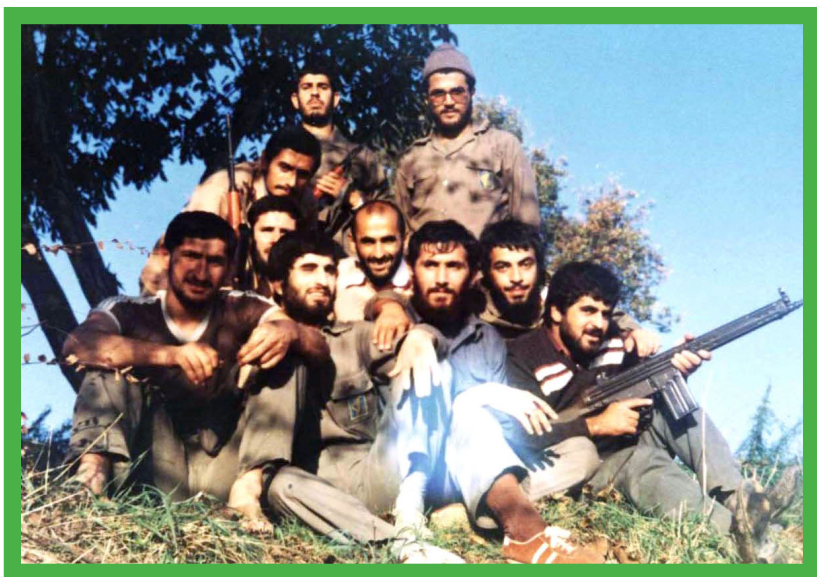
□ شهید محمدتقی گرانیلی افرا



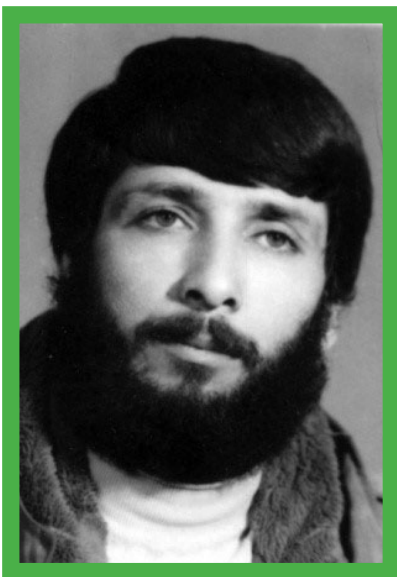
□ شهيد حسن (علی) اسماعیلی



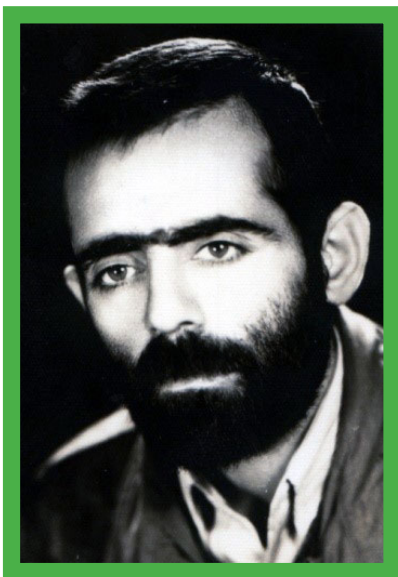
□ شهيد محمدتقی گرانیلی افرا



□ شهيد محمدتقی گرانیلی افرا



□ شهيد شعبان کاظمی



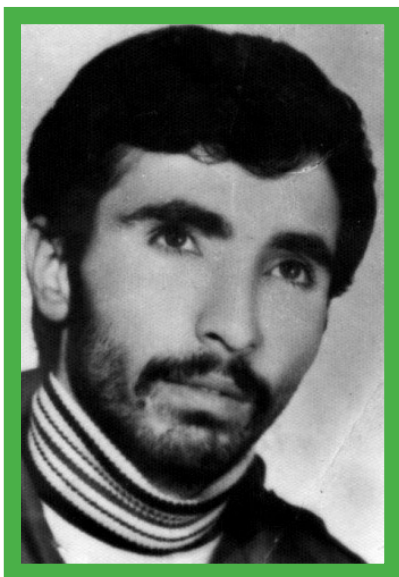
□ شهيد رحمت الله محمدیان ایلالی



□ شهيد رحمت الله محمدیان ایلالی - شهيد شعبان کاظمی



□ شهيد شعبان کاظمی



□ شهيد محمد تورانی



□ شهيد محمد تورانی



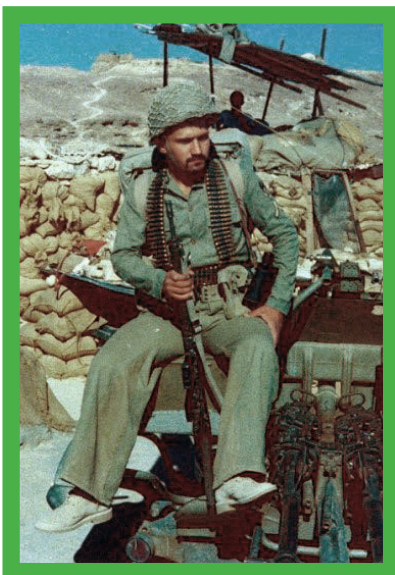
□ شهید محمدتقی برزگر



□ شهید محمدتقی برزگر



□ شهید حسین (رحمان) اصفهانی هریکنده‌ای



□ شهید جعفر نوروزیان ریکنده



□ شهید حسین (رحمان) اصفهانی هریکنده‌ای





□ شهيد نصرت الله تفاوت ميانده



□ شهيد شمس الله فرجى الموتى



□ شهید فتح الله شکری، شهید حسن (علی) اسماعیلی



□ شهید فتح الله شکری

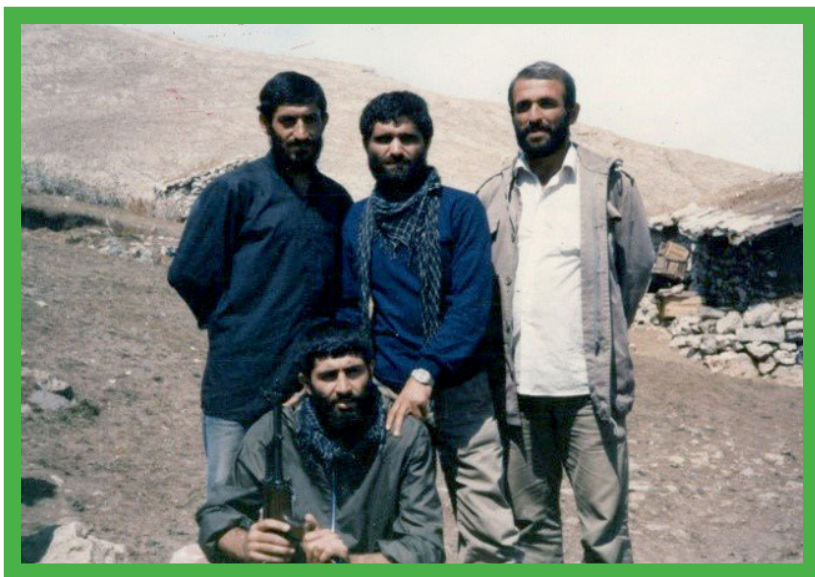


□ شهیده سیده طاہرہ ہاشمی انجیلی



□ ۱۳۶۱

□ ... ،... ناصرگزین، خدابخش حسن نیا



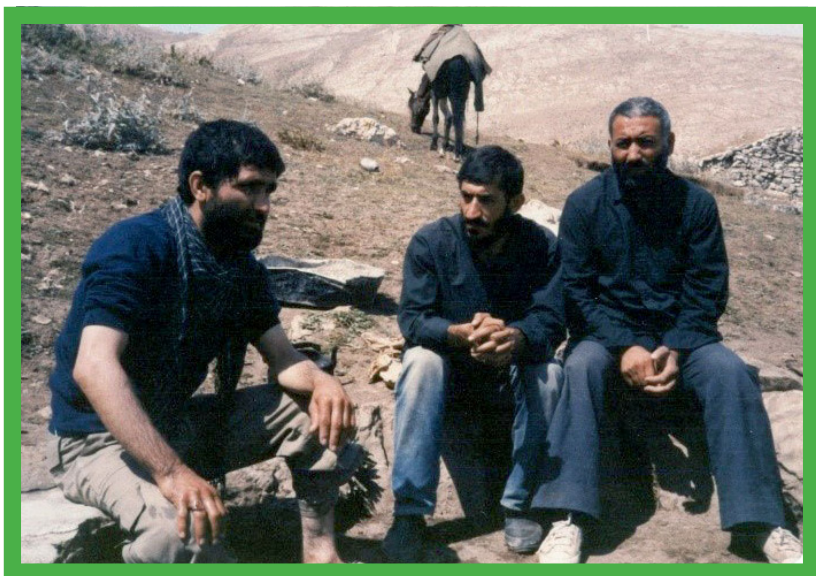
□ از سمت راست: حسن حاج خانی (راننده)، ناصرگزین، علی سلیمان نژاد

□ نشسته: خدا بخش حسن نیا

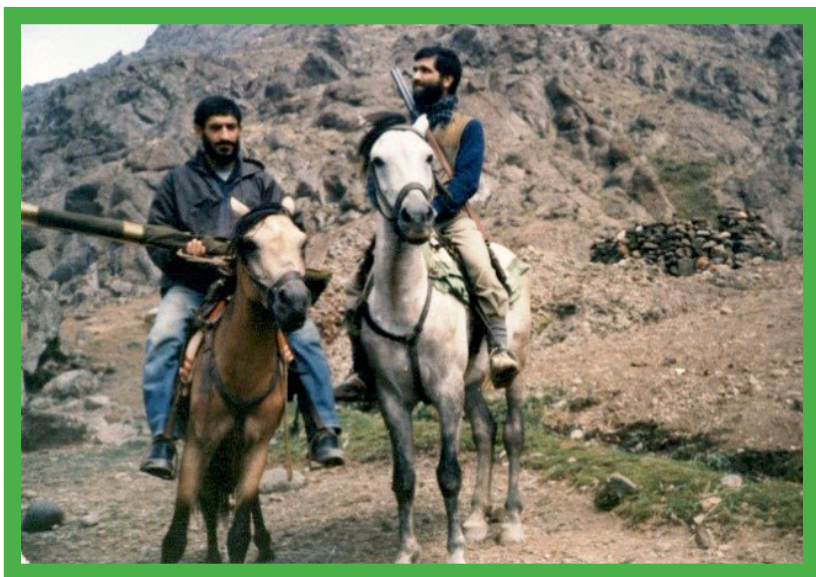


□ ۱۳۶۱

□ ناصرگزین



□ ....، علی سلیمان نژاد، ناصرگزین



□ ناصرگزین، علی سلیمان نژاد



□ کوه‌های دراسله شلفین  
□ ناصرگوزین، صادق ساداتی



□ ناصرگوزین - صادق ساداتی - نورالله یونسی - قربان بوداگی



□ قرارگاه ابوالفضل (ع) / ۱۳۶۱  
□ حمیدی، مهدی محمدی، ناصرگزین



□ قرارگاه ابوالفضل (ع) / ۱۳۶۱  
□ صوفی، مازندرانی، ناصرگزین، بهنام، اشکوریان، بزرگوار، برادر شهید افتخاریان، مشکور، ...



□ نورالله یونسی، ناصرگزین



□ جنگل ولی آباد چالوس  
□ شهید خیریان، ناصرگزین





□ گشت زنی سوادکوه

□ قدرت سورکی آزاد، رحمت عابدینی، جلیلی، عباس زاده



□ شناسایی منطقه میانکاله

□ نورالله یونسی، بهنام، قدرت سورکی آزاد، محمدیان، ناصرگزین



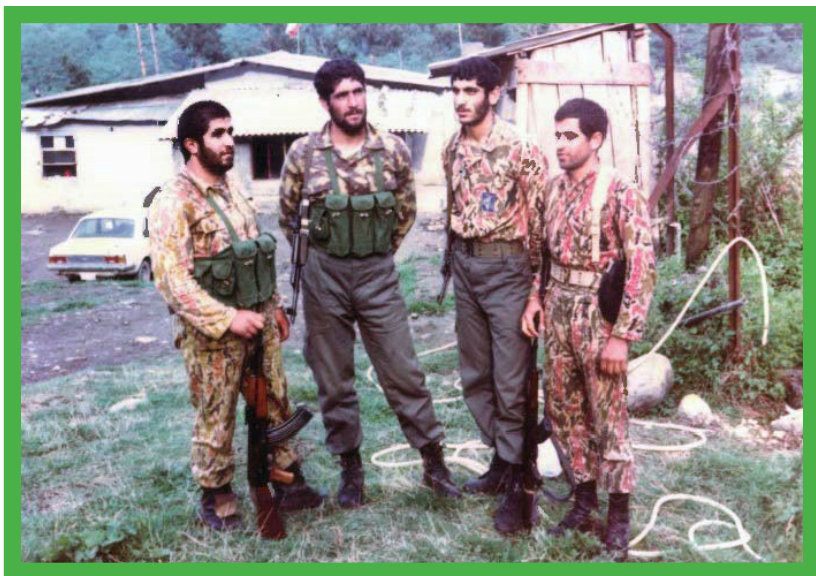
□ میرعلی حمیدی



□ طالبه، ...، خناری نژاد، سید رمضان حمیدی، میرعلی حمیدی  
□ نفر پشٹی: علی نقی رمضانی / نفرات جلو: شعبان واسو، همت پاریاو



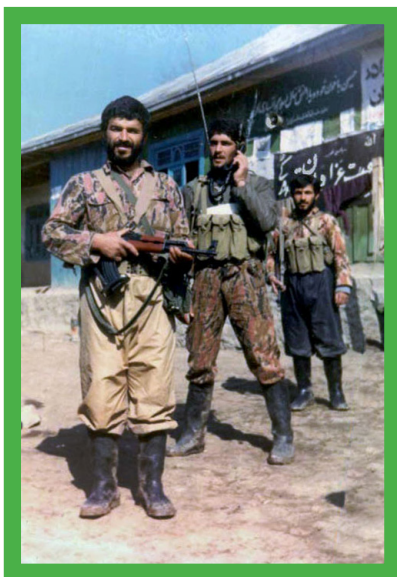
□ پایگاه ورکی / شعبان چرخله، طهماسب آوار، نبی بیش گوری، نبی طالبی، حسن ذاکری، ابراهیم آهنگری  
 نشسته: شهید جواد طالب، نقی طالبی، اسماعیل آفاقی، علی ابوذری، سید عباس عمادی، حسینی



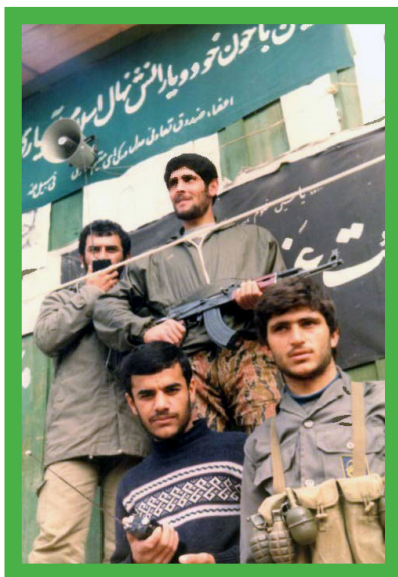
□ پایگاه ورکی  
 □ ابراهیمی، هدایتی، ابراهیم آهنگری، ...



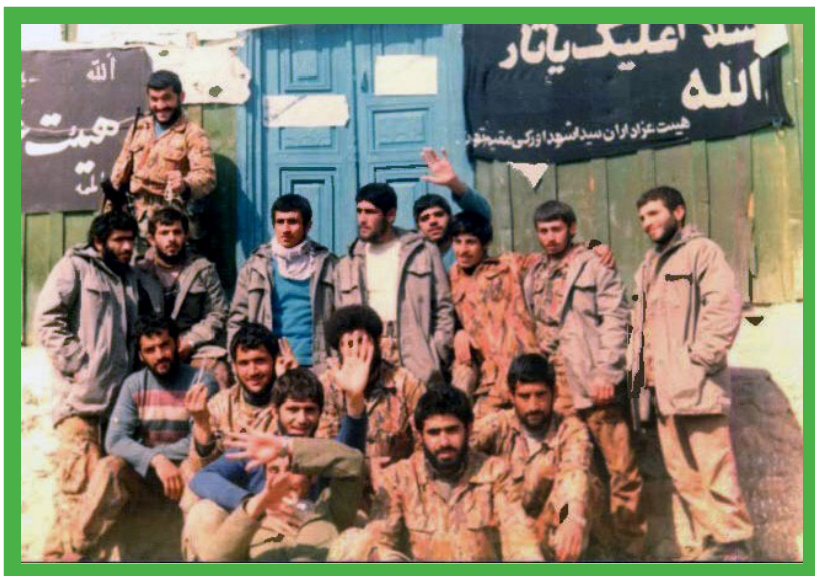
□ پایگاه ورگی  
□ ابراهیم آهنگری



□ پایگاه ورگی  
□ نقی طالبی، ابراهیم آهنگری، اسماعیل آفاقی



□ پایگاه ورگی  
□ ابراهیم آهنگری



□ پایگاه ورکی / شهید جواد طالبی، نبی ... نبی طالبی، سید عباس عمادی، حسن ذاکری، ابراهیم آهنگری، علی ابوذری، اسماعیل آفاقی / نشسته: طهماسب آوار، نقی طالبی، قاسم بابویه، حسینی



□ گشت زنی در سوادکوه / ۱۳۶۳/...، سید محمود محمودی سنگدهی، شهید رحیمی، حسین اصغری اتویی، فرج الله آدست / نشسته از راست: شهید مهربانی، بابایی، ...



□ گشت‌زنی در سوادکوه / ۱۳۶۳  
□ نفر دوم سمت چپ: سید محمود محمودی



□ گردهمایی در اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مازندران / ۸ اسفند ۱۳۹۲



□ گردهمایی در اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مازندران / ۸ اسفند ۱۳۹۲



□ گردهمایی در اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مازندران / ۸ اسفند ۱۳۹۲



□ جلسه رزمندگان ساری در اداره کل / ۱۲ اردیبهشت ۱۳۹۳



□ جلسه رزمندگان آمل امامزاده عبدالله آمل / ۳۰ اردیبهشت ۱۳۹۳





□ جلسه رزمندگان آمل امامزاده عبدالله آمل / ۳۰ اردیبهشت ۱۳۹۳



□ جلسه رزمندگان آمل امامزاده عبدالله آمل / ۳۰ اردیبهشت ۱۳۹۳



□ جلسه رزمندگان درسپاه قائمشهر / ۷ خرداد ۱۳۹۳



□ جلسه رزمندگان درسپاه قائمشهر / ۷ خرداد ۱۳۹۳



□ جلسه رزمندگان در سپاه سوادکوه (زیرآب) / ۱۲ خرداد ۱۳۹۳



□ جلسه رزمندگان در سپاه سوادکوه (زیرآب) / ۱۲ خرداد ۱۳۹۳



□ جلسه رزمندگان در سپاه بابل / ۱۷ خرداد ۱۳۹۳



□ جلسه رزمندگان در سپاه بابل / ۱۷ خرداد ۱۳۹۳



□ جلسه در فرمانداری آمل / ۲۰ خرداد ۱۳۹۳



□ جلسه در فرمانداری آمل / ۲۰ خرداد ۱۳۹۳



□ جلسه با رزمندگان در سپاه آمل / ۲۰ خرداد ۱۳۹۳



□ جلسه با رزمندگان در سپاه آمل / ۲۰ خرداد ۱۳۹۳



□ جلسه با رزمندگان در سپاه رامسر / ۱ تیر ۱۳۹۳



□ جلسه با رزمندگان در سپاه رامسر / ۲ تیر ۱۳۹۳



□ جلسه رزمندگان در سپاه نور / ۲ تیر ۱۳۹۳



□ جلسه با رزمندگان انتظامی استان در اداره کل / ۱۴ مرداد ۱۳۹۳





□ جلسه با رزمندگان انتظامی استان در اداره کل / ۱۴ مرداد ۱۳۹۳



□ جلسه در مجتمع فرهنگی ناجا/ ساری، ۲۴ خرداد ۱۳۹۳ / سردار گلعلی بابای، سردار محمد (ناصر) شبانی، سردار عبدالله ملکی، علی شادمان مدیر کل دفتر امور اجتماعی و فرهنگی استانداری

The climax of conflicts in front of the hospital was towards to Rezvanieh and Espekola. I started shooting. The enemy dominated the whole region. A middle-aged man who had a sack of sand on his back came to me while he was bending down and said:

'I am trench; you start shooting!'

'Who is he?!', I said myself.

When I looked at him well, I recognized him; he was the father of one of our Sepah Pasdaran's guardsman, Behrouz Ne'mati. I do not know that he is alive now or not? His son, Behrouz, is a guardsman and he is Janbaz<sup>1</sup> and his eyes are injured in the war. Behrouz's father was a simple worker. I said myself:

'Bless my heart! What kind of ideology does he have? I should stand in front of him and protect him, instead he told me to put the weapon on the sack of sand on his back?!'

After some hours, a Neisan<sup>2</sup> arrived and its driver said:

'Sir! I put the car into reverse. You jump into the car and start shooting beside the wall.'

What wonderful scenes! This man came himself with his only possession – which it was a car – and he was putting his life on the line. He knew that the enemy who were in the jungles had R.P.G and gun grenade in his hand and they could explode the car with its owner whenever they set their mind to it.

Two of my friends jumped into the back of his car and we went by putting the car into reverse. I saw that people had captured 5 or 6 persons who were in jungle in the alley.

People did not behave hostilely and angrily with anybody of the captured persons who were in jungle. People respect them. People took them to Sepah Pasdaran Organization.

Because prisoners who came from jungle were afraid of being captured by people or Sepah Pasdaran Organization, they took cyanide out of their pockets and swallowed it.

---

1- He is wounded in the war.

2- A kind of car

Hashem was looking at us. I said:

'Are we Muslims? Have we conscience? You are guardsmen; don't you feel ashamed of your green clothes?' He is our prisoner. His leg is wounded. You know Amiralmo'menin<sup>2</sup> told us to act moderately with prisoners. He told us to give our food to the prisoners and be kind with them. What did you do? Shame on us!'

Execution was really dangerous; because it was likely that the executed persons' fans came and release death-row inmates before execution by a firing squad. It was possible that dissenter cells infiltrate among people and throw grenade among the population to release their friends.

At the time of execution of Kak Ahmad's decree, I was there. Kak Ahmad started shooting by R.P.G out of his place of ambush to Sepah Pasdaran Organization's<sup>3</sup> car and it was exploded.

Before executing of Kak Ahmad's shooting decree, I whispered to Ahmad:

'Kak Ahmad!'

'Yes', he said.

'Do you hear the noise of people whom you have taken shelter in jungle to defend them?'

'You yourself are fool!'

That is the sentence exactly as he said. Because some of my friends worked in television organization, I said to them:

'Register this Kak Ahmad's sentence due to be registered in history.'

Then I said:

'What does it mean?'

'You brought a cassette player with yourself and broadcast it by loud-speaker to dampen my morale.'

He spoke confidently.

I opened his eyes. When he saw the population, he was gawped; he could not believe that 50 thousand people were accumulated there. He sighed suddenly and said:

'Mr. Sayyahi!'

'Yes', I said.

'I have a request.'

'Say please!'

'I am not afraid of being executed.'

He did not really fear. He did not become daunted until last moment. He said firmly:

'I only want my eyes see truth at last moment and then I die.'

1- Guardsmen wear green clothes

2- Imam Ali (peace be upon him), Muslim's first Imam

3- Sepah Pasdaran organization was established after the revolution was won and it continues to guard Islamic revolution and its accomplishments.

## In The Name Of GOD

# The Opened Eyes of A Jungle

## Memories of Mazandaran's Fighters Versus Counter-Revolution Since the Beginning of Winning the Revolution Until 1984

I went into the meeting again and I said:

'I accept the responsibility completely! Give the responsibility of Hashem to me. It is not necessary that these men who work at the Intelligence Department come with us. Soldiers who came from Tehran go to the Tehran.'

Whatever they insisted, I said:

'I take Hashem with my own responsibility.'

I said to the soldiers:

'Take care of Hashem. Fix your eyes on him all the time!'

Bahman Biabani was our own guide in this operation. I said to Mostafa Navayi:

'Go forward!'

Bazrafshan was walking behind us and Mr. Alipoor was walking between us and Bazrafshan. We wanted to move at half past two in the afternoon. We moved from the beginning of "Kelord" jungle. We have not passed one kilometer from jungle yet that I saw Hashem fidgeted and he could not walk anymore. It seems Hashem's shoulder and legs had been whipped in Tehran while he was interrogated; for this reason, his sole had been wounded. I said to him humorously:

'Hey, man! What happened?'

He said:

'My load is heavy.'

When I looked his backpack over, I saw the weight of his backpack was 16 or 17 kilograms.

Hoseinian and Heshmat Elahi, none of them had backpack. I turned my face to those persons and said:

'Sadegh, Heshmat! Is it obvious that what you are doing?'

They laughed and said:

'We gave our loads to Hashem due to observing security problems.'

I treated brusquely them and I even slapped Hashem Elahi's face and said:

'Don't you feel ashamed? Are we the soldiers of Imam Hossein (peace be upon him)<sup>1</sup>?'

---

1-The name of Muslim's third Imam